

کتابخانه	۴
مجلس شورای اسلامی	۷۰

		شماره ثبت کتاب ۵۲۴۹۱
کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
کتاب	مؤلف	مترجم
المنهاج فی شرح عقائد		
موضوع		

۲۲۴۵

هو الله
تعالی شأنه الغرید
ان کتاب مستطاب

الهمی نامه شرح عطار
بیانج دیند
۳۳۰ سوال ۱۳۵۵
راقم محمد علی محمد خوسا

بدستور آقا یان آقا سید محمد میر کمالی خوانسار
و آقای حاجی سید احمد اخوان
کتابچی مدیر کتابفروشی سیلا
طهران خیابان ناصر و

بقلم تحریر آید اللهم و قضا با لاتمام محمد و آله علیهم السلام

هذا
 كتاب التمام
 شيخ فرید الدین عطار نیشابوری

بسم الرحمن الرحیم

الہی نامہ را اعجاز کردم بنام آنکه ملکش بزرگوار است مفرج نامہ جانهاست نامش ز نامش بر شکر شکام جانها اگر بی یاد او بوی است تنگیت خداوندی که چندان کی هستی است چو ذاتش برتر است از هر چه دانیم بدست صنع گوئی مرکز خاک چو عقل بیکس بالای انبیت همه نفی جهان اثباتش آمد صفاتش ذات ذاتش چون صفات	نامش نامہ را اسرار کرد بوصف عقل صاحب منطق لال است سر فرست دیوانهاست نامش زیادتش بر گهر کام و دناخوا و گری نام او نامی است تنگیت همه در جنبش آتش عین پی است چگونه شرح آن دادن توانیم فکنده در خم جوگان اخلاک کسی دانده آلائی او نیست همه عالم دلیل ذاتش آمد چونکو بنگری خود جمله ذات
--	---

وجود جملہ ظل حضرت او است تو گوئی نگو گفت در ذات زہی ربت که از من تا بیا ہے زہی عزت که چندان بی نیارت زہی جنبش که گرد جان در آید زہی وحدت که موئی در جنبد زہی رحمت که گر بگذره ابلیس زہی غیرت که گر بر عالم افتد زہی ہیبت که گر بگذره خورشید زہی خدمت که از تعلیم آن جاہ زہی ملک که واجب گشت لابد زہی قوت که گر خواهد بکیت دم زہی تربت که در خون میزنند نان زہی ماحت که گر عالم نبود می زہی علت که چشم عقل و ادراک زہی حلت که چون بنگام آید زہی شدت بحجت بر گهر فتن	همه آثار وضع قدرت او است کہ التوحید اسقاط المضافات بود پیش چو از موسی سیما کہ چندین عقل و جان آنجا ببارست زہر یک ذره حد طوفان بآید در آن حضرت سر موسی چه بچند بیاید گوی بریاید ز ادریس بیک ساعت دو عالم بریم افتد بیاید کم شود در سایہ جاوید نیاید کس و رای او بدین راه کہ فی نقصان پذیرد فی تزیاید زمین چون موم گردد نہ فلک ہم بماند سقا ہم رہیم ہم جان سر موسی از آن جا بیکم نبود می بماند بعد از آن افکنده در خاک بموئی عالمی در دام آید نہ بوکت خامشی نہ روی فتن
--	--

زهی عزلت که چندی زن و مرد
 زنی غفلت که مار اگر در حبس
 زهی حسرت که خواهد بود مارا
 زهی طاقت که تا مازین امانت
 جان عشق را باد سری نیست
 کسی عاشق بود که پای تا فرق
 خداوندایی پیوده کفتم
 اگر چه جسم عاصی صد جان
 چو مارانیت جز تقصیر طاعت
 کنون چون افتاد این کار مارا
 مبر از کم و چون و چسبالی
 خدا یا رحمت در بای عانت
 اگر لایس خلق گشت کار
 نگر دتیره آن دریا ز مانع
 چه کم گردد از آن دریا می حست
 خوشامی ز حق دزبند هوس
 نداری در همه عالم کسی تو

و دیدند و ندیدند از پریش کرد
 و گریخت مارا هیچ تقصیر
 ولی حسرت ندارد سود مارا
 برون آیم ناکرده خیانت
 بخون لال آنجا هر سری نیست
 چو گل در خون شود اول قدم غرق
 فراوان بوده و نابوده کفتم
 ولی یکذر فضلت پیش از آنست
 چه وزن آریم شتی کم بضاعت
 خداوندایم مگذار مارا
 و دانی عالم و خلف و دانی
 و ز آنجا قطره مارا تمامست
 بدان دریا سر و شوی یکجا
 ولی روشن شود کار جهان
 که یک قطره کنی بر خلق قنعت
 میان بنده و حق نایب و فانی
 چه بر خود نمی گیری بسی تو

که گریه داشتند در خانه داری
 با سانی است این اندوه باید
 اگر پیش از اجل یکدم بمیری
 اگر که نشو ای مرد مجبور
 ز حسرت داغ بر بھلولونی تو
 اگر شایسته راه خدا را
 چو ناپنا شود چشم هوایت
 تحیر را نخواست نیست پیدا
 جهان را چون بربا با دو دروان
 تو غافل خفته در سمیت خبر نه
 ترا که تو گدای نور شمشاه
 بی کردست گردون دستکاری
 زهر چربی که داری کام و ناکام
 و گر ملکت ز مای تا بیا هست
 و گر اسکندر می نیای فانیست
 عزیز الی تو کنج پادشاهی
 اگر رایش بود بر دار و آن کنج

چو فروی آن همه بیکانه داری
 صفای بحس و صبر کوه باید
 در آن یکدم همه عالم بگریست
 که از نزد که ماندی آنچنین دور
 سر تشویر بر زانوی نه تو
 بجای میل کش راه هوارا
 بحق پنا شود چشم خدائیت
 که باید باز یکت سوزن ز دریا
 که چون زمین در دریا بگذری زان
 بجوای مرد اگر خواست و گریه
 و گریه کرباس و نه خشتت بهر
 نخواهد بود کس را رستگاری
 جدا میایدت گشتن سر انجام
 سر انجامت بدین روزه است
 کند روز کفن اسکندر انیت
 برای خوشتن بخدا خواهی
 و گریه همچنان بگذارد آن گنج

ترا بهر چه باید این خبر داشت	که آن کج از چه نهاد و چه بوداشت
جهان پو فائور سے ندارد	دمی بی مانی سور سے ندارد
اگر سببت بچند سنگ باشد	و اگر عذرت گوید لنگت باشد
وصالی بی خراتی قسم کس نیست	که گل بنجار و شکری بکس نیست
منید انم کسی را بی غمی من	که تا دستی بر او عالم می من
بر او تن در غم بار گران نه	بسی جان کج چنانچ ایند جان ده
غمی پنم تر آن مرد و زو	که برگردون دی نرفته در گور
نه ششصد سال آدم ماند غمناک	ز بهر گند می خون بخت بر خاک
چو او را گندی بی صید بلا نیست	ترا هم لقمه بی غم روانیت
زبان آمد که سود من و تو	فغان از زاد و ز بود من و تو
جهاناکیت که ز جور تو شاد است	همه جور تو دور تو باد است
جهان چون نیست از بهر تو غمناک	چو بر سر کنی از دست او خاک
جهان چون تو بسی داماد دارد	بسی عید و عروسی یاد دارد
مرا غمی است تا در بند انم	که تا با بهمد می رازم بد انم
غمی پنم کی بهدم موافق	فغان بین بهنشینان منافق
چو بهر خاک زادستی ز مادر	در این سستی چه سازی کاخ و منظر
چو جانت سوده خواهد گشت در خاک	بر منظر چه افزای بر افلاک

اگر آئنده از سیم وز گنج	نخای خور و یکدم آب بی رخ
غم خود خور که کس را از تو غم نیست	چه سگیم ترا حق که بهم نیست
اگر چه جای تو در زیر خاکست	ولیکن جان پاک از خاک پاکست
که بسجود ملائکت گوهرتست	نه تاجی از خلافت بر سرتست
خليفة زاده گلشن رها کن	گران طبعی بدان گلشن رها کن
بمصر اندر برای تست شای	تو چون یوسف چو در قهر جای
از آن بر ملک خویش نیست فرما	که دیوت هست بر جای سلیمان
تو شای هم در اول هم در آخر	ولی پسندیده را چشمست اول
دوی منی کی تو دو صد صد	چه یکت خود و چه صد جله توئی خود
تو یکدل داری ای سگین صدیا	بیکدل چون توانی کرد صد کار
ترا آندوه مان و جامه تا که	ترا از تنگ و نام عامه تا که
نهادی بولجبت اری تو در اصل	پلاسی کرده اندر اطلسی وصل
اگر مردم حضورت را بگوشه	زوا تجده اقرب خلعت پیوشی
ز بس اندیشه میوده کردی	نخدا خویش را فرسوده کردی
الا ای خسته گر هستی خردمند	در بابست خود بر خود فرو بند
زهی حرص دل من ز ندام	زهی حیران و سرگردان عالم
الا ای رخسار بی بادل کور	بماندی در حریمی تالاب کور

تو تا مرده نگرده حرص تو کم	که ریش حرص را مرگست مرم
چشیدی مال مالا مال دنیا	چه خواهی کرد چندین مال دنیا
نیز دانه اندر چشم ریزد	متاع جملة دنیا بیکت جو
فغان زین غلبه توان یکس خوا	همه چون کرگان در بند مردا
فغان زین مورطغان سخن چین	چو مور از جمله فی ره بر نه رهن
حریصی بر سرت کرده جاری	ترا حرص است و اشتر اجمار
فغان از حرص مثنی استخوان بند	همه ملگ سیرتان موش پیوند
الا ای روز و شب غنچه ارماند	بدست حرص در پچاره مانده
تو بر رزاق ایمن باشی آخر	صبور روز و روز ما کن باش آخر
ز کافران دیگر در رزق خود باز	کجا گیرد ز مرد پر حرص و باز
مکن در وقت صبح ایدوست سستی	چو داری ایمنی و تندرستی
چو تو بیدار باشی صبحگاهی	بیایی هر چه آن ساعت بخوابی
هر آن خلعت که آن درگاه پوشند	چو آید صبحدم آنگاه پوشند
در روضه سحرگان گشایند	جمال و بهشتان نمایند
اگر خواهی که یابی پادشاهی	ز درگاه محمد کن گدائی

در وقت سید المرسلین علیه السلام

محمد کو سرافراز عرب بود	وجودش قدریابی طلب بود
سراجی کافاب از روی او تافت	مه نواز خم ابروی او تافت
فلک بر خاک پایش بوسه داد	فلک بر آستانش سر نهاده
شب مراح از آنجا بر گذشته	که عقل از وصف آن مدبوش گشته
زهی چشم و چراغ اهل عالم	سرو سالار سر زندان آدم
تویی اهل وجود و عالمت فرغ	تویی سلطان نشان مجلس شریع
زهی طه و با تسبیح نغمات	زهی روح القدس کمر غلاست
فلک باین همه حشمت که دارد	ز فرمانت گذشتن می نیارد
کسی کو چون تو دارد پیشوا	چه پاک او را از جبر می خطای
نه اندیشم اگر کردم گناه	که دارم چون تو سینه عذر خواهی
خداوند ابحان آن سرافراز	که از چشم عنایت مایند از
براه راست ما را بر سر کن	اسیران را بنصرت یاوری کن
گرامت کن درون آرمیده	بحق چار یار برگزیده
بخوبی چار طایق باز بسته	ولی فقر مخمدری باز بسته
هم از آناتفا آیت او	هم از نصیر من الله رایت
لعمرك تاج فرق مشکبارش	الم شریح طراز روزگارش
علی التقیق تاج سروران او	علی الحق خواجہ پیغمبران او

علی القطع فضل مطلق جزا و نیت
 غرض از هفت قصه و هشت باغ است
 دو عالم را مفتح الهی بود
 زبانش ترجمان پادشاه
 زمین و آسمان در ملت او است
 امانت دار رب العالمین بود
 فلک شد مصعد نور جمالش
 جو عزیز الله نبودش ذره شرع
 ز فکرش مشکلات خلق حل شد
 از آن شد تا شود جا نهای بنیاد
 ز جمله انبیا ز آن پیش بود او
 چون گشت داول آدم دید از فرشت
 به پیش نام او بر خاک افتاد
 هنوزش بود وقت شرویتان
 بهر آتشکده آن صدر عالی
 ز ابراهیم اگر آتش فرو مرد
 نمی بینی چو آتش گرم خیزد
 که چون از سوی او دارد گریزی

چنان بطن از دین سر برافراخت
 خم گیسوش تاج قصر افکند
 در اول چون کلیم آورد در سر
 بدو گفت که خبری بس عظیم است
 مگر مقدار خشتی بود خالی
 پیمبر گفت آن جان گرامی
 بی از انبیا او بود مقصود
 ندیدی آنکه اول شکر آید
 مثال انبیا همچون سپاه است
 چو سلطان نبوت گشت موجود
 چو دین او منور کرد عالم
 گمانند هجالی پرستاره
 در آن ساعت که خود را گفتی
 ز آدم غالب آن خشت زان بود
 چو در عالم کنار خشت چارست
 چو یار غار شد با او روانه
 چو آمد در سرای امم معبد
 که دیمیم از سر کسری در انداخت
 بچین خاقان چین را در سر افکند
 نزولش کرد روح القدس بر سر
 هراینه در این زیر کلیم است
 نبوت را بحق بیک جای خالی
 بمن بدر رفت جاویدان تمامی
 چو او آمد نبوت گشت مسدود
 که تا ما بعد آن سلطان در آید
 غرض از آمدن این پادشاه است
 نبوت ختم شد که بود مقصود
 شرائع نسخ شد و الله اعلم
 چو شد خورشید روشن آشکاره
 تو گفتی گشت بر خشتی بهشتی
 که آن یک خشت اساس و جهان
 کنار آن خشت رازان چهارست
 جهان پر نور شد زان دیگانه
 بزی را پیشین خشت و مفرد

سحابس گشت آن جدی خرید آ	که دید او آفتاب آمد بیدار
چو خواجه دست برستان بپاش	زستان بپوش چون باران گشادش
پسیدی یافت دست خواجه زان شیر	ید و پشیا بدید آمد ز نقصیر
ز بی بالغ رسول شیر خواره	که طفلت آدم او را آشکاره
در آن هجرت چو شد بایا در غار	در آمد غنکبوت نام بردار
بر آن در پرده جولا نگی ساخت	فرت می رشت و پودی می در انداخت
چو شد آن پرده جولا نگی راست	مخالف آمد و در پرده ره خوشت
بپیش غنکبوت آمد سرافراخت	کز این دو عاشق دین پرده ساخت
چو او پرده عشاق سازی	بر آراز پرده بسته دو بازی
دو بازی میکنم زین پرده در خوا	بلو این قول را در پرده راست
ز فکرش غنکبوت آنجا خرداشت	زبان حال با مکار برداشت
که اندر پرده جولا برستم هرگز	نه جم افند نه افریدون مجا هرز
نداری خبر مو عقل گوئی	که در دام مگس بپوش جوی
قدید یک مگس با شد تمام	چنان بپوش از کی افند بدام
طلسی که لعاب غنکبوت	چه جای مردی لا یولنت
اگر این سر که کفتمی چنانست	سرم چون غنکبوتی در میانست
اگر خصمیش در بستم زمین است	بهر بختیش در بکین است

برای خصم کشتن بیدار است	بیدار میزند خورشید تیغ است
نبی مهرش فلک هرگز قدم زد	نبی شوقش ملک یکر و زدم زد
نگرده کار بی انشای او دین	ندیده چشم در ابروی او چین
رضا بود او بهی بی هیچ خشمی	ندید از ابرویش وین هیچ خشی
در اول چنین به زابروی شد	ولیکن جسد بالکسوی او شد
چو چن گیسوی او پشمار است	ز چن کر علم جوی عین کار است
چو جدر لاف او شد حلقه در نیم	از آن شد ضامن بقاد و دو نیم
چو پنج و شصت و افتاد ظاهر	از آن شصت این بقفا و ظاهر
همی مرقوم دید آن تیر کردند	و ز آن هر حلقه دست او کردند
به نتوان داشت ز آنجا جوادان	که دائم عوده الوفاست آن است
کسی در حضرت عزت مویید	سر نامد ز خود الا محمد
چو کلی آمدت از خود بر او	همه نفسی زیند آنجا مگر او
محمد آفتاب سرمدی بود	که روح الله ضیج احمدی بود
چو روح الله بشرد بختار	بیکدم بی بدر آمد بیدار
بلی چون خلق را برده رسان بود	بشرد بود مستعجل از آن بود
چو بود اول ز حق مژده رسانش	بود هم نیز در آخر زمانش
نخواهد بود از این عود محبته	بجز احمد غرض و العود احمد

چو قلب پاک او قلب سپه بود
 که از ششصد هزاران برچیزیل
 که از قدسی جهانی برگزیده
 ز صبرش جبهه و در صدقش شمشیر
 کمان قات قوسینش کف در
 نبی السیف با تاج عمرت
 چه که سلطان دارالملک جانت
 چو خود را در نبوت بنده میخواست
 چو فرزند و گشته گفت خود را
 چو او در نبی جنت از خدا عز
 چو درستی نماندش هیچ امید
 چو در جوش آمدی از شوق جانت
 که ای کاش این دد انای دادار
 از آن گفت اینکه جبار جانش
 اگر چه شمع را روشن چراغنت
 در اقل شمع غرق انگبین بود
 در آخر چون از اینجای دور افتاد

میان قلب جایش پادشاه بود
 خراج قلب او در وقت تنزیل
 دو سوی قلب او صف برکشید
 ظلال رحمتش آورده فلک زیر
 ز تیر آذرینش او گشته صفدر
 برات آورده از دیوان ترک
 جادش حرفش این جبهه زنت
 ز حق دودیده گزیده میخواست
 یقین شد زین سخن جان و خرد را
 نشد یکدم بخیزی بند هرگز
 ز ما ز اعش سحر بستند جاوید
 بر فتنی گاه گاهی بر زبانش
 نیاوردی محمد را پدیدار
 چراغی خواند روشن جادانش
 ولی بی انگبین در درود غمت
 ز وحدت بخمال آن و این بود
 ز وصل انگبین مجبور افتاد

موحّد بوده با جمع هم چکار است
 که تا با انگبین بودی نشستم
 چراغم خواند حق تا چند سوزم
 ز چندین سوختن بر سودمی من
 ز گشتن شکی شکم را سنگ بستن
 که فقر الحق مقامی بس طویل است
 فقیران را کجا سحر خیل بودی
 کا و ب نبود نیاز خویش دیدن
 که روزی سیر و روزی گزیند
 برای او بر آوردند از دود
 ز نه حجره کسی دودی ندیدی
 که این نه حجره را دودی نبودش
 نیامد روی او تاریک هرگز
 که بنشستی میان جمع چون ماه
 فرو گیر چنین نور می بر شمع
 ز خود خانی شده از هیبت او
 دل قطره کجا با خویش باشد

ز بس اسبیت که بودی در حضورش
که آن ابروی آن صدر دو عالم
نه پسند ابروی او خلق کوین
زمین چون سقره بد در کشیده
که تا اسرار عالم شد عیان
چو کشف افتاد اسرار الهی
چو او را دیده اسرار میدید
بس دیوار بر عقیبتی گزیدند
ز عقیبتی هر دوزان آوار گشتند
چو یاران را قریب العهد حق یافت
بسوی حق بر سینه سر از آن شد
نذار دهره شیطان ستمکار
اگر چه قوت را قرص جوین یافت
چو قوت جان خوان فقر بودش
چو نور فقر او تابنده گشتی
کسی خانه ز خاک راه بر نمی
کسی با عایشه با هم دوید

خلاف افتاد از نزدیک و دور
گشاده بود یا پیوسته با هم
که نتوان دید آسان قاب قوسین
نمادندش همه در پیش دیده
و قوف افتاد بر هر دو جهان
ز دید گفت توانی تو خواهی
بهشت و دوزخ از دیوار میدید
که تا خورشید روی او بدیدند
که مشتاق چنان نظاره گشتند
بپیشش استقبال بشتافت
که پیش حق برهنه سر از آن شد
که آید در لباس او پدیدار
چو گندم قرص مه را سینه شکافت
اگر چه فقر بودش فخر بودش
سلیمان آمدی تابنده گشتی
کسی بر خاک ره فارغ بختی
کسی خشت و گل مسجد کشیدی

کسی نفیس دوزی کار بودش
کلی رفتی بتشیع جنازه
که اشتر را علف بسیار کردی
که از جمع او قبح بر کف نهادی
که اشتر ساختی از حلم خود را
چو آمد بر زمین آن صدر عالی
بریده ناف پرون شد ز پرده
اگر با اجهانی حلق بودی
کسی از وی حدت هرگز ندیدی
بدید از پیش و هم چندان پس نیز
چو او را سایه بر افلاک افتاد
چو یک سایه نشینش عرش بودی
بشی آهنگ عرش و آسمان کرد
براقش را اشتیاقش بود خسته
بسوی مصطفی نهاد رگ راست
در آمد جبریل و گفت ای پاک
چو هستی از شرف ملحق شد عرش

کسی با طفلکان اسرار بودش
کلی کردی عیاد دست نیز تازه
کلی دستمال باد ستار کردی
بجای سید القوم ایستادی
نشاط آن دو طفل پر خرد را
بطرفی در سجود افتاد حاکم
ز مادر نیز آید خسته کرده
بیک سرگردن او مهر نمودی
چو غنبر کاو خاکش در کشیدی
بر او نشست بر کزیک مگس نیز
کجا زو سایه بر خاک افتاد
چگونه سایه زو بر فرش بودی
عزیمت بر تراز هر دو جهان کرد
زدیوی که بطوی باز بسته
خوش رفت و درین برد و بتک خاست
چه در خاکی قدم در نه با فلاک
بصد بر عروشه عرش آید بر فرش

چو ذات رحمت هر دو جهان است
 چو همان دهمستی بکیت چرخ
 مالک راز فقرت کجما ساز
 براق صدر عالم چون و آن شد
 مواره تا سرگرمی برآمد
 یمنش حاطان عرش بودند
 خلعت نیر براق اوزمین بود
 علم بر عالم عرشش گشاده
 خودش آمد زنگان سنوآت
 مینی کزنی بو طالب آمد
 ز حضرت صد هزاران جان عالی
 گذر بودش چو یوسف بر سجا
 ز روح روح او روح اله پاک
 سلیمان آمد و کلید نصیاد
 روان شد کلیم از حرمت او
 خلیل آورد و نقد ما حضرا
 زکشتی نوح آمد پیش او باز

در آمد آدم و آندم طلب کرد
 شراب آورد در ضوان مشن
 مگر خشی اثر کردش در آنراه
 مگر گرمی عشقش کرد محرو
 مگر بر یقین بسیار بودش
 چو آخر اعتدالش قصد دل کرد
 چو از طاماش قسم اخلاص افتاد
 شراب او حقیقی بود محنتوم
 بهری کا قبابش دست خوش بود
 جانغی بود ز زین آفتابش
 براق خاص او را خرم ماه
 مگر آن شب در آن هیزمیاخت
 مدنو بود آن فعل برافشش
 ساکن سبکس از نیزه کرده
 همه حوران بیکوراه رفته
 شب تاریک این پرویزه گلشن
 ز نادیدی عرش بسته چارهاشش

ز سرش گوهر آدم طرب کرد
 بی برید از راه در ارشش
 شراب سبیل آوردش انگار
 مزاج آب شرابش بود کافور
 شراب زنجیل انبا بودش
 عسل با شیر آنجا معتدل کرد
 شراب او طور خاص افتاد
 بحر حق را بنود آن مهر معلوم
 براقش را در آن شب بود کش بود
 مدنو پای بوسی چون کاشش
 ز جو زاد او جو و زنگنه گاه
 براقش بر خلعت نعلی بنیادخت
 خلعت در گوش کرد و دست طاشش
 ز راس الغزل ره پاکیزه کرده
 ز ماهی سر سبز تا ماه رفته
 بر دیش کرده چندین چشم روشن
 نهادش چار بازش درو تا شش

زود و کیوسش طبعی برده پایه
 دنب چون آن پیش او کشیده
 فلک جاروب کرد از خورشید و انکا
 جواب وی او خنک است شناخت
 بسزینکیش چون جزا گرفت
 کمان پیش کمان از ره فرو کرد
 حل با جدی در بر بیان نهادند
 اسد جو شیر شاد روان او شد
 چو هر دو خواهران رویش بدیدند
 دو تشرین بی صفت گشتند حاضر
 اگر چه بود هفت اورنگ گردان
 چو مردی و حیات او بدیدند
 در آمد هر ملک با جمعی خاص
 گشاد از خلد و ضوان بهفت در را
 جهان اخازن و دوش غش کرد
 بجنبید از شکوهش بر جای
 چو قدر خاک پایش لوح شناخت

چو بر گشت از جلالش عالمی نور
 نثارش را فلک الحق بحق کرد
 تجحف هر ملک صد بدره آورد
 مثل زحاب پاکش کافح مست
 فلک حق القدوم او ز حق خواست
 چو آفتاب معتبر بود
 ز حل راسه دینی آسمان داد
 بجلای سیرت بفرافت
 بیاسخ زهره را شیرین با کرد
 ماه آمد چو یوسف آشکاره
 چنان کرد آفتاب شرع تجوئل
 زور کرد من سیدی زمانه
 ملائکت را جواز وی کرد مصف
 جهانی در وی آثار جهان نه
 جهانی خاکی از نزدیک و زود
 زمین آن جهان از حلم میدید
 معظم آسمانی از جلالش

جواب عشق او شد بیت مهور
 که در نقدی که بودش بر طبق کرد
 حلالی بود از آن که سدره آورد
 از آن کین یا کین حق القدومست
 حقش از آفران پر شرب مبارکست
 از او هر نجم را نوری دیگر بود
 بقوی مشتری را طلیح آن داد
 بکیسوسای بر خورشید انداخت
 عطار در راجکت خط روان کرد
 شریخ و دست مد را کرد باره
 که باشد صد هزاران بر جبریل
 نه از وی یافت نام و فی نشانی
 جهانی دید همچون قلع مصف
 هم از مصف هم از رفیع نشان
 ز نور انوار چون نور عسل نور
 هر آب روانش علم میدید
 منور آفتابی از جلالش

چنان از شوق حق چنان عرق کرد
 بلی چون صدره او آسمان بود
 نشان آن شوق است اندر مجره
 ز معراجش از آن پرده شوق بود
 خطاب آمد ز حق کای خواجہ سخن
 دلت با آستان پرگنا هست
 پیمبر گفت عسلم تو بجا لم
 چو خلعتهای تو پیوسته آمد
 وجودم زاب و گل مرایه گم شد
 چو ضعف خود بدید آن صدر کوشین
 محمد چون بدوست جهانست
 گمانی نیک بی ترهندی عین
 در انعامت که غرق معرفت بود
 بلی در استقامت ایستاد
 چو درد دانش ز سزاین و نشان بود
 در اقل چون بسوی حق روان شد
 باخر چون بخلقتش باز دادند

حوالی دوسر امان کمان سخت
 کمان را چون همه وقتی دو خانه است
 یکی بیتا لایحه گرمی بداف
 یکی جذب زحق چون تیر شتافت
 برون شد میم احمد از میان
 در این شب بود طافوس ملائک
 زد و گیسوی او دوزخ می بین
 کمان قاب قوسین از دو ابروش
 بلی دو گیسوی او جمل نور است
 کمان قاب قوسینش زمانی
 چو زارغ زلف کرده پفرارش
 زهی قوس زهی شست زهی زارغ
 زاشت قاب قوسین پیمبر
 خداوندی که آدم را بتعطیم
 محمد را استقامت پیش آورد
 چو او از اسم دینی اسمی افتاد
 چو او بی نقشب در راه حق آمد

مثال قاب قوسینش از آن است
 دو خانه آن کمان را جاودانه است
 دگر یک بیت احمد جاودانی
 چو موی میم احمد از دو شکافت
 احمد گشت و یکی شد در دانه
 بصد جان زارغ زلفش را قدک
 زد و بادام او مازارغ می بین
 دوزارغ آن کمان دائم دو گیسوش
 چنان دو قوس و حافی دهد دست
 نمی سپنم بازوی جاسف
 ز طافوس خلعت زید کارش
 زهی ماکان او لوحی و مازارغ
 خلعت دو قوس دارد گرد و جو
 ز راه وحی اسما داد و تسلیم
 از آتش امی و درویش آورد
 ز خواندن فارغ آمد ای افتاد
 ز بی نقشب مطلق آمد

چو از بی نقشی و فقرش بی یافت
 چو بچه داد اول در نمازش
 اگر از جزو کل آن شب بخت برد
 و لا اقبال جان پوسته گردان
 میان در بند پیش در غلامی
 چو گویم یا رسول الله از این پیش
 ز بی جبریل نیک در گره تو
 چو بیکانیل دیدم پاس راهت
 بجلادی تو با تیغ در دست
 سرخس این پیش در تو
 ملائک جادشان آستان
 و میر در گه تو آدم چو پیر
 ترا در پیش چون اختر شناسی
 چو بگرفتند جان سلطانی تو
 بجان صانع شتر بانیت کرده
 چو ابراهیم بنای تو گشته
 چو اسمعیل کیش تو شنیده
 هم از اتم الکتاب امی لقب یافت
 برای او به بیخ آورد بازش
 چو از خود پاک بدگنی بخت برد
 بدین قرآک خود را بسته گردان
 که تا تو خواجه گردی و گرامی
 که من عاجز نیم آگاه از این پیش
 شده یکت تویی بر در گره تو
 شده اجری کش خیل سپاهت
 مگر در بسته عزرائیل پیوست
 شده یکت تو بنی بر در گره تو
 کرام الکائین دو پاس بکسانت
 بسی اسماء ذاتت کرده بخیر
 نهاده در بهشت از نو اساسی
 گزیده تو چو کشتی بانه تو
 بشیر ناقة مهرانیت کرده
 همه کعبه حرم جاسی تو گشته
 بر قربان شده سر نابریده

ترا یعقوب مشتاق حزینی
 بخت یوسف از زندان و زنجار
 بی دلاوری شوق جانت دید
 چو ایوب طیب عشق دیده
 سلیمان چو دیده شاه عالم
 چو یحیی سر نهاده افسرست را
 عصا کش گشته در راه تو موسی
 چو داری مونس چو نعل هوانه
 عیال بولیب کز غصه بگرفت
 گلی عینبی تو خوش میاشت بر جا
 چو هر دم نیکوئی می رخ نمودت
 بر انگشت جرج هفت پاره
 ترا بخواند از دردی و داعی
 نوح سلطان زمین و آسمان
 خلعت پوشیده کرد و چو گوئی
 در آن مجمع که قدرت را حجاب
 ز قدرت که چه بیرون از حساب
 بوی تو شده خلوت شیشینی
 ز بلخ تو بصد خوبی نمکت خواه
 بصد جان تو چو نوح نجات را خرید
 تن از کرمان سوی کعبه کشیده
 پیش تو کمر کرده چو خاتم
 منادی گشته در درون درت
 مبارک نام هندوی تو عیسی
 خطی در کش بگرد ما سوی الله
 اگر خاری ترا در راه انداخت
 که یکت گل شکفتی خار در پای
 پسند چشم بد بس فل اعدوت
 چراغی در گرفتت از ستاره
 کسی خورشید جوینا چو آسمان
 چراغ اینچنان و آن چو بانی
 که تا در یاد از دست تو بولی
 فراز آسمان صف نفاست
 برون نه خلعت نه صد حجابست

ز رنگ قدر این طاق افروز
 ز قدرت ذره بر آسمان یافت
 چگویم چون صفات تو چنانست
 جهان تا بسر شخاش گری
 ندانم تا ثابیت گفت آید
 تو میدانی که از گویندگان کس
 عروسی است این که جودت را بداند
 اگر بسدیریم کارم بر آید
 اگر بسدیری از من این سخن را
 اگر چه حضرت بحری عظیم است
 چه گردد یا جهانی آب دارد
 نه منی آنکه بحر بی سرو پا
 چگویم یا رسول الله دگر من
 گویم مطلق و هم تو دانی

حکایت

زنی افتاده در کله بلایه
 برای فن اگر بکت تن نشستی
 که از منق و عنادش بود مایه
 دوم کس در برش آن نشستی

خوش آنجان بودت و فقر کفار
 چو بنام برسیا بد با بدینه
 همه کار مشکلی قومی شد
 چو در مکه نهاد از مفسدان کس
 شد آن زن در مدینه سخت در کس
 همه گرفت آن چنان بدی چون
 بد بخا هر ایمان آدمی تو
 زن آنکه گفت آن صدر جهان را
 ولی اینجا برای آن رسیدم
 بر امیت عطای تو بهی دور
 همه گرفت مکه پر جوان است
 زن آنکه گفت از پیکار جنگست
 ز صیت قوت و اندازه تو
 سواران عرب راستند پا
 همه را خوش آمد آن سخنها
 بیاد آن گفت هر که امروز یارید
 ز صد نوع عش عطا دادند یار

بودش کفیس جز مطری کا
 بهر دل بدل شد جنگ و کینه
 ز نینج کفر ایمان مستوی شد
 بر آنکه شد ندامت و زبس
 نزدیکت به میرفت و لریش
 بگو یا با جری یا تا حیر الون
 و یا تا جرح می آن آدمی تو
 که فی این راسخ کردم نه آنرا
 که وصف جودت از خلقی شنیدم
 ز بس کردم من مسکین مجبور
 از ایشان خواه در خورد تو هست
 ز هم خنجر و هم خدنگست
 ز فضل معجز او آوازه تو
 کسی را سوی مطرب چون بود را
 ردای خود بدو بخشید تنخوا
 بدو بخشید چیزی را آنچه دارد
 شد آن زن از گروه سیم داران

زنی را یا رسول الله که دوست
 چو بناید ترا حرفی دو یکبار
 بخیردانشش نوید از خوش
 نویدانی که در وصف تو عطا
 اگر خاک سرکوی تو دریافت
 چو خاک کوی تو صفش بجان
 مگردان ناسید این ناگزیرش
 چو آن زن را رسید از تو ردا
 تو داری مرد و گیتی باو شایسته
 بشیرینی مشرف کنش را
 بوجده می دلش گردان مزن
 ندارم زین غرض جز بی نشانی
 غلامی بر دل خویشم از آنست
 ندارم در رست آن استطاعت
 پاده گری میسکن محتاج
 چو پسند مضطر صاحبش
 چو تو صاحب نصاب و جهانی

در این غیب و توحید مبنی بر تاب
 اگر در خور آب تو نیم من
 بکرتازه کنی از شربت آب
 شکر آیم مده و الله اعلم

در مناقب امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

سر مردان در این صدیق اکبر
 همین جنت و مهدات او بود
 امام صادق و اصحاب محشر
 که در دین سابق انجرات الود
 شب خلوت دوم هم بار غارت
 کسی کوشت نگوشت دادست
 بدین کردست چون بکرا فاخته
 از آن ایمان او در اصل خلقت
 مگر او در دوزخ دان داشت ده سال
 چو حق گفت آن هم پیر با تحقیق
 چرا با من نکردی این حکایت
 کسی کو ترن نهان نگ داشت
 نهاده بود سنگی در دوشش
 میان سنت در گوهر شنیدم
 چنان مستغرق حق بود جانش
 امام صادق و اصحاب محشر
 که در دین سابق انجرات الود
 شورش و زاول حل هزار است
 همیشه اجرانش دست داشت
 بدو کرده همه اجر جهان بان
 نمی چربید بر ایمان ز سفت
 هم پیر را نکرد اگر از آن حال
 هم پیر گفتش ای در کار صدیق
 ز حق گفتا نگو نبود شکایت
 بستر جان او جز حق که ره داشت
 که تا گوهر نفیث اندر بانش
 ولی سنگی بگوهر در بد بدم
 که کم رفتی حدیثی بر زبانش

چو جانش بود مشغول اندر آیت
 نزد عالم اگر سجده هزار است
 حدیث او چو اصل عالم افتاد
 بین تا او چو عقل و چه داشت
 چو بایمانی عاجز را دعا کرد
 نفس هرگز در افرونی نمیزد
 چو هنگام وفات آمد فرازش
 ز صدق آن کلبه عالم را
 ز شوقش عقل چو نیکبخت
 کسی گامین بصدش نمونید
 چو شد فطش ز صدق او سر انداز
 چو اصحابش در آن مشغول رسیدند
 کسی کو در گزند یا رخا راست
 که تا بر زهر نبود آنچنان یار
 چو چمن صبر ابو بکر و عمر را
 نی چون هر دو را سمع و بصیرت
 از او سجده حدیث اندر روایت
 که آن سجده حدیثش بار غارت
 بر این حدیث محکم افتاد
 که از آستین و طفلش خبر داشت
 به پناشش حق صاحب نظر کرد
 که دم در جزا فیلونی نمیزد
 پیش مردمان بر دند باریش
 در سن نیکبخت او فضل از پرده شد
 باستقبال او از پرده حجب
 دل خصمش چرا چون آید
 چرا فطش دل خصمش نشد باز
 فرو برده یکی خاکش ندیدند
 توان گفتن که این کین بار غارت
 نیاید در گزند آنچنان مار
 بصر خواند این یک دفعه آن گرا
 کسی گامین و نزار و کور و کرماند

در مناقبت امیر المؤمنین علیه السلام

امام مطلق و شیخ دو عالم
 چو حق را بر زبان او کلامت
 دلش چون بدی حق را در حلقه
 چو عین عدل دل افتاد بهایم
 چو در در بست جاویدان هم را
 عرب از وی قوی شد اول کار
 کسی کو فیت منقا و این سبب را
 چو آهین گشت از صلبی او موم
 چو پیر این جهان خصمش بود
 چو در دین آمد او بیک پیرین داشت
 ز بسکه باره پس بر پیرین داشت
 ز باره مهند او آتش کاره
 چو بر کرد او هزاران عالم از ناک
 چو از بیک پیرین سامان او داشت
 تکریمی منکر از مردی و زورش
 چو باشد محنت فاروق عالی
 چو باشد محنت و ر امر معروف
 امیر المؤمنین فاروق اعظم
 ز فراقش فاروق این فراق
 بدل ہویت عین عدل آنگاه
 ز عدلش موج زنند هر دو عالم
 گشاده از عدل خود صد در عجم را
 همه خلق عجم زو گشت این دار
 مخالف شد عجم را و عرب را
 گشاده کرد قتل زومی روم
 که در اسلام یک پیرانیش بود
 چو آن یک بر کشید آن یک کفن داشت
 رسید آنجا که دلق مهنه من دوخت
 رسید سجده هزارش باره بار
 چو در مهنه من پوشند ز کرباس
 حلاوت لاجرم ایمان او داشت
 نیارستند گشتن کرد و کورش
 تکریم هیچ منکر در خوابی
 بنی منکر آید نیز موصوف

چراغ چشم خود خواندش ز بی قدر چراغی کز ده شرق و غرب روشن چو او چشم چراغ آمد ز درگاه اگر نبود ترا چشم و چراغ ترا پیوسته چشم خویش باید که گریه بود چراغ و چشم در راه توبی این سر دو اندر راه افکند چو او از مصطفی چشمی چنان یافت اگر از کوران نه تو بوش میدار کسی کان نور نبود در دماغش چراغ چرخ و خورشید زمین است ز نفع صورتش در اجاودانی ولیکن این چراغ جنت افروز	چراغ خلدیم گفتش ز بی صدر که فی شرفیت نه غریبت بر سخن توبی چشم و چراغی چون وی ز کلخن فرق نتوان کرد باغی چراغی نیز دایم پیش باید ندانی راه از چه راه از چاه ز کوری عاقبت در چاه افکند ز بانس نطق جبار جهان یافت چنان چشم و زبان را گوش میدار بستی گریه بود چراغ و غمش چراغ خلد فاروق گزین است فرو میرد چراغ آسمان بود رخساره تر بهر روز و روزگار
--	--

در مناقب امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه

اساس کز جبا ايمان نهاد فلک از بهر علم او بختاری	امیر المؤمنین عثمان نهاد زمین از کوه علم او عتاری
--	--

جهان معرفت جان مصور چه می گویم همه معجزه زانو کسی کو در حرم این سه نور است که گز خورشید نغزی عین دارد جز او کس را نبود دست این نمای چو بر اند فدا زل گشت قرآن که بر اندوه او دنباشد نور کسی کو این کرامت از خدا یافت چو ذی النورین هم از خاندان بود کسی کز آسمانش آن و نور است دم از بغضش که از دل می برآید عصای او بر آوازه شکست عصای او چو در معنی چنان شد گر او را دشمن دو کون باشد چنین گفت او که در بیت فرادست ز بهر حرمت دستش از آن گاه کسی کو حرمت دستش چنین است بجان نهد ز بر دستش بر که جان	او معجزه آنکه رود نور بمیگر از آن دو نور و زقران ز بی گاه گرش روشن شد پند خصم کور است مده از نور ذی النورین دارد ز پیغمبر و دشمن زنده گرامی کسی را کمال ادهت این است برآ چنین بود است آن خورشید پر نور که دو چشم و چراغ مصطفی یافت چگونه است که صدقش توان بود مده و خورشید با او در حضور است مده و خورشید را کل می برآید خوره در زانویش افتاد است که چون یکسخت خصم دشمنان که باشد فدا ز فرعون باشد چو باد است نبی الله پیوست بفریح نبود آن دست را راه بجان نهد ز بر دستش بر که جان
---	--

دش در بای عظم بود از علم
 چو در او جامع قرآن و حدیث بود
 ز جامع بود جمعیت مدامش
 چو در قرآن امام خاص و عامش
 همه عسرا و سختی و نخورد
 در آن عوفا غلایش بیکبار
 بدیشان گفت هر بنده که امروز
 چو شاد بود و قرآنش همیشه
 نشید قرب شاد گشت آخر
 چو قرآن بود معشوقش در انفا
 اگر چه شمع جنت بود فاروق

نق او کوه را رخ بود در عظم
 همه اسرار عالم حاصلش بود
 ز فرقان فرق کرد بن خاص و عامش
 چو در حکم خوبان با تمامش
 که نادر هر شی ختم نکرد
 سلاح او شد نواز بهر کار
 سلاح انداخت آزادست پیروز
 مدامع جمیع جامع بود همیشه
 ز قرآن یافت خوش طبعش آخر
 شد آخر پیش قرآن شمع عشاق
 چو شمع او باخت سر در راه محو

در مناقب امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

ز مشرق تا مغرب گرام است
 گرفت ایمنان رحم سنانش
 چو در سر عطا اخلاص او را است
 سه قرصش چون دو قرص ماه و خورشید

امیر المؤمنین حیدر تمام است
 گذشته ز انجمن وصف سه ناست
 سه نان ایمنده آیت خاص او را است
 دو عالم را بخوان نشاند جاوید

ترا که تیر باران بر دوام است
 پیمبر گفت چون نور دو دیده
 علی چون باینی باشد زنگ
 چنان در شهر دانش باب آمد
 چنان مطلق شد او در فقر فاقه
 اگر چه پیم وزر با حرم آمد
 کجا کوساله سپهر گز زنجه کرد
 چنین نقل است کور او چو شنی بود
 از آن چون روی بودش بخت
 چنین گفت او که گر خواهند شتم
 اگر خاکش شوی حشر الما است
 چنین گفت او که گر منبر بندهم
 میان خلق عالم حساب و دانه
 چه بر چه او گفت از بحر یقین گفت
 که چون گفت الطفا و ادب و دتم
 ز حی پیم و زهی علم و زهی کار
 دم شیر خدا میرفت تا چنین

علی حبیبت جنت تمام است
 ز بیک نوریم هر دو آفریده
 یکی باشند هر دو از دوی دو
 که جنت را بحق نواب آمد
 که ز زو نقره بودش به طلا قه
 ولی کوساله این امت آمد
 که با شیر می چنین هم بحث کرد
 که پشت در روی او چون دخی بود
 که بر پشت ز عیشش بود جوشن
 به بسیند سحر کس در جنگ شتم
 که او هم بود احسن هم بود تربیت
 بدستوری حق داورد و مندم
 کنم حکم از کتاب جارا گانه
 زبان بگشاید و بگوید چنین گفت
 خدا را تا ز پیغم کی پرستم
 زهی نورشید شرع و بحر ذخار
 ز عیشش نای آب گشت مشکین

<p>از آن آسودش چون مشک نابست که از بهم نامی شیر خدا بست در او بک قطره بودی بحر خضر ز بهمت گشت نزدوری جودی اجب الی من من الزجال فصلت العارفی ذل السؤال ز سعی این دو سر و آن دودمانا</p>	<p>از آن آسودش چون مشک نابست که از بهم نامی شیر خدا بست در او بک قطره بودی بحر خضر ز بهمت گشت نزدوری جودی اجب الی من من الزجال فصلت العارفی ذل السؤال ز سعی این دو سر و آن دودمانا</p>
<p>الای مشک چمن گشای نافه که روح امر ربانی تو داره جهان پر دو بهم یکشت خاکست همه عالم یکی بسته تو تویی پیوسته و زجا بریده بشت و دوزخ و روز قیامت تو چون صد آفتاب گرتابی چون نور آفتاب بر مزید است</p>	<p>در خطاب با روح فرماید</p>
<p>که هستی نایب دار انخلا ف سر بر ملک روحانی تو دارا فضای ملک و دار الملک پاکست زمین و آسمان پیوسته تو زدیده و دور و اندر عین دیده همه بر جای نامست یک علامت کنده زده صد آفتاب ز ذرات یکی عرش مجید است</p>	<p>که هستی نایب دار انخلا ف سر بر ملک روحانی تو دارا فضای ملک و دار الملک پاکست زمین و آسمان پیوسته تو زدیده و دور و اندر عین دیده همه بر جای نامست یک علامت کنده زده صد آفتاب ز ذرات یکی عرش مجید است</p>

<p>حریف خاص قوی می همیش عجب مرغی نمیدانم که چو فی چونی در آسمان در زمینی همه چیزی تویی و هیچ هم تو بر آرز دل می مشکین باطل تویی شاه و خلیفه جاودانه بسر برکت ترا صاحب قرانی است یکی نفس است در محوس جایش یکی عقل است محولات گویان یکی فقر است معدومات خواهد چو این بر شش فرمان ایه یابند چو دائم نایب هستی خلیفه سپه پوش خلافت شو چو آدم قدم چون خضر نه در راه بردان مکان کشتی نوح است ای صد سلبان و شش بسند باز نه پشت جمال یوسفی را چاره گر باش</p>	<p>چگونه می کن معلومی همیش که از اثبات و نفی ما بروی کجائی پیش بت العالمینی چگونه راستی و پیچ هم تو که شد عرش از دم تو بحر خاص بسر داری شش هر یک گانه که اندر فن خود هر یک جهانی است یکی شیطان است در موهوم رایش یکی علم است معلومات جویان یکی توحید کل بکیت ذات خواهد حضور جاودان آنگاه یابند ز لطف است عالم پر لطیفه سفر در سینه خود کن چو عالم که گردت در نیاید چرخ گردان زمانت و الضحی و ليلة القدر ولی انگشترین گرچه در انگشت چو ابراهیم هفت اعضا بر شش</p>
---	--

چو داد و نبی این پرده بنواز
چو بیدستی نو با موسی بچران
دو پرایه سبزه کن باز
چو کردی جبهه جذبی عدد نو
چو در دین حاصل آمد این کمال
بخشم خود تو منکر در سخن هیچ
اساس هر دو عالم جز سخن نیست
سخن از حق تعالی منزل آمد
و گوی موسی کلیم روزگار است
و گوی نبی بودی کلمه حق
عقد سرور و مقصود کن بود
سخن نقد دو عالم پیش و کم نیست
اگر گویی سخن در باب عشاق
اگر مبعشر اگر مسوم باشد
اگر طوبس و اگر مستوم گیری
و اگر فخریت فتنه گر خیالت
و اگر معدود باشد جز که مفلوظ

اگر موجود اگر معدوم باشد
از این هر قسم را ذوق و اشارت
از این حجت بود بر عقل پیدا
چو اصل آمد سخن اکنون تو بگوی
جهان گردیده گم کرده یاری

آغاز داستان و مقاله اول گوید رحمه الله علیه

خبر داد از کسی گانگس خبر داشت
همه بیت بلند افتاده بودند
بهر علی که باشد در زمانه
چو هر یک ذی فنون عالمی بود
پدر بنشان نشان یکت و زبانه
خلیفه زاده اید و پادشاهید
اگر صد آرزو دارید هر یک
چو از هر یک بد انتم اعتقاد است
بنطق آور و اول بیکت پسران
که دارند شاه پریان ختری

که وقتی بیکت خلیفه شش پیر داشت
ز سر گردن کشتی نهاده بودند
همه بودند در هر یک بیکت
سخن را هر یک از پیش و کی بود
که هر یک واقفید و عالم عالم
شما هر یک از عالم می چه خواهید
مراقی بیکت بر گوید هر یک
بسا ز کم کار هر یک بر مرادش
که نفقت از بزرگان سرفراز
که توان کرد منش و بگری فکرت

نکو روی زمین و آسمانست تمام می بود این تا قیامت در ای این کجا جوید کمال بقرب دژ کی امید دارد بجز دیوانگی و بیم نباشد که از شہوت پرستی مست هستی همه نقد وجودش خرج باشد از این شہوت بخل بگانه آمد سر مردان در گاه خدا شد	بزیبائی و عقل و لطف جانست اگر این آرزو یا بیم تمامست کسی را بخت نیست صاحب کمال کسی کو غربت خورشید دارد مراد این است گر اینم نباشد پدر گفتش زبہی شہوت پرستی دل مردی که عبد فرج باشد ولی سر زن که او مردانه آمد چنان گمان از این شہوت جدا شد
--	--

حکایت

شب روز از رخ و زلفش شاد صلح و زبده با آن یار بودش ملاحت داشت ز بختش هم بود خشم از پنجه خردن و شصت هم داشت دلیش نفس قاطع می که نون بود باب خضر شتی سر کشان را که مردار بدش از دندان او بود	زنی بود است با حسن و جمالی خوشی و خوبی بسیار بودش بجوبی در همه عالم عظم بود بر موی که در زلف آن صنم داشت چو چشم و ابرو او صا و نون بود چو بختش و عقیق در فشان را صدف کوئی لب خندان او بود
---	---

چو مردار بد ز لعل خندانش ز خندانش چو سپهر سیاه بودی فلک از نقش روی او جان بود کسانی که ز سخن در میفشاندند زنی بود او که دور چرخ گردان مگر شوی که آن نداشت ناگاه یکی کمتر برادر داشت آن مرد و صیت کرد از بهر عباسش بج شد عاقبت چون آن سخن برای حکم او بختادتن را شمار روزی بکار او بر است بگاہی سومی آن وقت یکروز دش از دست رفت و نرنگون شد چنان در دام آن لدار افتاد بسی با عقل خود زیروز بر شد چو کارش جز بزن بر می نیامد چو غائب گشت عشق شد خرد	کرداری نمودی در دندانش ز بسببش قسم خلق آسیب بودی که لاشک بد که امش بر زبان بود بنامش از وی المرحوم خوانند شمر دیش از شمار شیر مردان برای حج روانه گشت در راه ولیکن بود مردی ناجو امرد که تا شمار میدارد بمالاش برادر آنچه فرمودش پذیرفت بسی تیار داری کرد زن را بهر سعادت خیزی فرستاد بدید از پرده روی آن و لغز غلط کردم چه میگویم که چون شد که صد عمرش بیکدم کار افتاد ولی هر خطه عشقش گر تر شد دمی بر خوشیستن بر می نیامد گشاده کرد باز کار خود زدود
---	--

بخود بخواند دشمن بر روز روزگار
 بدو گشایداری از خدا شرم
 ترا دین دیانت داری ایت
 برو تو به گزین و با خدا گردد
 بزنی آن مرد گشایدیت سودت
 و گرنه روست تا بم از غم تو
 هم اکنون در هلاک اندازمت من
 زنی گفت از هلاکت نیست با کم
 مگر تو رسید آن مرد بد افال
 برفت آن نوم دفع خویشتن را
 که تا دادند آن ثومان گواهی
 چو قاضی را قبول افتاد کارش
 بر دندش بصر ابر سر راه
 چو سنگت بی عدد بر زن و آن
 برای عبرت خلق جهانش
 زن بچاره بر نامون بمانده
 چو شب بگذشت روز افتاد افال

بدر اند آن زن از پیشش بخاری
 برادر را چنین میداری از رم
 برادر را امانت داری ایت
 و ز این اندیشه فاسد جدا گردد
 مرا خوشنود باید کرد زودت
 ترا سوا کنم گیسوم کم تو
 بکاری همناک اندازمت من
 هلاکی اینجا به زن هلاکم
 که برگوید برادر را از اسخال
 بزنی بگرفت حالی چارتن را
 که کرد است از زنای این تنای
 معین کرد حالی سنگسارش
 روان کردند سنگ از چار و آن
 گمان افتادشان کز زن و آن
 را کردند آنجا همچنانش
 میان خاک غرق خون بمانده
 زن آمد وقت صبح اندک بخواب

بزاری و نزاری ناله میکرد
 بکت اعرابی بر آشتی صبحگاهی
 شود آن ناله و نوحه بشتن شد
 پرسیدش که ای زن کیستی تو
 زنی گفت که من چهار زام
 نشانمش بر شتر بردن تجمل
 نمید کرد بسیاری شب و روز
 و گره دلبرش آغاز افتاد
 و گره تازه شد گلزار روشن
 ز زیر سنگسار او آشکارا
 عرابی چون جمال او چنان دید
 ز عشق روی او پوختن شد
 بزنی گفتا که شو جنت حلالم
 ز فتنش گفت ای دین پیچیده تر تو
 مرا از بر حق تپسار برودی
 چه خبری کردی آن برسان میاور
 که چون این را اجابت می نمودم

زن گس نعفران بر لاله میکرد
 ملا آمد و ز مساند ز راهی
 فرو داد از آشتی پیش زن شد
 که همچون مرده میزیستی تو
 عرابی گفت من بیمار دارم
 بسوی خانه خود گرد تو بیل
 که تا با حال خود شد آن دلفروز
 ز سر در همدم و همساز افتاد
 ز سر در حلقه زد زن آرموش
 چنان آمد که اصل از سنگ خارا
 بخون خویش حکم او روان دید
 ز دردش برین برتن کفن شد
 که مردم زنده گردان از دصا
 نمیشد سی ز خشم دادگر تو
 کنون فرمان دیوان کار برودی
 خلل در کعبه ایمان میاور
 بسی دیدم بلا و سنگت خوردم

کنون تو نیز میجویی برایم
 اگر پاره کنی صد باره شخصم
 برو از هر یک شوت که رانی
 ز صدق آن زن پاکیزه گوهر
 پشیمان گشت از آن اندیشه کردن
 غلامی داشت اعرابی سیاه
 چو دید او روی آن دل بدود
 دلش را وصل آن زن از رخسار
 بزین گفتاشتم من تو چو مایی
 ز نش گفت این کرد و هرگز نش
 نشد حاصل وصال من نش تو کی
 غلامش گفت میگردد انیم باز
 و گونه جلتی سازم بمردی
 ز نش گفت آنچه خواهی کن چه با
 غلام از وی بغایت خشمگین شد
 بشی برخواست از کینی که او داشت
 بکشت آن طفل را در گاهواره

مندیانی که من چون پاکت دینم
 نیاید در تن پاکبزه تقصیر
 نخر جان را عذاب جاودانی
 گرفت آن مرد اعزایش خواهر
 که کار دیو بود آن پشه کردن
 درآمد آن سیه ناگه ز راهی
 بشوید او و جان و تن بدود
 ولیکن می شد آن آرزو رست
 چو با من هم بودن نخواست
 که این از من بسی این خواجرات خوا
 گجایی تو آخر ای سیه روی
 ز من نهی تو تا نرمانیم باز
 که حالی زین و شاق آواره کردی
 که ندیشتم اگر قسمم هلاکت
 زهر او چنان بود اینچنین شد
 زن خواجگی طفلی نکوداشت
 پس آنکه برد آن خونین کناره

بزیرباش این زن نهان کرد
 سحر که مادر آن گشته زار
 بدید آن طفل را بریده سر
 فغانی و غروشی در جهان بست
 طلب کرد ندان تا آنکه کرد است
 ز زیرباش زن آتش کاره
 همه گفتند زن کرد است این کار
 غلام و مادر طفل آن جوان را
 عرابی آمد و گفت ای زن آخر
 که گشتی کوکلی را همچو مایی
 ز نش گفت اینکه در عالم نشان داد
 که تا عقل و خرد را کار نند
 پس از چشم عقل ای کافران
 گرفته خواهر از بهر خدایم
 مکافات تو این باشد بدینش
 عرابی چون خردمند جهان بود
 یقینش گشت که زن بگیا هست

که آن جوان این زن نامهربان کرد
 ز بهر شیر دادن گشت بیدار
 بر آورد از دل پرورد آواز
 دو گیسو را برید و بر میان بست
 چنان پیچیده را پنهان که کرد است
 برون آمدی خونین کناره
 بکشت این جوان مردش چنین را
 ز ند چند آنکه نتوان گفت آن را
 چه بد کردم بجای تو من آخر
 نترسیدی ز خون بگناه
 خدایت ای برادر عقل و دین داد
 همی از عقل بلبه بهره مندگی
 تو این چندین نکوی کردی با من
 بسی انعام کردی بجایم
 از این کشتن چه جرمت کرد و تم
 بدان گفتار زن همه استبان بود
 ولی اینجا مقامش فی زمر است

بزنگفتا چو افتاد این چنین کار
 زخم چون تهمت این بر تو افکند
 بهر ساعت غم او تازه گردد
 ترا بدگوید و نسکوند دارد
 ترا زینجا باید رفت آزاد
 که این رانفته کن در راه بر خویش
 چو کنی رفت آن غم گشته در راه
 کنار راه داری دید بر پای
 جوانی را دل پر خون جگر سوز
 برسد آن زن از مردی که او گیت
 بدو گفتند ده خاص امیر است
 در این ده عادت اینست ای عزیز
 کشد بر او سرش این ظلم نگویند
 ز نش گشاکه آن چند خواست
 بدو گفتند این هر ساله پدیدست
 بدل میگفت زن چون میربانی
 تو چون جستی بجان از سنگ زد
 ترا هم تیز بر دل صبت از این بار
 ز تو یاد آیدش هر دم ز فرزند
 مصیبت تیزی اندازد کرد
 و گر من دارم مت نیک و ندارد
 نشان سیصد درم حالی بدو داد
 درم بست زن و آورد دور پیش
 پدید آمد و بی از دور ناگاه
 بر او گرد آمده مردم زهر چاک
 مگر بردار میگردند آن روز
 مرا آگاه کن تا جرم او چیست
 که در پیدا کردن بی نظیر است
 که هر کوا از خراجی گشت عاجز
 کنون خراج کشیدش بر سر دار
 که این ساعت بدانند احتیاجت
 خراج او است چون سیصد درم
 که او را باز خراج کنون بجای
 بجان از او رشتو او را خردید

بدیشان گفت اگر بدیم من این مال
 درم داد آن زن حالی روان شد
 چو روی زن بدید از عشق جانش
 سر اسیمه شد و فریاد میکرد
 که گر جان دادمی بردار ناگاه
 بسی ازین بخت و سودگی هست
 بسی ازین بخت و کرد زاری
 زنش گشامراعات من این است
 جوان گفتش دلم بر روی و جانی
 زنش گفتا که از من سرتابی
 بسی فتنه و گفتند و شنیدند
 بدان ساحل کی گشتی گران بود
 چو از زن آن جوان تو میدور تا
 که دارم یک کنیزی سچو مایه
 ندیدم کس تا فرمائی او
 اگر قیمت کس مثلش بدیدار
 بسی کوشیده ام تا چند گویشم
 فروشدش بمن نقش در حال
 چو تیری از بی او آن جوان شد
 بلب بد بگردون شد فغانش
 که از دارم چرا از او میگرد
 نبود هرگز من چون عشق آن ماه
 که زن آتش نبود آن و دکی دست
 نیاورمش از آن نر مسار
 من آن کردم مکافات من این است
 چگونه از تو سرتابم زمانی
 سرموی ز وصل من نیاید
 که تا هر دو بدریائی رسیدند
 همه پر رخت و پر بازار گان بود
 یکی بازار گان را پیش خود خواند
 ندارد و جو سر افرازی کنایه
 مرا تکی ز سر گردا نه او
 نیم خوی بدش را من خردار
 کنونش گرفتو خواهی میفرستم

بدان بازار گمان گفت که زنم
 که شوهر دارم و از آدم آخر
 سخن بازار گمان شنید از وی
 بعد بختش در کشتی نشاندند
 خرنده چون بدید آن قد و یدار
 در آن دریادش در شور آمد
 بزنی نزدیک شد آن زن بقیاد
 مسلمانید و من هم مسلمان
 من از آدم مرا شوهر بکجایت
 شمارا مادر و خواهر بود نیز
 کسی این بدگو اندیشید ایشان
 اگر راضی نباشید اندر اینکار
 عرابی عورت و درویش و خوار
 مرغچانید این جانسوز را پیش
 چو بود آن زن نلوگوی و نلودل
 بیچار اهل کشتی یار گشتند
 دل هر کس که روی او بدید
 مرا از وی شوهر گز خریدار
 رسید ز دست او فریادم آخر
 بدیناری صدش بخرد از وی
 از آنجا در زمان کشتی برانند
 بعد جان گشت عشقش را خریدار
 ننگش شوش در زور آمد
 که فریادم رسید ای حلق فریار
 بر ایمانید و من هم بر ایمان
 گواه صادقم ایندم خدایت
 بنزیر پرده در دخت بود نیز
 شود حال شما بیشک بدینا
 مرا از چه پسندید این چنین کار
 ضعیف و عاجوز از دستم دارم
 که فردا نیست مرا روز را پیش
 بسوزید اهل کشتی را بر او دل
 نگهبانان آن عجمدار گشتند
 بعد دل عشق روی او گزیدی

با خرابی آن کشتی بیک بار
 بسی بایکدگر گفتند از وی
 چو هر دو را بدو دید شیبانی
 که آن زن را فرو گیرند ناگاه
 چون از حال آن شوهر خبر یافت
 زبان بگفت و کاید انای اسرار
 ندارم در دو عالم جز تو کس را
 اگر روزی کنی ترکم توانی
 خلاصی ده مرا با مرگ امروز
 مرا تا چند گدائی بخون تو
 چو گفت این قصه و بختش شد
 در آمدن آبی از آب سوزان
 بیکدم اهل کشتی را بیک بار
 همه خاکستری گشتند در حال
 یکی بادی در آمد از کراانه
 زن آن خاکستر از کشتی بنیداشت
 که تا بر بد ز دست عشق بازی
 شدند القصه بروی عاشق زار
 بسی آن عشق بهفت سوز و کار
 بیک ده جسد کردند اتفاق
 بر آنند از وی خود با کراه
 همه در یاز دل خون جگر یافت
 مرا از شتر این شوهر ننگدار
 از این مهر نابرون بر این هوس را
 که مردن به از این صد زندگانی
 که من طاقت نمی یارم در این سوز
 بخوابی یافت از من سرگون تو
 از آن زن آب دریا موج زن شد
 که دریا گشت چون تشنه فردا
 بگردانید در آتش خلقت و آ
 و لیکن مانده باقی جمله را مال
 بشری کرد کشتی را روانه
 چو مردان خویش را جامه ساخت
 کند بر شکل مردان سرفرازی

بسی خلق آمدند از شهر در راه
به تخطائی در آن کشتی نشسته
بر رسیدند از کیفیت حال
بدیشان گفت تا شه نایدم پیش
خبر دادند از او شه را که امروز
به تنهائی یکی کشتی همه مال
تر میخوابد او تا حال گوید
تعب کرد شاه و شد روانه
تقصیر کرد و حالش شاه عیار
بکشتی در نشستیم و بسی راه
چو پیکاران این کشتی دیدند
ز حق در خواستم تا حق چنان کرد
در آمد آتشی و جل را سوخت
به بین اینک یکی بر جایگاه است
مرا زین عبرتی آمد دیدار
همه بر گیر مال بیشمار است
بسازی بر لب بحر تو امروز

غلامی را همی دیدند چون ماه
جانی مال با وی تنگ بسته
که تنها آمدی با این همه مال
نگویم باد اگر کس قصه خویش
غلامی در رسید الحق و فروز
بیاورد او نمی گوید و گر حال
حدیث کشتی و آن مال گوید
بیاید پیش آن ماه زمانه
چنین گفت او که ما بودیم بسیار
پیش بودیم و اتم گاه و بیگاه
بشوت جمله مهر من گزیده اند
که دفع شرمش بدیگمان کرد
مرا بر ناند و جانم را بر افروخت
که مردم نیت انگشت میاه است
نیم من مال و نبار اخوید
ولی بیک حاجتم از تو بکار است
عبادت را یکی معبد و فروز

بولی که پلید و پاکست و امن
که تا چون دست داد اینجا نشستم
نه و لشکر جوگفارش شنیدند
چنان معقد گشتند یکسر
چنان معبدی کردند بر پای
در آنجا گشت او مشغول طاعت
چو در دام اجل افتاد آن شاه
که تا آسود گرد و زور عیت
بگفت این بر آمد بان پاکش
بیکت ره آن وزیران حبس گشتند
بر آژن شدند و راز گفتند
برو گفتند هر حکمی که خواست
نگرد البته زن رغبت بدان کار
توئی گفتند ای عابدشانه
بدیشان گفت زن چون نیت چاره
که تا باستدعی جفت حلالم
بزرگان من چنین گفتند کای شاه

نباشد هیچکس را کار با من
شاید روزی خدا را میسرستم
گرامت و مقاماتش بدیده
که از حکمش نه پیچیدند یکسر
که گفتی خانه کعبه است بر جای
بسر میرد عمری در قناعت
وزیران و سپه را خواند آنگاه
بجا آرد ای قوم این وصیت
فروشد کالبد در زیر خاکش
رعایا و امیران حبس گشتند
ز شاهش آن وصیت باز گفتند
بکن بر ما که داری پادشاهی
که زایدکی تواند شد جاندار
جاندار می گزین چند از بهانه
مرا بایزنی چون ماه باره
که هست اکنون ز تنهائی عالم
ز ما هر کس که خواهی دختری خوا

بدیشان گفت صد دختر هستند
 که تا من نیز هر یک را به پند
 بزرگان عشق دل بهانروز
 همه با مادر خود پیش رفتند
 نمود آن زن بدیشان خوشتن را
 بگویند این سخن با شوهران باز
 زنان هر گشته عزم راه کردند
 که او هر کسی کان میشوندند
 فرستادند پیش او زنی باز
 کسی را بر سر شاه کردن
 کسی را بر گزید از جمله قبول
 بدست خویش شاهی کرد و پادشاه
 تو باری ای پسر از بهر نانی
 بجنبید از برای ملک یکتا تن
 برفت آوازه زن در جهانی
 نظیرش مستجاب الدعوه گشت
 بسی مغرور از اطراف جهان شد

ولیکن جمله با مادر فرستید
 ز جمله هر که را خواهم گزینم
 فرستادند صد دختر دلفروز
 ز شرم خویش پس خویش رفتند
 که شاهی چون بود شایسته زن
 را ندیدم از این بار گران باز
 بزرگان را از آن آگاه کردند
 ز حال او تعجب می نمودند
 که چون هستی و بیهوده و سرافراز
 و گرنه پادشاهی کن چو مردان
 و ز آن پس شد بکار خویش قبول
 بجنبید از برای ملک از جای
 کنی ز بیروز بر هر دم جهانی
 ز مردان انجمن تهنه زنی
 که پیداشت یکتا صاحبقران
 زنی کور از مردان هم نفس نیست
 که باراه آمد و پایش روان شد

بنیدانت کس اندازه او
 ندید از هیچ سو که روی آزن
 برادر گشته تابستان و جیران
 که مغلس گشته بود و مانده بر جا
 عذاب و زخمش دامن گرفته
 گسی از درویدرمانش میخوت
 سخن پیش برادر کرد آغاز
 بدادند ای عجب قومی گواهی
 بحکم سنگسار نکشت راضی
 تو باقی مان که زن بزحمت از راه
 شد از مرگی شادش سخت بخور
 در اسنون فت ماتم کرد و تن
 نکردش هیچ عضو آلا ز بایکار
 که از دیرگاهه خویش اقرار
 و گرنه کور ماند بستانلا باز
 که چون در ماندی دست احتیاجی
 و گرنه جفت غم پیوسته کردی

بسی شد در جهان آوازه او
 چو از حج باز آمد شوی آن زن
 بیک ره که خدائی دید و بران
 بر او بی دست می جنبید و بی پای
 شب و روزش علم آزن گرفته
 که از حق برادر جانش میخوت
 برادر حال زن پرسید از او با
 که کرد آزن تا بایک سیاهی
 چو شنید این سخن ز انقوم قاضی
 بزار می سنگسارش کرد آنگاه
 چو شنید این سخن آن مرد جهور
 بسی بخوبیست و هم بزخمتش زد
 برادر را جوید آنگاه زار
 ز زشت گفتا که این مرد کنگار
 خلاصی باشدش زین برنج ناز
 پرسید از برادر مرد حاجی
 که خود بگو تا رسته گردی

برادر گفت رنج و در صد سال
 بسی گفتند تا آخر قشور
 منم زان جرم گفت تا مانده برجا
 برادر چون نیدریند سختی
 بدل گفتا چون شد ناپیدا
 بخشید آخرش تا زن دعا کرد
 روند گشت پس بیستنده شد باز
 پس آنکه آن غلام از خواجها در خواست
 غلامش گفت اگر قسم کنی ساز
 پس اعرابی بدو گفتا بگو راست
 ترا من غفورم جدا دانه
 بگفت قصه آن راز آشکاره
 بنود آتین در این گشت گنگار
 چو صدش دید زن حالی دعا کرد
 پسر را پیش برد آن پیر زن نیز
 بدو گفتا زنی شد چاره سازم
 خریده زن بجانم باز و انگاه

مرا بستر از این برگشتن حال
 ز بهر تاپایی کرد آنحال فقر بر
 کنونی خواهی بکش خواهی بخت
 اگر چه آن برادر آمد چو سختی
 برادر را شوم بار سے خدایا
 یک ساعت ز صد بخش حد کرد
 ز سر و دست او گیرنده شد باز
 که برگو تو گناه خویش راست
 نیارم گفت جرم خویشتن باز
 که امروز از من این خوف تو برخاست
 چه میترسی چه میباری بجهان
 که غفلت گشته ام در گناهواره
 ز فعل شوم خود گشتم گرفتار
 همش منده هم حاجت روا
 بگفت آن مرد خرم خویشتن نیز
 نه ناگاهی حسرید از دار باز
 منش بغر و ختم شد قصه کوتاه

دعا کرد آن زنش تا پس جان نیز
 از آن پس جمله را پرون فرستاد
 به پیش او نقاب از روی بخت او
 برفت از خویش چون با خویش آمد
 بدو گفتا چه افتادست که ناگاه
 بدو گفت ایکی زن داشتم من
 ز تو تا او همه اعضا چنانست
 بعینه آن زنی گوی بگفتار
 اگر او نیستی ریزیده در خاک
 چگونه شکر تو گوید ز بانم
 برفت و خواند هسرا را خور
 علی اکبر حسروشی و فغانی
 غلام و آن برادر و اینان نیز
 چو اول آن ایسا را زنجیل کرد
 بگردانید شوی خویش را شاه
 چو بجا داد آن اساس بر سعادت

المقالة الثانیة

پرس گفتش که این شهوت نباشد
 نباشد خلق عالم را و ای
 اگر این حکمت و ترکیب نبود
 بلی باید هزار و یک تن آراست
 بحکمت کار فرمایان این راه
 زمین از کف خلعت گرد او زدود
 اگر شهوت نبودی در میان
 تو شهوت می برانند از می زردان
 پدر گفتش تو ز نظر این بندین
 ولی چون تو ز عالم این گزیدی
 بدان مانت که صد عالم اسرار
 منت زان این سخن گفتن خلوت
 چو با عیسی توان بهر از بودن
 چو آخر شرکت آئی بشهوت
 چو یکدم بیش نیست این شهوت
 چو دائم میکند باقیست دعوت
 ز شهوت نیست خلوت هیچ مطلوب

میان شوی زن خلوت نباشد
 نباشد در همه گیتی نظم ای
 بساط ملک را ترتیب نبود
 که تا یکتقمه گردد در دهن راس
 ز ماهی کار صید اند تا ماه
 که گر چیزی نیایستی بودی
 نه من بودی و نه تو در زمانه
 دلم را ستر این معلوم گردان
 که بر کیم خیال شهوت از پیش
 که هم این گفتی و هم این شنیدی
 نه تو جز ز یکت شهوت خبردار
 که تا پروان نمی گامی شهوت
 که خواهد با خزان ناباز بودن
 که با عیسی توان بودن خلوت
 از آن به جاودانی خلوت آخر
 زمانی در گذر یعنی ز شهوت
 کسی کین سر ندانست معیوب

بیل

ولیکن چون ز شهوت بغایت
 ولی چون عشق گردد سخت بسیار
 محبت چون بحد خود رسد نیز
 ز شهوت در گذر چون عین مطلوب
 اگر گشته شوی در راه اوزار

ز شهوت عشق زان بدلی نهایت
 محبت از میان آید پدیدار
 شود جان بود در محبوب ناچیز
 که اصل جمله محبوبست محبوب
 بسی آن به که در شهوت گرفتار

حکایت

شبی را سیمبر شهزاده بود
 ندیدی هیچ مردم روی آناه
 چنان انجوبه آفاق بودی
 دو ابرویش که هم شکل کمان بود
 چو چشمش تیز تر گانش بیدید
 که دیدی ابروان و لسان
 دهانش بی کمر پیوند کرده
 خطش فتوی ده عشاق بود
 ز نخدانش سر مردان فکند
 زنی در عشق آن بت سرنگون شد
 چو جگرش صبر و خویش نبود

ز زلفش مبدام افتاده بود
 که روی دل نکردی سوی آن ماه
 که آفتش بر او عشاق بودی
 دو حاجت برد در سلطان جان
 دلش قربان شدی گیش گزیدی
 که دل قربان نکردی آن کمان را
 ز دودل خوش باش بند کرده
 بزبانی چو ابر و طاق بوده
 بمرودی کوی در میدان فکند
 دلش بسیار مردی کرد و خون شد
 بدان سرگشته در ویش نبود

بزی خورش خاکستر فرو کرد	چو آتش بود ما و آگاه از او کرد
همه شب نوحه آن ماه کردی	گهی خون ریختی که آه کردی
اگر روزی صبح از رفتی آن ماه	روان شستی زن بچاره در راه
چو گوی پیش بس میدیدی	دو گیسو چون دو چوکان میکشیدی
نگه میکردی از بس روی آن ماه	چو باران بیفتانندی اشک را
ز صد جادوش نهالی چو بخورد	که فی فریادونی آشوب کردی
بنظاره جسمانی خلق بودی	که آن زن را ببردان می نمودی
همه مردم از او حیران بماند	زن مردانه سرگردان بماند
آخر چون ز حد بگذشت این کار	دل شهزاده غمگین گشت از این بار
پدر را گفت تا کی زین گدائی	مرا از تنگنایین ده رمانی
چنین فرمود آنکه شاه عالی	که در میدان برید این کزده حالی
بیای گوه در بندید مویش	تا زیداسب نیز از چار مویش
که تا آن شوم گردد و پاره باز	از این کارش جهان گیرد کناره
کند چون فیل مستش اسب را	پیاده رخ نیارد نیز و شاه
بمیدان فت شاه و شاهزاده	جسمانی خلق بود آنجا ستاده
همه از درد زن خون با گشت	وز آن خون خاک چون گلزار گشت
چو لشکر خورش بر بیم فکندند	که تا مویش بیای اسب بندند

زن گشته من شاه افتاد	بجاست خواستن در راه افتاد
که چون تو میکشیم آخر زاری	مراکت حاجت ارمی براری
شش گفت ترا حاجت نیست	که جان بخشم تو بخدم بجانت
و اگر گوی میکش گیسو کشانم	بجز در پای اسب خون نرانم
و اگر گوی امانم ده زمانه	زمانی نیست مکن خود امانه
گراز شهزاده خواهی منیشنی	زمانی نیز روی او نبینی
ز شش گفتا که جانی می خواهم	زمانی هم امانه نمی خواهم
نیگویم که ای شاه نگو کار	مکش در پای اسب سرنگون کار
مرا ای شاه عالم گردیده دست	برون ز چار حاجت حاجتی هست
مراجا ویدان حاجت تمامت	شش گفتا بگو تا آن که امانت
که گریزین چار حاجت میرتابی	جز این چیزی که میخواهی بیایی
ز شش گفتا که گراموزا چار	بزی بر پای اسب میکشی زار
مرا انت حاجت ای خداوند	که موی من بیای اسب او بند
که تا او اسب نازد بهر این کار	بزی بر پای اسب او کشد زار
که چون بر گشت آن شاه کردم	همیشه زنده آن ماه کردم
بلی گزیده معشوق با ششم	ز نو عشق بر عتیق با ششم
زنی ام مردمی چندان ندارم	دل خون گشت کوی جان ندارم

چنین وقتی چو من آن که ابل است ز صدق و سوز او شده موم دل بخشید و در ایوانش فرستاد بیای مرد اگر با ما رقصی و گر کم از زانی سفر دیون	بر آور اینقدر حاجت که سهل است چو بیگویم ز اشکش خاک گل شد چنان جانی بجایمانش فرستاد بیاموز از زنی عشق حقیقه کم از چیزی نه این قصه بنویس
---	--

حکایت

یکی علوی یکی عالم کی حین گرفتند آن سه تن را کافران راه بهر سه همچین گفتند کفار و گریه سر سه تن را خون بریم بدان کفار گفتند آن سه تن شاد که باید یک شئی اندیشه کردن امان دادند آن شب آن سه تن را زبان بگشاد علوی گفت ناچار که من از جد دارم استطاعت زبان بگشاد عالم گفت من نیز که گریه را نهیم سر بر زمین	بسوی روم میسر دهند هر جز بخاری پیش بت بردند ناگاه که بت را سجده باید کرد ناچار امان ندیدیم بل کانون بریم که مار ایک شئی باید امان داد پس آنکه بت پرستی پیشه کردن که تابینند هر یک خویشان را به پیش بت باید کرد این کار کنند از حق مراء و استطاعت نیارم گفت ترک جان تن نیز بر انگیزم شفیع از مرد دین من
--	--

تخت گفت من گمراه ماندم شمارا چون شفیقت و نیت چو ششم سر اگر بر بندنا پاکت چو جان آن هر دو را در خورد عجب کار اگر وقت از مایش چو قارونان در این عور آیند ز چیزی گریه در عشق نخوا ابی عون و شفاعت خواه ماند زمن پس سجده کردن پس رفت نیارم سر بر پیش بت فرو خاک چنین جامی تخت مرد آمد تخت راست در مردی ستایش نه بر آن در پناه مور آیند نه آخر ز موری کم در این راه

حکایت

سلیمان با خان کاری و باری جمه موران بخت پیش رفتند یکی موری نباید پیش زد و دش چو باد می مور یک ذره خاک سیمانش بخواند و گفت ای سو اگر تو عمر نوح و صبر اتوب بازوی چو تو کس نیست این کار زبان بگشاد و رفت ای شاه تو شکر در نهاد و نیت من	به خیل مور بگذشت از کناری بیکاعت هزاران پیش رفتند که تل خاک من خانه بود من برون میرو تا آن تل شود پاکت چو می نیم تری طاعت و زود بدست آری نکرد کار تو خوب ز تو این تل نگردد نا پیدار بهت میتوان رفتن در این راه نکه کن در کمال نیت من
---	--

کلی مور است کز من پدید است
 بمن گفته گر این تل برخاک است
 من این خوشنگ بجزان تو از را
 کنوان این کار را بسته میام
 اگر این خاک گرد نماند بدار
 و گویا ز سر بر آمد جان را
 عزیزا عشق از موری بیاد
 حکیم صور گر چه بس است
 بچشم خورد سنگ موی موری
 در این ره می ندانم تاجه حال

بدانم عشق خویشم در کشید است
 از اینجا بر کنی و ره کنی پاک
 بر اندازم نشینم با تو آنگاه
 بجز این خاک بردن می ندانم
 تو ام گشت و صلس را خردار
 نباشم مدعی باری و کذاب
 پسین بیانی از کوری بسیار
 ولیکن از کردار ان را هست
 که او را نیز در دل هست شود
 که شیری را ز موری کوشالت

احکات

علی میرفت روزی گرمگاهی
 طرآن مور ز دپای دوستی
 تبر رسید و بغایت مضطرب
 بسی خربیت و حیات کرد بسیار
 شبانه مصطفی را دید در خواب
 که در روز از پی کت مور دادم

رسید آسیب او بر مور رای
 ز عجزش در علی اندک استی
 چنان شیر را موری نقل شد
 که تا آن مور باز آمد برفتار
 بدو گفت ای علی در راه شتاب
 ز تو بود آسمانها بر نظام

بنده

نباشی از سلوک خویش آگاه
 خان موری که معنی دار بود آ
 علی را روزه بر اندام افشاد
 پیمبر گفت خوش باش و کن شو
 که یار قصه حیدر در میان است
 جو انزد ابدان کز در دین بود
 جو حیدر در شجاعت نیز زوری
 خنک جانی که او از حق خبر داشت
 تو مطلق در جهان گیر شوی
 نظر باید فلک آنکه قدم زد
 اگر تویی نظر در ره زنی گام
 جو بر عیب روی همچو خان تو
 قدم بشده نه گرم در است
 اگر گامی نمی بی هیچ فرمان
 گر اینجا گام بر گیری ز ماس
 بی هر کس که اینجا بگذران
 اگر چه سیرت اینجا بگذرد

که موی را کنی آزرده در را
 همه ذکر خدایش کار بود است
 ز موری شیر حق در دام افتاد
 که زود حق شفقت شد بهان مور
 اگر خصمی من بود این زمان است
 که با موی شش چنان شیر خنک بود
 که دیدم بسته بر قرآک موری
 قدم بر حرق بجا دو برداشت
 که ای مطلق گر از موی که
 که توان بی نظر در ره قدم زد
 گفتو ساریت بار آرد مرا انجام
 که شبانه بی بغض از دیگران تو
 که شبر داشت از مده تا بمبای
 بسی دردت رسیدی بی هیچ دریا
 نباید رفت در لورت به افی
 همان انکار کین جاحد جهان رفت
 ولی اینجا که صد عالم افشده

وگر امروز گاهی سببش پاکت در فحاشی نبینی سود بسیار برگامی که برگیری تو امروز چنین بودی چه پروم میتوانی د	نباید رفت صد فرسنگ درخت که گریبش می نبینی از کار تو فردا تحت پای و لغز روز چرا ز کاهلی باید زیان کرد
--	---

حکایت

فرس میراندن و شروان چتری درختی چندی بشاند آن پیر تو روزی چند را باقی بمسانی بشاه آن برگشت این محبت بس که تا امروز اینجا بهره داریم بوسه خود باید رفت گامی خوش آمد شاه را گفتار آن بدو آن برگشت ای شاه پیروز ندا این گشت و سال نظام چو شه را خوشتر آمد این پیش نر امروز باید کرد کار قدم در راه دین باید نهادن	بره در چون کمانی دید پیری شش گفتا چو کردی موی چون درخت اینجا چو او منشانی که گشتند از برای مایه گس برای بکران ما هم بکاریم که در هر کار میباید نظامی کفی بز کرد ز گفتا که این گیر درخت من ببار آمد هم امروز که هم امروز زر آورد بارم زمین ده بدو بخشید و آبش که بیکارت نخواهد بود باری رعونت بر زمین باید نهادن
--	--

اگر مردی محاسن بچو مردان نداری شرم با این زور بازو تو کم باشی ز رکت بشنو سخن را	ظهارت جای را بچاروب گردان نهادن سنگ خود را و تر بازو که از رکت پیش آری خوشتر را
---	---

حکایت

می از خواجه خندی پرسید فریدانش دو بدند آتش کاره بیکاه منع کرد آن جسد را نشسته معلوم ای جان در حال گوازاو باش او ایسان بهم و گریه ایان خواهم بود از او باش چو پرده بر نقادست از پیش اگر چه رکت میان خاک است	که تو به از کسی در کس نرسید که تا آنجا نرسدش پاره پاره بدو گفتانیم که ز رکت بر جوابت چون توان آورد در حال تو آنم گفت کز رکت بهنرم من چو موی بودی من بر سگی کاش نه بر رکت بموی منت از خوش ولیکن با تو از یک جایگاه است
---	--

حکایت

مگر معشوق طوسی گر مگاسه می رکت پیش او آمد در آن راه سواری سبز جامه دید از دو بزد رکت ناز یاز سخت بودی	چو چویشی برون میشد برای ز چویشی بزد سنگین ناگاه در آمد از شبش باروی پر نور بدو گفتا که نان ای چشبری
--	--

نمیدانی که بر که میننی سنگت نه از یکت قابلی با او جسم تو چو سنگت از قالب قدرت جدا سگان بر پرده پنجه انداید و ست که سنگت گرجه بصورت ناپسند است بسی اسرار با سنگت در میانست	تو با او بوده در اصل همزنگت چرا از خویش میداریش کم تو فرونی گفتنت بر سنگت رویت ببین که پاک مغزی پیش اندازد ولیکن در صفت جایش بلند است ولیکن ظاهر او خد است
--	---

حکایت

بی صوفی گذر میکرد و ناگاه چو زخم سخت بردست سنگت افتاد پیش بوسید آمد خروشان چو دست خود بدو نمود برخواست بصوفی گفت شیخ ای بی صفا مرد شکستی دست او تابست افتاد زبان جث و صوفی گفت ای پر چو کرد او جامه من نامنایزی کجا سنگت میگرفت آرام اینجا سنگت گفت آنکه آن شیخ بگانه	عصائی زو سکی را بر سر راه سنگت آمد در خروش و در تنگ افتاد بخاک افتاد دل از کینه جوشان از آن صوفی غافل داد میخواست کسی بی زبانی این جفا کرد چنین عاجز شد و بدست افتاد بود از من که از سنگت بود تقصیر عصائی خور و از وی نه بیازی فغان میکرد و میزد گام اینجا که تواند هر چه کردی مشاودانه
--	--

بجان من می کشم از اغراض است و اگر خواهی که من ندیم جوایش نخواهم من که خشم آلود کردی سنگت آنکه گفت ای شیخ بگانه شدم ایمن که بود و زو گزندم اگر بودی قباداری در این راه چو دیدم جامه اهل سلامت عقوبت گر کنی او را کنون کن که تا از سر او ایمن توان بود بکش زو خرقه اهل سلامت چو سنگت را در ره او این مقامت اگر خود را تو از سنگت پیش دانی چو افکنند در خاکت چنین نثار که تو تا سر کشی در پیش داری ز شستی خاک چندین جثت چو مردان خویش بر خاک کرده سرافرازان این ره زان بلند	بمن حلقه و سبیلان تا قیامت کنم از بر تو این اعتبارش چنان خواهم که تو خشنود کردی چو دیدم جامه او صوفیانه چه دانستم که سوز و بند بدم مرا زوا حترازی بود و ناگاه شدم ایمن ندانستم تمامت وز او این جامه مردان برون کن که از زندان ندیدم این بیانی بود تمامت این عقوبت تا قیامت فرونی جثنت بر سنگت حتراس یقین دان که سکی خویش دانی بیاید او قادن سرنگو نثار بلا شکت سرنگونی پیش داری که بر خاک می برزند نافست بمردی جان و تن را پاک کردند که کلی سر کشی از سر قفل دند
--	--

حکایت

چو بوالفضل حسن در نزع افتاد
چو بر بد یوسف جان تو از جاه
زبان گنجشک و گنج و گفت ثنا
که باشد همچون صدی سرو پای
بدو گفتند ای نیکو دل پاکت
زبان گنجشک دو با جانی هم شور
که انجام خراباتی بی هست
معا بر نیز بسیارند آنجا
کنیدم دفن هم در جای ایشان
که من در خور دایم همیست
مان آن گنجگار است کارم
چه گس این قوم بس تاریک باشند
چو جانی تشنگی باید بفراست
که مر جانی که عجزی پیش آید

المقالة الثالثة

بگفتش که زن زنت مقصود
که چون کس را است فرزند بگانه
اگر فرزند من آگاه باشد
چو فرزند خلف آید پدیدار
همه کس را چنین فرزند باید
بدر گفتش که فرزند است مطلوب
کسی کو بندی باشد در اینجا
شود محبوب و بس مغول گردد
ترا کردین ابراهیم باید
که فرندی شود شایسته موجود
بماند ذکر خیرش جاودانه
در افراد شفاعت خواه باشد
بصد جانش توان گشتن خریدار
بفرزند چنین پوید شاید
ولی وقتیکه نبود مرد معیوب
کز آید هیچ فرزندش پدید
ز تر معرفت مغز دل گردد
بقران بر تسلیم باید

حکایت

مگر یکت روز ابراهیم ابراهیم
که بودی با زن و فرزند هرگز
بدو رویش گفت ای مرد مردان
چنین گفت آنکه ابراهیم کا میرد
بخشش در شست و بی خورد خوا
دل از فرزند چون در بند افتد
الرحم در آیت صاحب ترانی
پرسید از یکی درویش پر غم
چنین گفتا کنی گفتتم ز بی عز
چو آگویی مرا آگاه گردان
هر آن درویش در مانده که زک
و که فرزندش آمد گشت غرقاب
که شیرین دشمنی فرزندت افتد
چو فرزندت پدید آید زانی

اگر چه زاهدی باشی گرامی
چو فرزند آیدت آمد تمامی

حکایت

جهان صدق شیخ گرگانه
یکی گریه بدی در خانقاهش
مگر در دست و در پا ز او میش
که تا چون بیرون هر خطه هر جای
زمانی در کنار شیخ خنثی
چو بودی ساعتی در دایه
بدست خود دینی دستوانش
بمطبخ بود اما که گرفت
نبودی هیچ چیز از پخته و خا
این خانقاه و سفره بود
مگر یک روز در مطبخ بناگاه
آخر خادم اورا چون طلب کرد
نیامد گریه پیش شیخ دیگر
طلب کردش از خادم شیخ انگاه
بخواند آن گریه برایش و خاد

که قطب وقت خود بد در معانی
که دیدی شیخ روزی چند گاه
غلافی کرده بودندش قمیش
نه دست او شود آلوده نی پای
زمانی بر سر سجاده رفتی
که تا خادم بر او آمدی باز
وز آنجا آنگهی کردی روانش
نبودی گوشتی از وی نهفته
مگر چیزی که داد نه شنگام
ندیدی کسی که چیزش در بود
ز تا به گوشتی بر بود ناگاه
بسی گوشتش بمالید و ادب کرد
نشست از خشم در کنجی محاذ
بلغتش خادم آنجا افتاده در
بد و کفاجر کردی چنین کار

مگر آن گریه بد آستین انگاه
به پیش شیخان بخاد برخاک
ز خشم خادم آنجا تند نشست
چو شیخ آن دید از خادم برافت
که گریه در غم فرزند بود است
از او این کارنی ترک ادب بود
کسی را اگر ضرورت که مقامست
برای بچه کم از عنکبوتست
ز گریه آنچه کرد او بی غریبت
ز تا بچه طناب هرگز نرود
بخادم گفت شیخ کار دیده
ز خشم تو با ستادست برخاک
همی خادم ز سر دستار بخا
نه استغفار اورا هیچ اثر بود
باختر شیخ شد حرفی بر او خواند
خروشی از میان جیب برخاک
همه آن گریه را هم زنگ کشند

برفت آورد سه بچه به راه
درختی دید آنجا رفت عنکبات
نظر بگشاد و لب از بانگت دست
تعجب کرد و قوم خویش گفت
بخود می پیش حاضمتند بودست
ولی از احتیاجش این طلب بود
شود حالی با حش گر حرامست
برآورد از دکان شیر قوی
که بوی بچه کاری عجیب است
غم بکست بچه در خاطر نرود
که هست این زبان بیار دیده
باستغفار گردد با تو گستاخ
به پیش گریه باستغفار استاد
نه در وی گریه را روی نظر بود
شفاعت کرد و ز شاخش فرو خوا
ز بهر آتشی چون شمع بر خاک
شکر آن شکر هم ننگ کشند

اگر صد عالمیت پیوند باشد	نه چون پیوند یکت فرزند باشد
کسی کو فارغ از فسرزند آمد	خدای پاک بی مانند آمد

حکایت

یکی ترسای تاجر بود پر سیم	که او را خواجگی بودی در قلم
یکی زیبا سپهر او را چنان بود	که آن ترسای بجه شمع جهان بود
بنفش زلف مشک افشان از او یافت	گل نازک لب خندان از او یافت
نقابش چون رخ باز افشادی	شب در روز آغاز افشادی
چو پخت زلف مشکین حلقه بستی	همه عشاق را ز نار بستی
ز بس گزی که زلف او نمودش	سر یک استی هرگز نبودش
چو کردی حرب مژگانش بجز	فرو دادی دو کیستی را سر ضرر
چو ابرویش بزه کردی کمان را	ز تبرش بیم جان بودی جهان را
شکر پاشیدن از لبش همیشه بود	که دار الملکت شیرینی لبش بود
کنار عاشقان از لعل خندانش	چو دریائی شده از در دندانش
مگر بهار شد از زندگانی	بجز القه در روز جوانی
بدر از دور او میکشت خود را	بدر افکند هم جان هم خود را
باختر چون شبست و پاک کردش	مسلمان گشت و پس در خاک کردش
چنین گفت او که گشت امروز مارا	ز مگر این سپرس آشکارا

که ایست خدارانیت فرزند	میز از زن از خویش پیوند
که کراور ای فسرزند بود	بد اغ من کجا خرسند بودی
بدانستم که جز بی غنی نیست	کسی کو نیست مومن و دلی نیست

حکایت

یکی پری چو پای یکت پسر دشت	که بار دوی نگو خلق و هند دشت
بدر کور او چو جان پنداشته بود	حساب از وی بی برداشته بود
باختر مرد و جان آن پدر سوخت	چه میگویی هم جگر کو صد جگر سوخت
بدر چو دلی تابوت می شد	که هم حیران و هم و بهوت می شد
چو خاک افشانده بسیار می افشان	دلی پر درد سر بر آسمان کرد
چنین گفت او که پیوندت نبودت	تو معذوری که فرزندت نبودت
فراغت داری از درد من آنکه	که هستی از پسر مردن منزه
که استغای بی پایان نبودی	حدیث کلبه احزان شنیدی
اگر همچو تو پیوندش نبودی	نبودی شک که مانندش نبودی
پسر را با پدر چل سال پیوست	چرا سعی پدرند پدر دلی دست
اگر خطی بود آن جز خط نیست	و کو حرفی رود آن هم روانیت

حکایت

چو یعقوب چو یوسف آن و دلدار	بلید بگر رسیدند آخر کار
-----------------------------	-------------------------

بد گفتش که ای چشم و چراغ
مرا در کلیه احسان فکندی
بچندین گاه خوش دم در کشیدی
چو اگر دی چنان بیدادی آخر
پدر در در و چندین گاه از تو
بخادم گفت یوسف ای ثناور
شد آن مرد و برفتن کرد آهنگ
نوشته جمله بسم الله بر سر
پدر را گفت ای شمع بهشتم
ز شرح حال و احوال سلامت
بخیر نام خدا بالا سه نامه
همه نامه بزرگ برون گشتی
سید جبرئیل آنکه ز جبار
که گر نامه فرستی سوی آن بر
کنون عذر من و مشتاق این بود
اگر چه خواستم من حق نمیخوهمت
اگر هر بر حاصل کنی تو

چو از گویه بیا بودی دماغم
جانی آتشم در جان فکندی
تو کوئی هرگز نم روزی ندید
بمن یک نامه فرستادی آخر
دلت میدادی آگاه از تو
برو آن نامه پیش من آور
هزاران نامه پیش آورد آنک
ولی چون برون آن باقی دیگر
من این جمله بسوی تو نوشتم
که چو نوشتی نامه تمامت
نماندی خط ز سر تا پای نامه
که بی خط ماندی ولی حرف گشتی
که نفرستی بدو یک نامه زنها
شود خط همچو هست و نامه چون
که نامه نافرستان ز دین بود
از آن کاری بدست من نشد
چو خوردن بسی حاصل کنی تو

هر که بود نایب فرزند
هر که چو یوسف خوب باشد
که خواهد یافت فرزندی چو یوسف
پدر هرگز نباشد همچو یوسف
اگر هستی پسر جانت بدوخت
ترا حجت درین کشته ولایت

حکایت

چو پیش یوسف آمد این یار
نمفتد بود یوسف در تقابلی
چه میداشت بر گز این یار
لحان برد او که این سلطان عزیز است
اگر او در عزیزی جان نبوده
چو یوسف نوساندش در بزمین
سخن گفت یوسف خوب آنجا
یکی نامه بریز پرده در داد
چو یوسف نامه بست نامزد شد
که جمیع آیند ان صبحی دید است

نشاندش رقص بر تخت زرین
که نتواند نطق آفتابی
که دارد در بر خود جان شیرین
چه میداشت کو جان عزیز است
عزیز مصر جاویدان نبوده
رخسنت بر نیار داد و ساز پیش
خبر رسید از یعقوب آنجا
ز سوز جان یعقوبش خبر داد
و از آنجا سوی فرزندان خود شد
که از جدش نامه رسید است

<p> جلوم نامه بکشد انداخته در آن جعبه او قند از شوق جو بسی خوانا به حسرت فشانند باخر یوسف آنجا باز آمد زمانی بود خلقی در رسیدند چنین فرمود یوسف شاه محبوب شاه هر یک یکی را برگزینید چنان که گفت نشستند بایم چوتنها ماند آنجا این بایم بسی بگریست از اندوه یوسف از او پرسید یوسف شاه ابرار چنین گفت او که چون تنها ماند که بود است ای عزیزم یک برادر اکنون او گمشده است از دیرگاه اگر او نیز باین حسته بودی بگفت این یکی خوان داشت پدر بچندانی گریست از اشک دیده </p>	<p> بسی چشم نهاده انداخته بر آمد از میان بانگ و خودی وزان حسرت بصد حیرت بماندند بخت خود بصد اعزاز آمد میان صفه خوانی در کشیدند که جعبه آیند فرزندان یعقوب بیکت خوان دو برادر می نشیند نشاندند این بایم را بایم زیوسف یادش آمد گشت عکین بسی خورد از فراق او تافت که ای کودک چرا گری چنین زار از این باندوه خوانا به فشاندم من او هم پدر بودیم و مادر بسوی او کسی را نیست را می بخوان بایم هم نشسته بودی همه پر آب کرد از دیده خویش که برگزیده بد از اشک دیده </p>
--	--

چون

<p> چو یوسف آنجا بریان بدیش بد و گفتا که مگر می ای جوان تو که تا هم کاسه باشم عزیزت زبان بگشاد خوان سالار آگاه بگو کین اشک خویش چون خوری چنین گفت آنکی یوسف که خاموش دلم گوی از این خجسته جان یافت قیم است او و جان می پرور من چنین گفتند فرزندان یعقوب ندانند هیچ آداب ملوک او از آن ترسیم ماه جای آنست چنین بد جواب از یوسف خوب جو شخصی باید یعقوب باشد پس آنکه گفت مان ای این بایم چنین گفت او که یوسف در فرم بد و گفتا که گریستند ز در ویت چنین گفت او که چون مادر ندانم </p>	<p> چو جان خود دی بریان بدیش مرا چون یوسفی گیرانیران تو ز من هم کاسه بهتر چه جزیت که این کاسه بر اشک اوست آتش روا دار می که نان بخون خوری تو که خون من از این غم میزند جوش چنین خونی بخون خوردن توان یافت اگر خون شبی می خورم من که خورد است او اگر چه است محبوب بخدست چون کند زیبا سلوک او که خورد می پیش شاه خورده دان که شایسته بود فرزندی یعقوب از او هر چیز کا بد خوب باشد چرا شد ز در و دی تو بگو من بگشت دزد کرد از اشتیاقم بشو لب ده چرا شد مشک بویت بشواید است موی در روزگارم </p>
---	---

پس آنکه گفت چون دانی پدر را چنین گفت او که نایبنا باندست جانی آتش بر جان نشسته چو از یوسف فراندیش گیرد چلویم من که آن ساعت برای الرحاضر بود آن روز سینه چو از یعقوب یوسف را خبر شد نهان میکرد آن اشک از تافت که رخ بنمای چندش بخندار چو از اشکس نقاب او بر داشت چو القصه بدیدش بن دین چو دریای دلش در جوش افتاد بصد حیل و با هوش آمد آنگاه یقین گفت او چه داند تا چه چیز بجای یوسف بگزیده ام من یوسف مانی از بهر خند الو من بکس ندم این بر و مال	چه میگویند کم کرده پدر را چو یوسف غیت او تنه باندست میان کلبه احزان نشسته در آن ساعت مراد برین گیرد چگونه گوید او از یوسف براری شود فی الحال چون خون سپردن بیک ره بر غش از اشک ترند که آمد یک حضرت پیش یوسف که شیر ی گویا هم نمیدار نقاب آخر ز روی خود فراموش تو گفتی ز وجد است جان شیرین بزدیت غره و پیوست افتاد از او پرسید یوسف کای کو خوا که گویی یوسفی گر چه عزیزی که گویی پیش از این دیده ام اگر هستی چه رنجانی مرا تو نمیدانم تو میدانی بگو حال
--	--

کسی کاین قصه را آفتاب خواند ترا در پرده دل آشنایی است اگر باز من شناسی یکدی تو و گر با او دل یگانه دار دل تو گوید او را آشنایی کسی که آشنایی بوی دارد بود حاضر در آن حضرت همیشه چو او با حق بود حق نیز جاوید	خود او را از خود بی گانه دانند که با وی پیش ازینت با جرات سبق بردی ز خلق عالمی تو تو بگانه سرافرازان داری نخبر هیچ کارت روشنا همه با قربت حق خوی دارد نماند جز حضورش هیچ پیش از آن سایه ندارد و در خود
حکایت	
در اخبار است در محشر جوانی بغایت جرم او بسیار باشد ملاکت میکند آنجا شتابش همی حالی خطاب آید در گاه همه گویند یتیم را و را خطاب آید دیگر اما محبت شمار این نمیباید شتون الکیت این سخن شنیده باشند	در آید و ز خند او خواهد امانی و ای قاضی فضلش یار باشد که پیش آید در دوزخ غذا که از چه میکشد او را در این که تا در دوزخ اندازیم او را که هستیم ای عجب با او بهم ما که با هر دو بهم خواهیم بودن نه هرگز این گراست دیده باشند

از این بهیبت همه خواش گوند خطاب آید جوان را گامی بر نیل جوان گوید خدا را در چنین جا کجا دایم شد را در سخن خیری خطاب آید که ای در عین سستی جوان گوید مرا این بار کی نیست مگر تو فضل خود در کار داری خداوندش بپوشد از کرامت بدولت جای اسرارش رساند ملا یک چون بپوشش آید نگاه بجویند شریانیان بپایند بجی گویند خصم با کجا شد بهشت و دوزخ آنرا عجب بختیم تو میدانی الهی تا کجا شد خطاب آید که این از حکمت است چو او را هست پیش ما قرار ی کنون او داند ما حسب او داند	بلرزند آنکی بیوشش کردند چندی پائی بلا بگریز از ایشان که نه سر دارد این وادی نه پای که نیست نیجا که جای گریزی بیا در ما گریز از جمله رستی که نقد من بجز بچارگی نیست مرا در بزه اسرار آری کند بختش از خلق قیامت بخلو نگاه دیدارش رساند نه بینند آن جوان را بر سر زهر سویی بمردی میشتابند مگر در عالم باقی فنا شد غی بسیم از وی دست شستیم اگر با نگوئی جان ما شد که در پرده سرای عصمت ما شمار انبیا با و هیچ کاری شمار رفت باید از سپاس
--	--

۸۱

عنایت چون من ثانیه باشد ولی ز اول تنی را در هدایت عنایت گویا با خاص گیرد کند دیدار خوشت آشکاره	کجا آنجا که اغیار باشد بباید آفتابی در عنایت همه نقصان تو اخلاص گیرد که تا کاهرت نباشد جز نظاره
حکایت	
چنین نقلت در اخبار کائنات جوانی در میان آید مرین زهر سوره میخواهند آنگاه بخازن پس خطاب آید ز جبار در آن قصرش فرو آید دلش در بجه باشد آن قصر نکور بهر درگاه جوان می بگرد است هزاران در کشاید هر زمانی ولی در هر جهان در مرد و زن او همه عالم تنای وصال است نه هر کس را رسد بوی از آنجا ولی باید ز حق گریبان و بریان	که بر خیزد قیامت با همه سوز بگرد او هزاران مقرر عذر جانی میمندان بر او راه که او را در فلان قصری فرو آید همه حوران نه شوق او بفریاد ده و دوی هزاران زهر سوره خدای خویش را بید که آنجا زهر و زخا هرش کرده جانی به بسند مر خدای خویش او ولیک آنجند سودای محال است نه هر چو گلان بردگونی از آنجا همیشه از رهش بریان و بریان

ترا که تا توانی نیست بشه	که میترسی و میترسی همیشه
نهادت جمله این اندیشه گیرد	همه شهر دلت آن بشه گیرد
که نایکت بخله بوی آن توان برد	ولیکن از شام جان توان برد
ترا عسر حقیقی آن زمانست	که جانت در حضور دلناست
و اگر عمر تو بیرون از حسابست	که هر دم در حساب صد حاجت
حکایت	
مگر پرسید درویشی ز مجنون	که چند است ای پسر من تو اکنون
جوابش داد آن شوریده اول	که سن من هزار است چهل سال
بد و گفتا چه بیگونی تو غافل	مگر دیوانه تر گشتی تو جاهل
پس او گفته هزاران وقت بودست	که لیلی بیک نفس رویم نمودست
چهل عمر من است آن دیوانست	ولیکن از هزاران گیر نمانست
چو این چل سال من با خویش بودم	ز تقدیر خویش درویش بودم
ولی آن گیزان سال هزار است	که با لیلی مرا خود بشمار است
هزاران سال بلیدم باشد اینجا	چه بیگویم که این کم باشد اینجا
چو در یاد وجود میناست	دو عالم را عدم ماند ولایت
ببین ایدوست تا آن چه وجود است	که یکیکت ذره آنرا در سجود است
وجود است آنکه در پیش منم کشد	در او خواهد همه چیزی عدم شد

زهی عالی وجودی لیل وجودات	در او معدوم گشته اند بالذات
چو مرد اینجا که نابود گردد	ز یانش جمله اینجا سود گردد
اگر خلق آورد خلق جانی	یکی برد امنش نزد زمانی
چو این کس بودنی و امن او	که گردید یک زمان سپهر امن او
بی پرسید از آن مجنون که بدانت	که تب سیکردت همچون عجب دانت
جوابش داد آن آشفته مجنون	که گر میرم کرا تب گیر اکنون
المقاله الفراعنه	
بسر گفتش دلم بر بیان بماند	که بی شتراده پربان بماند
چو آن دختر جلیل است و عزیز است	بلو باری بمن تا او چه چیز است
که من نادیده او را در فرشتش	چو شمع جان بلب بر زشتیاش
پدر گفت این حکایت پیش او باز	عروسی جلوه داد از پرده راز
حکایت	
بندستان یکی را کو دی بود	که عقلش پیش عمرش اندکی بود
زهر علمی بسی تحصیل بودش	از آن بر هر کسی تفصیل بودش
اگر چه بود در هر علم سرگش	ز جمله علم تجسیم آیدش خوش
در اینجا وصف شاه جلیان بود	ز حسن دخترش اینجا نشان بود

بیکت رفته اند آن نشان شد
 حکیمی بود در شهری دیگر دور
 ندادی در سر اکس براری باز
 از آن تنها نشستی تا دیگر کسی
 پدر را گفت آن کودک که یکروز
 که بگویند می آید بر او
 دلم را از زوی بدین اوست
 که تا کردم ز هر علمی خبر دار
 پدر گفت او نه زن از نه فرزند
 که او را بازی ندید کسی را
 که میترسد که گویا بد کسی راه
 پس گفت که بر آنجا بخواهم
 پدر شد با پدر القصة همراه
 که پیش آن حکیم بنده ان شو
 بدو گوید که دارم کرد لال
 برای آخرت بنده را از من
 که تا خدمت تو روزگاری

که آسان بر پری عاشق توان شد
 که در تخیم و در طلب بود مشهور
 بودی هرگز نش در خانه دما
 نداند علم او او داند و بس
 مرا بر پیش آن بیرون افروز
 نه بریان و و انکه دختر او
 بود کاخجا به بیستم چهره دوست
 نمیرم پس چون دنیا دار مردار
 بدو بستند خلقی آن زومند
 چو تو بود از زوی او بی را
 ز علم و حکمت او گردد آگاه
 که من خود حیلت این کار دانم
 پس کردمش ز فکر خویش آگاه
 ز دل کینه بیرون کن هر بان شو
 ندارم نعمتی هستم مقل حال
 چنین بارگران بگیر از من
 کند چندان که فرمایش کاری

گشت آتش کند که آورد آسب
 اگر بیرون نوی در بسته دارد
 بغایت ز برکت تا که لال
 چنین کنی که کسی بریان نباید
 حکیمش استقامت کرد در حال
 مگر داری پویشی بدو داد
 طبعی را بدر بیرون ندانستاد
 بدانت او که آن هست امتحانش
 بگرد خانه همچون باد میگشت
 از آن میگشت و زن میشد تابش
 چو آمد استاد و کرد در باز
 میان خواب بانگ خفته میکرد
 چو استاد آمده نشست بر جا
 بخت از جای کودک پس رفتند
 چو بیرون آمدی بانگ از دماغش
 میان بانگ از او پرسید استاد
 نهاد البسته آن کودک جوابش

چو بخت از دهر بخت جانم خواب
 سر صد خدمت پوخته دارد
 کردان نا امیدم از همه حال
 وجودش با عدم کسان نماید
 که بشناسد که تا هست او کرد لال
 چو کودک خود در حالی تن فرود
 بخت از جای آن کودک استاد
 که مت خواب خواهد کرد جانش
 بکار خویشش استاد میگشت
 که او را رو نگردد بگو خوابش
 هم آنجا خواب کرد آن کودک آغاز
 نه خود راست و نی آنفته میکرد
 فرودش در فشی سخت بر پای
 بزاری کرد همچون گنک فریاد
 نشان اوئی گنگی زبانش
 ولی ناگاه کای کودک چه افتاد
 برفت از زیر کی کار صوابش

چو کرد آن امتحان است و مختار چلویم روز و شب هرسال بخت اگر برون شدی از خانه است و اگر استاد او در خانه بودی گرفتی یاد آن کودک سخنا بر علمی چنان استاد شد یکی صندوق بودی قفل کرده نه قشش بر گفنی نه کنای بدل میگفت آن کودک که بد است ولی زهره نبود آن در گشاد مگر شد شاهزاده هر پنجو که چیزی در سر آن شاهزاده است چو حیوانی بجنبید گاه گاهی اگر در بادش استاد و امرو از آن علت نبود آن کودک گاه روان شد کودک و چار بر فکند چو رفت الفقه پیش شاه است	یقینش شد که هم گزشت و هم لال در آن خانه بدین ترتیب نشست کتابش میگرفتی سر سبر یاد بسی گفتی ز هر علم او شنودی نوشتی چون شدی در خانه تنها که از استاد خود آموختی که استادش نهفتی زیر پرده نه چشم کس بر آنجا افتادی که آن چیزی که من میخواهم آنجا که داد صبر میبایست داد کسی آمد بر استاد مشهور که آن شاهزاده در پا افتاد بعلم آن کسی را نیست راهی و گرنه رازش خواهد مرام چو استادش روان گشت مرا که تا خود را در آن منظر در افکند بیالای بلند آن کودک است
---	---

در آن پرده که شش پروان پروان همه بویش بچید پرده شکافت فرد پرده بدیگر پرده چنگال که تا او را پسند از دوز پرده چو کردی ریش آئین پشتریش ز در چنگل او شاهزاده ز بال آن همه شاگرد میدید زبان بگشاد گاهی استاد عالم ولیکن گر رسد بر پشت دامن چو آتش ز سر کار استاد چو مرد استاد کودک را بخوانند بد اخ آن جانور را دور انداخت چو بر گشت شاه از در آمد بسی از دانش و خلعت فرستاد بیاید کودک و بگشاد و صندوق کتابی کان بود در علم تجسیم باغزار آرزوی آن و لغو ز	وزم بود و در او یک جانور داشت چو خر جنگلی در او جنبیده یافت یکی آلت حکیم آورد در حال مگر کرد و باین دور کرده فرد میرداد چنگل بر سرش فغان میکرد و ز در افتاده چو آخر میرا و زان کار پرسید باین میکنی این کار محکم همه چنگل براندازد دامن ز غصه جان بد افکند استاد باغزارش بجای او نشانند ز اخلاطی که باید مری ساخت نهادش نام سرتاپک بندی بد و بخشید جا و رخت استاد در آنجا دید و صف روی معونی همه بر خواند و شد استاد اقیم نبودش صبر یک ساعت بود
--	---

کشید آخر خطی و در میانش
 غلام خواند تا بعد از چهل روز
 بنی کزو صف او گوینده لال
 چو سزایک ز سزایای او دید
 نخب کرد از آن گفت آنگاه
 جوابش داد آناه دلفروز
 منم نفس تو جوینده خود را
 اگر سنی همه عالم تو باشی
 حکیمش گفت هست از نفس معلوم
 تو زیبای زمین و آسمانی
 پری گفتش اگر آماره باشم
 دلی و فنی که کردم مطمئن
 دلی چون مطمئن گشتم آنگاه
 کنون نفس تو ام من ای بگانه
 مرا آاده خوانند ایل ایمان
 و اگر سلطان سلطان گرد و اینجا
 چو چندان رنج برود آن مرد طالب

نشست نشد بر سوختار و نش
 بدید آمد بر بزد و دلفروز
 چلویم زانکه وصف او محالت
 درون سینه و جای او دید
 چگونه در درونم بافتی راه
 که با تو بوده ام من نازل در روز
 پراپنا نکردانی خسرو را
 ز پرون و درون سیدم تو باشی
 که ماز است و سخت و خول آن تو
 بدین خوبی نقش کس نمایی
 بر از خوک و رگت صد باره با
 مبادا هیچکس را این مظهر
 خطاب از جیم آید ز درگاه
 اگر کردم بی شیطان روانه
 مگر سلطان من گردد و سلطان
 همه کاری به امان گردد اینجا
 که تا شد جان او بر نفس طالب

کسی که سز جان خواهد زد نخواه
 کنون تو ای سپهر جزی که جستی
 اگر در کار حق مردانه باشی
 تویی از خویش تن شکسته ناگاه
 تویی معشوق خود با خویش تنی
 از آن حب الوطن ایمان پاکست
 بار خجاکه او بسند را این راه
 همه دولت و تودر کار سستی
 تو باشی جسته و پخته باشی
 که تو جوینده خویشی در این راه
 مشو پرون بصحرای وطن آی
 اگر معشوق درون جان پاکست

حکایت

و زیری را یکی زیبا پس بود
 جالش ختم کرده دلبری را
 بخوبی همچو ابر و طاق بود
 یکی صوفی ز عشقش ناتوان شد
 نبود او را هیچ انواع یار را
 چنان همواره عشقش زار و خست
 چو هم درد و هم آوازی بودش
 درون دل نشان میداشت آنرا
 دو چشمش همچو باران گشت خونا
 چو ناپنای آمد آشکارش
 که ماه از مراد زبرد بر بود
 حشیده لب لال کوثری را
 بزرگس رهزن عشاق بود
 چنان کوشند انغم ناتوان شد
 که کردی تر عشقش آشکارا
 که سزایای او هموار سوخت
 در آن اندوه هم آوازی نبودش
 که تا از بیدی ماند از آن باز
 که تا شد مرد نابینا بیکبار
 بهر دردی زیاده شد هزارش

باخر از او شد آشکاره
چو تیره گشت چشم و روی روش
بزرگان و امیرانی که بودند
وزیر شاه میآمد ز راهی
شبنده بود حال مرد عاشق
پسر افارغ و آزاد با خویش
پسر کو مردم چشم پدر بود
که چشم عاشق از وی بود رفته
وزیرش نیک اصفی گشت بی چشم
بنای بیانی عاقل گشت آنگاه
پسرانیک به پیش تو نشسته
چو عاشق این سخن شنید خوش شد
چو عاشق این سخن شنید رخت
بخندان اشک ریخت آن کار دیده
وزیرش گفت ای فاضل در اینکار
زبان بگشاد و نایب نمای لشک
که میگردد عمری در سر من

جهانی خلق شد بروی نظاره
بدر و آمد دل خلقی ز دروش
همه در دیدنش رعبت نمودند
پسر را و رسید آنجا یکایک
یاده گشت در پیش خلایق
خوشی نباشد اندر پیش درویش
ولیکن کار آن عاشق دگر بود
دلی چشم پدر کی بود رفته
که چشم میاید مردم چشم
که گر چشم تو شد زین روی جهان
چه میخواستی دگر ای چشم بسته
بزدیک نغره واقفا دبی خود
بزدیک نغره واقفا داز دست
که زیور بار با بسیار دیده
پسر را تو چرا گری چنین زار
که خون میگرد از در دلم سنگ
که یکدم این پسر آید بر من

کنون چون آمد آن مهر روی عشق
اگر جوان او زین پیش گشتم
مرا اگر چشم میاید پدیدار
مرا چون چشم نبود در میان
اگر عالم همه بوجود باشد
مرا پس چشم میاید معشوق
همه عالم جمال اندر جمالت
اگر سنده این راه گردی
دلت گر پاک از این ندان آید
کند هر ذره خاکت مور و مور
منت کو راست جانت چون عیان
ز یک جوهر وجود و عالم برآید
یقین میدان که هر جانی که خوار
ولیکن گر برون آید ز پرده

مرا در چشم میاید ز آفاق
کنون جوان چشم خویش گشتم
بجان معشوق را کردم خیدار
چه خواهم کرد معشوق یکجا
چو بود چشم چه مقصود باشد
که پیش کو هر چه خالق چه مخلوق
ولیکن کو میگوید محالست
ز زیبایی خویش آگاه گردی
ز هر جزویت صد سلطان برآید
نه و خور سید را مستور
که یکیکت ذره چون صاحبقرانی
ز هر ذره که خواهی همسم برآید
بزر آن بهشتی چون نگار است
شوند آن کو چشمان زخم خور

احکامیت

در افتادند در شهری سپید
بشهری شد بگردانید جامه
اگر بر آن شد نهان آن شهر شاهی
نه خاصه باز دانستن نه عامه

بجا آورد اورا آشنائی بگو آخر که من شایم بدیشان شش مقامی بس نظاره کسی کو دیده سلطان دارد که گری دیده جوئی قرب شاه	بدو گفت چوای چون گدائی چو بنشیند خوار و پریشان که گر گویم کنم پاره پاره بسultan فتنش امکان دارد شوی در خون جان خویش آگاه
کی نه زاده چون چهاره نو فلک خورشید رویش چون بد ز پستانش لوح سیم بودی چو جیم و سیم سجده گرفته با برو حاجی کردی قسرا چو فتنه زد کسین میدید رنگ زهی شبرنگ حربا نو که او یافت بش هم انگین هم شکر بود چو ز نور انگینش را گرفت چو نسبت داشت سیمرغ جان فتنش ز بهمت خاد بر کس را زمانه	که هر از رشک او آوازه بود چو صرعی از مه فومی طبعیدی بر و از مشک جیم و سیم بودی بچشم و سیم ملک جیم گرفته بمژگان صید که دل که جگر را بصید نه سوار سی کرد آهنگ سواد صید را الحق نکو یافت ز هر یکین دو خوشتر از آن بود برای آن شکر کنی تیر بر بست در خنده چو سیمرغ از غنچهش ز بهمت آسمان کردی بطا

بمی هر کس که روی او بدیدی کی سرنگ عاشق شد بر آناه بد و افاقا چون درمان نبودش بسی ز بر و ز بر آمد در آن درو نخندان گشت در خون آن ستمگر بگر آن شاه را از کینه خوانان پسر پیش آن دشمن فرستاد پرسند با بسی شکر بزرگ دار چو آن سرنگ را حالی خبر شد چنان لشکر زد آوازه جنگ بدست آورد اسی روان شد میان شکر آن شاهزاده تا شای خوش و ز دیده میکرد زهی لذت خوش آن زندگانی رخ یاری که ز دیده توان دید چو الفقه سپه در هم رسیدند زمین تاریک شد از مرد کشور	اگر جان بختی چنین شدیدی دشمن سرگشته گشت عجل گمراه که جانش در خور جانان نبودش که بر کس نکشت آگاه از آن مرد که هرگز کشته باشد هیچ غلش پدید آمد کی دشمن ز شلمان چو ماهی ماه در جوشن فرستاد همه شنه بخون دل خلعت آمد نمی گویم با آنا بر شد که از آوازه شادی مرد و لشکر ولی بر جوشن و برگستان شد تنش میشد سواره جان پیاد شمارش هر زمان از دیده میکرد که روی یار خود بینی نهانی در او چون نور در دیده توان دید یکت جمله دو صف بر هم دریدند فلک روشن نمود از گرد لشکر
--	--

علی اجمعه ز چرخ کوثر رفتار
 سه بگرخت و آن شهزاده در ما
 کسی گرفت آن سرنگ را هیچ
 برودن آن دوتن را در و ثانی
 نهادن آن دوتن را بند بر پای
 سپهر رسید از سرنگ آخر
 بنید اغم ترا تو از چه حسی
 زبان گشت آن سرنگ گمراه
 چنان بود از زوایر گاه
 حشره را این سفاقت ناگاه
 که گفتیم در سفر حزلی کنم سخت
 که تا آبی و نانی یا هم از تو
 چو بشنید این شهزاده از د
 بسی دلگرمیش ادا آن سرفرا
 دل سرنگ از شادی چنان بود
 اگر چه بود آن سرگشته در بند
 شان روزیش کار آن سپهر

چنان شهزاده آمد گرفتار
 زبانی چنان خلق سرنگ و سپهر
 ولی او خوشتر افکند و پرچ
 یکی را وصل و دیگر را فراس
 بهم محبوسشان کردند کجای
 که تو کی آمدی در جنگ آخر
 و یا تو در سپاه من طفلی
 که هستم شاه عالم را هو خواه
 که بنده بر بندمت بود که شاه هم
 مرا هم نیز غم افتاد در راه
 مگر پیش شهم یاری دد بخت
 همه عمره مقامی یا هم از تو
 ز غم ازاده گشت شاد از وی
 خود او دل گرم بود از دیر که با
 که گفتی ملک نقدش صد جان بود
 بر دی خویشتر را می نفلند
 بر دم خدمت او بیشتر بود

همه شب پای مالیدنش را روز
 چنان گستاخ شد با آن سمنوی
 دعا میکرد آن دخته هر روز
 زیادت کن که تا نبود جدائی
 مرا چون هست ندان چون هستی
 چو شهزاده زان آگاه پس شاه
 چنان لبند چون در بند باشد
 چو در راه آنچنان خرسنگ افتاد
 علی اجمعه چو آویزشش می شد
 چو عیدی افت و صبحی شد پیدای
 قرار افتاد کان شاه خرمند
 برفت آن شاه نزد شاهزاده
 بخواند او را و آن سرنگ را نیز
 نه چندان کرد با سپهر و نگوئی
 پس آنکه کار آن دختر چنان کرد
 چو شهزاده بجای خویش شد باز
 میان خیل خود آن عالم افروز

همه روزش سخن گفتی و افروز
 که نبود وصف آن کار سخنگوی
 که یار بنیابین همه ناکامی سوز
 و زاین ندان مده مار را رانی
 نیفر و شتم بعد استانش خشتی
 جانش تیره شد بی روی آن ماه
 پدر را صبر آخسر چند باشد
 بسی آن هر دوشه را جنگ افتاد
 میان هر دو خونریزش می شد
 شد آن این او این آن را خریدار
 دهد دختر بدان شهزاده در بند
 بدو آن دختر چون ماه داده
 که کاری نیت با ما جنگ در این
 که من آن شیخ گویم یا تو گوئی
 که ده گنج روان با او روان کرد
 ز بند و حبس استنش داد و ساز
 عروسی کرد و عشرت چل شانروز

گرفته بود در بردستمان
دل برنگت هر ساعت چنان بود
نه صبرش بود یکدم نه فراری
در آن چل روز و چل شب بخت
ز بس که ز رنگ در خون می گرید
کسی خو کرده تنه با چنان بار
پس از چل روز شهزاده جوانخت
با ستاند جانداران برافرا
غلامان همچو مرگان صف کشیده
و گر حال وزیرانش بر پی
دل آن شاهزاده عالم اندروز
پیش خویش خواندش چون در آمد
بخاک افتاد و بپوش از وی جدا شد
چو با پوشش آمد آن افتاده در خاک
که ای سرنگت آخرین چه حالت
زبان بگشاد آن سرنگ گای شاه
چو من چل و زحمت تو کشیدم

در آمدت ندیدش کس زمانی
که با آن نیم جان منیم جان بود
بخون میگشت بر خوش کناری
چو شمع بود یعنی پنجره خواب
هر ساعت دگرگون می گرید
بسوزد جان افتاده چنان کار
بگاهی تلج بر سر رفت بر تخت
کشیده هر کی تنی سر انداز
سیدل جمله و سرکش خود دید
همه چون عرش زیر آورده گر
بدان سرنگت شد مشغول آن روز
سلامش گفت و حالی در سر
ز حلقش نغمه بی او را شد
از او پرسید آن شهزاده پاک
که کارت ناله و تن همچو ناله است
در آن ندان نبودم از تو آگاه
پس از چل روز از مروت بدیدم

ترا دیدم میان کار و بازی
چنان خو کرده بودم بی فراق
در آن جامه اگر آئی بیدار
در این جامه که هستی گریه بانی
لجتاب آورد این جان پرچون
بگفت این معین شد بلاکش
اگر تو هست مردانه یا بے
و گر تو دامن تو همچو سرنگت
و گر تو هر وی بدوسته من
که تا گر جامه پوشد شه هزاران
غلط کنی یقین دانی چو مردان
جهان گر بر سپید و بر سیاهت
دو عالم چون لباس یک بیکان
بسی جامه است نه را در خوانه
که هر کو ظاهری از نشان او
کسانی که خدا دل زنده باشند
چنین چشمی اگر باشد ترانین

ز مشرق تا مغرب گیر و داری
چنان بوده چنینمیت طاقت
توانم شد دگر و امانت خرید
میان خسروی و کامرانی
که با این سلطنت گردد هم آغوش
بصد زاری برآمد جان پاکش
شاه آفاق را در خانه یابی
ز ضعف زود آید پای درنگ
همه چیزی لباس پادشاهین
نگوی تو ز خیل هستی اران
که نه راهست اتم جامه گردان
همه دان که لباس پادشاهت
بلی من کاخوی شرک خالست
ببین جامه توشه را بین بگانه
ز باطن باز ماند جاودان او
بچشم آخرت بینده باشند
بچشم آخرت بینی همه چیز

که چشم ظاهرت از نقش او بماند ولی نقاش آنست پیشه چو رویش را جان عجب است که گرچه خوبی خورشید فانی جانی که بود یعنی کشیده ترا با تیغ و بر دابر دشت همه چیزی که می پسندیش که تا چون نقش بر خیزد ز مشیت	نبرد از دوسر روی نقاش که نقش خود نکو سازد همیشه جانش را کمال بجای است ولی هم نور رویش وی پاست سلطان به بر ند اصحاب چه کار است از همه جو شاه نگر که ز باید ترا از آن چیز و ز خویش دهد نقاش مطلق قریب است
---	--

حکایت

ملک محمود با پخته سوار یکی خیمه در آن ده درگشاند بره در شاه سپیدی ناتوان بر او رفت محمود از ترسم نمیدانست آن پیر دهنده زبان بگشاد مرد پیر کامی میر یکی همیان که صد دینار بر او نه آن بگشاد و پیش پیر نشست	بره در باز میشت از شکای شکاری را بر آتش می نهادند که بارش پشته بنیم گرانید بد و گفتا بچند این پشته بنیم که محمود است این بنیم خرد بد و میفرستمش بی و جو گیر دو جو آن هر قراضه پیشتر بود نهادش بیک قراضه بر گفت
--	---

بد و گفت این و جو گیر باشد پی ملکشاد و جو انش نرون بود این نهادش بیک قراضه نیز بر دست جو انش و او کین باشد زیادت یکی دیگر بداد و گفت چونت بدین تربیت میدادش یکایک چو القصه همه همیان برداخت که زرد صره کن کین صره است دو و جو بر گیر باقی آن زمان بود ملک آن پیر ز رمی نهند از شاه چو روز دیگر آمد شاه بر بخت چو شد را دید دل در دامن افتاد نقش شد که شاه آینه اوست چو شاه پیش دید گفتاره و میش نشت القصه و گفت ای بر چنین گفت او که ای شاه و لغزو نشد گفتا چرا گفتا در آن راه	اگر خواهی ز اینستان بر گیر ترا ز دست سختی چون بود این بد و گفتا که کن کین و جو دست توان از آن نا پخته عادت چنین گفتا که این یک هم قزوت و می دانت کافزوت بشت دش برفت از آن پیر انداخت بسوی شهر بر گانجا ترا ز دست بدست حاجب سلطان رساند و شاه از پیشترین افکند در راه بد و گاه آمد آن پیر بگو بخت ز بهیت لرزه بر اندامش افتاد بهر شاه آشنای دینه او است یکی کردی پیش نه نمیدش چه کردی پیش من کن چه تقریر اگر سینه خفته ام من و دش تار و ز نکردی هیچ بچی بامن آگاه
--	--

چو بستم خوابم می بنداشتی تو
 شش گفتار و آن زر گمدار
 زبان بگشاد و پیر و گفت ای شاه
 چراوی میتوانستی ندادی
 شش گفتا و میخواندی مرا
 بدل در آرزو آید حسام
 چو از شاهی من آگاه گشتی
 عزیزا پیر بزم کش در این راه
 ز حق بیک نفس در زندگانی
 چو فو ا عمر جاویدان بیاب
 هزاران قرن از آن عمر گرانی
 چو آن دم را گذشتن روی بود
 که آنجا بسته میری آن زمان تو

المقالة الخامسة

پسر آدم و مکت باید گفت	که من در جادوی خواهم گرفت
ز عالم جادوی میخواهم دل	مرا که جادوی آید حاصل

نماشایکنم در هر دیاری
 گمی در صلح باشم گاه در حرب
 زمانی خوشترن را میخ سازم
 زمانی پل گردانم تن خویش
 زمانی کوه گیرم چون ملنگان
 همه صاحب جمالان را بسیم
 بهر چیزی که باید راه یابم
 در این منصب تا مل کن تو
 بدر گفتش که دیوت غالب آمد
 که از دیوت گراین حاصل بودی
 اگر از دیوت بگذشتی برستی
 نداری از خدا آخر خبر هیچ
 خدارا کرده اندی بدرویش
 سخی باشی ریارا و هوارا

حکایت

مگر بودت جانی نالوا	که پرسیدی ریشلی باجوانی
بسی بشیده بود آوازده او	ندیده بود روی تازه او

بسی در شوق او خفته بودی نمود او عاشقش از روی پند مگر مگر در شبی گریه می کرد بر آن نماند تا خبر داشت کشید از دست او از آن نماند نمود آن نان و شبی زد کند کرد که او شبی است که تو سازگار دوید آن نماند به ای بابان بصد زاری بیامی او در افتاد بسی عذرش می گفت از آغاز چو در روی دید شبی گفت آنگاه بر و فردا و دعوت ساز مارا رفت آن نماند القصه حایله یکی دعوت بر بیایی چنان کرد نخندان که در جنبی تکلف ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد با خبر چون هر خوان نشستمند	که او را عاشقی پیوسته بود ولیکن عاشقش بود از شنیدن در آمد گرم رو از دور زاری از آن کان او یک گمده برداشت که ندیدم مرا ای بی تو آنک کسی آن نماند از و جنبه کرد چو ایک گمده زومی باز داری از آن تشویر پشت است خایان هر ساعت بدستی می گرفتاد که تا آنرا اندر کت چون کند باز که گریه می کرد آن بر خیزد از راه یکت به جمعی کن آشکارا خراست است قصری سخت عالی که صد و بنار زرد در خروج آن کرد که کس را میرسد آنجا تصرف که شبی سوی ما خواهد گذر کرد و ما چون گفت شبی نان شکستند
---	--

بسی

عزیزی بود چون نور دیده حالی که فی خوبی شناسم من در شستی جوابی داد شبی آن اسخه را نگه کن سوی صاحب دعوت ما نمود او کرده بهر حصار را کشید از بهر شبی صد غرامت اگر یک نان بدادی بی در شستی کنون گردد زخی خوابی نگه کن خدا را اگر پرستی تو با خلاص برای سگ توانی بود حاجت	ر شبی کرد آن ساعت سواد بلو تا دوزخی کبیت و شستی که گریه می کرد پنی دوزخی را که دعوت ساخت بهر شورت ما ولیکن داد صد دینار مارا بخی یکت گمده ندم تا قیامت نبودی دوزخی بودی بهشتی همه آب همه نماند سیه کن که مرد سگ پرستی از ریا خاص برای حق نمانی اینست کافر
---	--

حکایت

بشی در مسجدی شد بخوابی عزیمت کرد آن شب مرد و بسوز چون تاریک شد بانگی بر آمد چنان ندانست آن مرد نمازی بدل گفتا چنین جانی چنین کس مرا این مرد نیست بهوش دارد	که در دین داشت اندک رو بزار که نبود جز نمازش کار تا روز کسی گفتش بدان مسجد در آمد که هست آن کاتبی در کار سازی برای طاعت حق آید و بسوز نماز و طاعت من گوش دارد
---	--

باید احتیاطی در نماز م همه شب با بر و ز شنبه طاعت دعا و زاری بسیار کرداد بجای آورد آداب و شستن را چو صبح صادق از مشرق برآمد گشاد آن مرد چشم آنجا نهفت از آن تنویر خون رخانش افتاد دلش بر آتش شعلت چنان سوخت زبان بگشاد و گفت ای بی ادب مرد همه شب هر گشت در کار بودی ندید یک شب هرگز با خلوص بسی گشت از تو بهتری چو ای زنی شرمی ندی غرق بیا تو چو پرده برفد از پیش آخر کنون چون پایگاه خود بدیدم زمن کاری نباید در جهان نیز چرا خواهی حرف دیو بودن	مگر کین مرد داند اصل رازم نیا سود از عبادت هیچ ساعت گهی توبه که استغفار کرداد نکوت بود الحق خوشتر را وزان نوری بدان مسجد درآمد بلی سگت بود در مسجد نهفت چو باران اشک بر مژگانش افتاد که از آه و دلش کام و زبان سوخت ترا مشب بدین سگت حق ادب بشی حق را چنین بیدار بودی که طاعت کردی از مهر خدا خد به من تا سگت کجا و تو کجا می نداری شرم آخر از خدا تو چگونه با خدای خویش آخر امید از کار خود کج بریدم و گر آید سگان را شاید آن سیر ز نفس سگ صفت کالیو بودن
--	--

در این عالم ایشان از دیو بگریز چو میخواهی از جال رایان ترا چون دشمنی از دوستان بسی جال ممدی روی هستند نی و جال جادو چند گیری اگر آخر زمان نهین تا تمام	وز این زندان پر کالیو بگریز چو میخواهی از این ممدی نمایان خسک در راه تو آن پوست نماند که چون جال از بندار مستند که وقت آمد که آخرت بگیری بی و جال گریه و هفت گامی
حکایت	
چنین فحشت از آن انده راز تا بچ کرد و او را در شب حال کسی هفت سال از مکر و بلیس چو ابلیس است و جالی که دور است چو دجال است یکی پوست مکار بسا خونی که این دجال کرد است	که نتواند که گردد ز دومی باز بماند جادو آن در جیل دجال شد گام ای عجب بر گام ابلیس ندانم چون بود حالی که دور است یکی و شب یکی نفس ستمکار نه روزی ده هزاران سال کرد
حکایت	
مسج پاک که عقی علو داشت مگر میفت روزی غمزه نور سپیدش گشته موی و پست و خم	بسی دیدار دنیا آرزو داشت بره در پیره زالی دید از دور خاده جلد دنداننش چو در هم

دو چشمش از زرق چون قیروش بر در جامه صدر نک بودش ز صدر نک نگارش کرده در دست بر مویش متواری عفتابی چو عیسی یداور گفت ای زال چنین گفتش پس چون استی تو سبحش گفت تو دنیای دونه سبحش گفت چون در پرده تو چنین گفت او که در پرده از آنم که گزیده ایم بدین رشتی بیند سبحش گفت ای زندان خواری چنین گفت او که امی صدر یگانه سبحش گفت ای زال است چنین گفت او که چون شوهر فریم سبحش گفت چون گشتی جانی چنین گفت او که من رحمت چه دادم سبحش گفت چندین ای بریشان	نجات میدید از چار سوش دلی پر کین بری پر جنگ بودش اگر دستش بخون آلوده پوست فرشته بروی خود نقاب بگو تو کستی تو زشت و محال منم آن از دکان خواستی تو منم گفتا چنین یاری تو چو نه چو این جامه رنگین کرده تو که تا هرگز نبیند کس عیانم همه ناکام هر من گزینند چو ایکدست خون آلوده داری ز بس شوهر که گشتم در زمانه نگار از بر چه کردی گردست بسی باید نگار از بر ز بیم بر ایشان رحمت نامد زمانی من آن آنم که خون جمله را نم که بغیری کنی رحمت بر ایشان
--	--

ولی بر بچکس مشفق بنو دم که میافد بدام من ججانی مرد خویش را پیر آدم من که من پیرمستم از چنین جنت که میخواهند دنیا بیکدگر را نمیآزند از تسلیم مایه که دین از دست شد دنیا ندیدند بلکه داند روی از دینه شوم تو چون بگشت مشغول و آ پس از هر دو بر صد بار باشی تو زین بگشت می نگردی سیر و آ و گرنه زو بجان بخسته گردی	چنین گفت او که من شفقت شوم منم در گرد عالم سپر زمانی همه کس را اکل و کیر آدم من از او عیسی غیب ماند چنین گفت بین این احمقان بخیب را نمی گزید عمرت زین بلیه در بنا خلق این معنی ندیدند چو حریفی چند گفت آن پال حصوم چو مرداری است این بنای غذا چو در بند بگت مردار باشی گر این بگت می نگردی سیر مردار اگر ندش کنی زورسته گردی
حکایت	
در شب برت و بگت و زنجیر ریاضتها بجا آورد بسیار در آمد گرد آن میگشت یکماه نیاید هیچ رهبان پیش او باز	ز رهبانان یکی دیری نگو کرد در آنجا دانی بنیست در کار مگر بو القاسم همدان در آنراه ز هر سوئی می میدادش آواز

<p> علی احمد زبس فریاد کو کرد بدو کفا که ای مرد ضنوس چه بخواهی بگو از من همی راست که معلوم کنی که دوست داری زبان بگشاد در میان گفت ای سگی میدیده ام در خود گوینده در این دیرش چنین مجبور کردم که در خلق جهان بسیار افتاد منم ترک کن و فرزند کرده تو تیرش ندکن تا هر زمانه سگت را بند کن تا کی ز سودا چنین گفت پیغامبر سائل دلت قربان نفس زشت الیقین ترا فراسیاب نفس ناگاه ولی اکنون دیو آمد بجنگت چنان سگی که مردان جهان را ترا پس رستمی باید در این راه </p>	<p> ز بالا مرد در میان سر فرو کرد همه سرشته را چندین ضنوس بر میان گفت شیخ این است در خواست که تا اینجا که تو در چه کاره گدا من کار ترک این سخن گیر بگردش در هر سود و دنده درش بستم و در دوس کردم در این دیرم کنون این کار افتاد بزدانی سگی در بند کرده نگردد کرد هر شوریده جانی که تا سخت نگردد اند فرزدا که مسخ است من بهت در دل ترا زین کیش پس قربان کن چو پیرن کرد زندانی در این چاه نهاد او بر سر آن چاه بنگت نباشد زور و جفا شدن او را که این سنگ گران بر گیرد از جا </p>
---	--

<p> ترا زین چاه ظلمانی بر آرد ز ترکستان پر مکر و طبیعت بر کعبه و روح و دهر راه که تزان جام یکیت زده جاوید بر این ستم این راه پیر است سگت دیوانه را چون دم چنانست بزرگی را که پیری کار باشد که هرگز دوستدار پس کرده ولیکن تو نه پسری نه مردی تو تا کی برج زو جسدین باشی نه مرد و نه تنی مرد ز نثار چو خلقی از مسلمانان بریده </p>	<p> بخلو نگاه روحانی در آرد کندر ویت با یوان شریعت منه جام جملت بردست انگاه برای العین می بینی چو خورشید که خورش دولت او را بار گیر است که در مردم اثر از وی عین است برش نشین کار بسیار باشد همه تقصیر او تو متبر کرده نه رنگت بایزیدی نه یزیدی میان کفر و دین یا بین باشی نه ایی و نه آن هر دو بیگار برسانی تمامت نارسید </p>
---	---

حکایت

<p> بلی ترسا مسلمان گشت پیروز چو نادرست دیوار از دردی که شد آرزو و عیسی زود از تو مخشت دار ره رفیق کنوینت </p>	<p> بی خوردن شد آن جاهل گرو بدو گفت ای پسر آتش چه کردی محمد ناسته خشنود از تو که مرغان را جی مرد او نیست </p>
---	--

بردی بود در این دنیا که هستی	که نامردی است در دین بت پرستی
حکایت	
عمر کج بز و از توریه بگرفت که با توریه ممکن نیست بازی جهود صرف باید بود ناکام ملوث دین مشو تو در جهودی تو نه اینی و نه آن دین حرمت تو نه در کفر و نه در دین تمامی	پیمبر چون چنان دیدش بدو گفت مگر خود را جهودی صرف ساز که بهتر این جهود از مؤمن خام اگر تو صرف بودی مرد بودی که در دین تمامی ناکام است بلو آخر که تو در چه معنای
حکایت	
بلی گبری که بودی پیر نامش بلی نیز از مال خویش کرده مگر سلطان این محمود پسر بلی شایسته بل در بر گذارد بد کسی را گفت گین خیری بلند است بدو گفتند گبری پیر نامی بخواندش گفت تو پیری ولیکن بیا هر ز که کردی خج بل تو	که جدی بود در گبری تمامش مسافر را نگو اندیش کرده بدان بل در رسید از راه بگذرد که هم نگوید هم بر جا بگذرد که بنیاد چنین بل او فکندست بعیرت کرد شاه آنجا معنای کمانی زانکه هستی خصم مؤمن بها و آن ز من بستان بل تو

که چون

که چون گبری تو جانتی در دین مگرستانی این ز بگذری تو زبان بگشاد آن گبر آشکاره نه بفر دشم نه ز رستانم این شش محبوس کرد و در عدالتش باخر چون عذاب از حد پرورش بش پیغام داد و گفت بر جنبه کلی استاد بر پا خود گراست از این دلشاد شد شاه زمانه چو شاه آنجا رسید خلق بسیار زبان بگشاد ویرا گفت ای شاه که مرگ خود بدین سر بل کنم ساز بین اینک بهای شاه عالی چو در آب او فکند او خوشتر را نرخ جان باخت دل ز دین پرور در آب افکند خویشش پرستی ولی تو در مسلمانان چنانی	ترا چون این بل زان بوی دوست کجا با من بل پرورن بری تو که گریختم کند سه پاره پاره که این بنیاد کردم هر دین را نه نانی داد و در زندان نه آبش دل آن گبر خاک افتاد و خون شد در آور پای این ساعت بشیر که این بل را کند قیمت تمامی سوی بل گشت با خلق روانه بر آن بل استادان گبر بسیار تو آنکه قیمت این بل من خواه جواب تو بدان سر بل هم باز بگفت این در آب افتاد حالی ر بودش آب جان را باختند چو آن بودش غرض این پرور که تا در دین می ناید شکستی که بر بودست آبت جاودانی
---	--

چو گریه پیش آرد از تو این سوز که خواهد داشت در آفاق زهره قیامت را قوی نقدی باید در آن ساعت که از جسم تو جان بند از این همه بیت با تو در پوست اگر بای کسی را خشن آید چون توان شد بمنبر پای خفته اگر بکدم کسی بیدار باشد همه عمرت بخت آرمیدی که خواهی چنین پر برکت باشد غم خود نیست ای مرد آخر بلش بی سرکشی باری که دار که کس غمخواری کار تو نکند	مسلمانی پس از گری در آموز که نه زحق برد نقد بهره که آن معمار ناقد را شاید دلی پرست بر حق چون توان شد که با بنجانه نتوان شد بر دست از او کی سومی منبر رفت آید حق پرست دلی بر جامی خفته چه گر بکدم بود بکبار باشد زمانی روی بیداری ندیدی که چون بیدار گردی در مرگ باشد غم تو پس که خواهد خورد آخر بدست خویش کن کاری که دار دمی حقایق باز تو نکند
---	--

حکایت

مگر پرسید آن درویش حالی که از چیست این همه زهدت بیگانه که چون کارم یکی دیگر نمیکرد کسی روزی من جز من نمیخورد	بصدق از جعفر صادق سوا جوابش داد آن شیخ و لغوز کسی روزی من جز من نمیخورد
---	---

چو کار من مرا بایست کردن چو رزق من مرا افتاد از آغاز چو مرگ من مرا افتاد ناگام چو در مردم و فانی می ندیدم چو این چیزی که می پنداشتم من نمیدانم که تو با خود بس آبی نه بخلو است از روز و نایان به پلو چو کعبه بکعبه شو گر زمانه ترانی بجز بازی آفریدند ده از دست عمر خویش زنده نمیدانی که هر شب صبح بشافت از آن نرسیم که چون بیدار گردی همه کار تو بازی مینماید نمازی کان بخت کرده تو	فلکدم کابلی کردن ز کردن مرانی حرص باقی ماندنی آرز برای مرگ خود برداشتم گام بجان دل فانی حق گزیدم چو می پنداشتم بگذاشتم من ز چندین فقره تو با بس آبی تو میخوای که گردد چار و پهلو بسان کعبتین آخر حراتی نه از بهر مجازی آفریدند مخوایم تو بجز خویش زنده ترا در خواب جیب عمر شکافت نه پنی هیچ نقدی خوار گردی نمازت نامنازی مینماید بهاء آن نیایی خورده تو
---	--

حکایت

یکی عجبشون که رفتی در ملامت کسی باشد که ده سال نماز	بد و گفتند فردای قیامت شادی میکند شب و فراز او
--	---

بیک گروه کسی بخشد و از او آن جوابش داد همچون کان نبرد که اگر بخشد بدی آنرا خلق وادی اگر صد کار باشد از مجاز است نمازت چون چنین باشد مجاز که بانگ گاو کرد بر سر جمع چنین گفت او امام از مقصد بود پدر احمد گاو می بخشد و چو او را پیشتر کردم زهر چیز کسی پیش خلب آید به تحویل خطیبش گفت چون بگریستم ندارم گاو گاو می بخشد	بگوید سر جمع بسی آن نمازش زن همه بیک نماز بودی حاجت چندین نمادی نباید خبر از آن در نماز است بود اندر حقیقت نمازی سرت باید بریدن چون شرح بر او هم افتد ای من روا بود زمن هم بانگ گاو می شنید هر آنچه او میکند من میکنم نیز سواش کرد از آن حالت بخیل وای ملک است جامی در دستم که از بس بانگ گاو می شنیدم
--	---

المقالة السابعة

پس گفتش که هر خلقی که هستند قدم جز در هوا بر می نگینند چو هست این فرد و نفس اماره	همه دل در هوا می خویشتند که گامی بی ریا بر می نگینند نمی بینم دلی بر نفس پرواز
---	--

گوهر

اگر بهر هوای خویش من نیز چو در آتش بود تو به از آتش پدر گفتش که ای مغرور مانده کمن امروز ضایع زندگانی بیابل میروی ای مرد فروت هزاران سال شد کان و فرشته وز ایشان آنکی تا آب آن چاه چو نتواند خود را آب دادن چو استند اینچنین باشد پریشان ترا امروز بنم دیو گشته مگر مکت بیابل میدهد اند اگر مگر تو در بابل نبودی	کنم از بحر حاصل اندکی چسبند ندارد ای پدر چندان بیایم ز اسرار حقیقت دور مانده چه میدانی که تو فردا بمانی که سحر آموزی از ماروت و ماروت نگو سازند جانی نشسته گشته مسافت یک بدست است ای پیراه کدامین در توانند گشاده که خواهد کرد دست اگر دی ایشان که خواهیم گشت در فردا فرشته که سرگردان و غافل میداد ترا این آرزو در دل نبوده
---	---

حکایت

شنیدم من که عسکر را بیل جانور چو او را دید پیش او بدر شد سلمان را چنین گفت آن جوان مرا اینجا بگه جایی برود و دور	در ایوان سلیمان رفت میگرد جوان از بیم او زیر و زبر شد که فرمان ده تو با منغ این زمان که گشتم از نیب مرگ رنجور
---	--

سیدمان گفت با هیچ آن زمانش
 چو یکت روزی برآمد از این راه
 سیدمان گفتش ای بی بی تیغ خنجر
 جوابش داد عزرا ایل آنگاه
 که او را تاسه روز از راه برگیر
 چو اینجا دیدش ماند در این
 چو تیغ آورد در پند و ستایش
 مدامت این حکایت حسب حاجت
 چه بر خیزد ز تیغ بر که کردند
 همی از نقطه نقتد بر اول
 چو کاراونه چون کار تو آید
 چو مشرک بود هر کوه در وی بود
 چو بر خیزد و ببرد از میان
 زهر مره اگر صد خون کشائی
 چو دست بسته اندای بسته است
 گرفته در دین اهل حسد را
 همه اجزای عالم عین در دهند

بروز از بارش تا بند و ستایش
 پیش تخت عزرا ایل شد باز
 چرا کردی نظر بر آن جوان نیز
 که فرمانم چنین آمد در گاه
 بندستان برو و آنجا نشان
 که از اینجا چون و در آنجا به رود
 شدم اینجا و کردم قبض جان
 که از حکم ازل گشتن محالست
 که ناکامست تقدیری که کرد
 نکه میکنم شود کار احوال
 گل از شکفته خار تو آید
 بلای من منی و تو توئی بود
 بلی گردد بهم این خواست آن جوان
 فریستند چمن چو گلستانی
 چه بکشاید ز دست بسته آخر
 میان جادویی خواهی تو خود را
 سرافشانان میدان ده بزدند

چو بگفتم در دین داری نداری
 اگر بگفتم زور دین ندارم
 و لیکن بر جگر ناخورده تیغی
 نه هرگز زور داری نه در بیغی

حکایت

جوانی داشت دیرینه رفیق
 میان خاک خون آغشته میگشت
 می در مانده بود از زندگانی
 بدو گفتا بگو تا چو نه آخر
 اگر سنگی رسد از منجیقت
 دلی ناخورده سنگی کی بدانی
 چه دانی تو که مردان چه کارند
 اگر در مردانی دو افسه
 نصب من چو ماهم زیر منیت
 مراد گویند و هست اینجا
 اگر من قصه اندوه گویم
 شود چو سنگ که اینجا زانده

رسیدش زخم سنگ منجیقت
 رسیده جان لب بر گشته میگشت
 رفیقش در میان ناتوانش
 جوابش داد تو محسنی آخر
 بدانی تو که چونت این رفیق
 بگفت این دیوار است از زندگانی
 ولی دانند در دانه که دارند
 بکن در نه برو بنشین بجای
 درخت و درخت درخت
 که هر یک مرده ز صد کوه است اینجا
 بر بر باد و پیش کوه گویم
 چو دریا اشک کرد و جلد کوه

حکایت

چنین نقل درست آمد در اخبار
میان چار رکن و هفت دائر
بران هر دل کز آن اندوه دارد
ولی هر دل که از حق باشد صبر
زمین و آسمان آریای در دست
چو کرم بر کنار جگر خانه
خروشم بدربانی من ابدوست
چو چندین جان فروشد هر زمانه
عجب نبود که کم کرم یکبار

حکایت

بشر مصر در شوریده بود
عجب بود و عجب نیست کان روز
اگر عاشق باشد زنده روزی
بگیرد کار عاشق و دوستان
چو سوز عاشق از صد شمع مشت
اگر معشوق یابد عاشق زار
که امرا فنی از نقتد باشد

که در عین البقیعش دیده بود
گدا از دعا شفی دارنده یکت روز
بود چون شمع در اشکی و سوز
مگر چون شمع سوزد در جدائی
چو شمع روشن از سوز خویش
در آن دم کم کند کاید پیدار
که نقدش در حقیقت نقد باشد

حکایت

بلرکان پاشای پیشین بود
چو بودش لطف طبع و جاه و محنت
زبان در محنت او گوش میداد
غلامی داشت آن شاه زمانه
دو چشمش چون دو ماهی بود کین
رخس چون ماه بود زلف ماهی
اگر ابروی او چشمی بیدید
دو زنگ از نمره همچو آب خار
لب شیرین او چندان شکر داشت
و دانتش از چشم سوزن تر بود
چو دیدی عاشقی سبب نداشت
مگر بکردار آن شاه سرافراز
نشسته بود نادان خسته آن روز
بخوبی رهنز هر جا که جاسف
پز از آن دل بزرگان در ر بوده
کند زلف بر خاک او فکنده

که نیکو طبع بود و پاک دین بود
در آمد خرگه گانی بخدمت
که آن شه نیز بس نیکویش میداد
چو یوسف در خوروی یگانه
چو بگویم دو هند و بود و چین
زمانی تا بمانش پادشاهی
چو ابرویش کش حشی رسیدی
دو لب هم شیوه یکدانه نار
که فی پیش لبش بسته کرد داشت
از آن چشم از دمانش بچسب بود
چو بسمین بود گشتی دندانش
سپه را خوانده چینی کرد آغاز
در آمد آن غلام عالم اندوز
بشیرینی شکر ریز جھاف
هر یک موی صد جان در ر بود
بلب شوروی در افلاک او فکنده

چو دیدش زویش تن فرود آمد	همه جانش برفت و دل بدو داد
ولی زهره نبود از پیم شاهش	که در چشم آورد روی چو ماهش
برفته بوش از او و بوش میداد	بمردی چشم خود را گوش میداشت
بجای آورد جالی شاه آن از	ولی پرده نکره از روی آن باز
پوایل حسن مست باده لشتند	از آن مستی بی پای افتاده گشتند
در آن مستی ز می و ز عشق دلداد	بفرانزد و مستی شد پدید آمد
چنان جانش ز آتش موج زن شد	که چون آتش همه جان بوختن شد
میان بوز در شوریده جسم	نگه میداشت خود را همچو شمشیر
نه گرگان چنان چون خیزادید	دلش در عشق و مستی بیلدادید
غلام خود بدو بخشید در حال	سخن در گشت از شادی زبان لال
ز سوز عشق و شرم شاه عالم	بگودیدی عجب صدر رنگ عالمی
بشش گناه افتاد که مردی	غلام تن دستش گیر و بروی
غلام و مختبر هر دو شادمانه	شدند از مجلس حشر و روضه
اگر چه مست بودش فخر پنجولش	بکار آورد عقل حکمت اندیش
بزرگانی که پیش شاه بودند	همه از نیک و بد آگاه بودند
بدیشان گفت امشب شاه مست	ز می نیز این غلام افتاده نیست
اگر امشب این غلام از بر شاه	برم تا خانه خود تا سحرگاه

چو کرد روز دیگر شاه بسیار	مگر باشد پشیمانش از این کار
و گر کرده بود دل فسر اموش	دگر از غیرت آید خوش در جوش
غلامش که بر من بوده باشد	اگر گویم بسی مجوده باشد
بستم خون بر زرد بگیناهم	به پیش سگ راند از و بر اهام
مرا گویند استی تو جابل	که نبود مست را گفتار عاقل
چرا یکشب نکرده صبر تا روز	که تا بهش یار گرد و شاه سرو
کنون او را نخواهم بر دبا خویش	که وی مست نیک من بدایت
همه گفتند رای تو صوابست	که امشب پیش شاهش جای خواب
بزرگ تخت آن شاه معظم	یکی سر و ابر بود از سنگ حکم
در آن سر و ابر سنگی بود زیبا	بر او ده دست جامه جگر دیا
غلام مست را در پیش آن حسیع	بخواهانید آنجا باد و در شمع
باغ از شش به شمع آنجا بر افروخت	برون آمد ولی چون شمع بسوخت
در سر و ابر را آن خیزرگان	ببست القمه در پیش بزرگان
کلید آنگه بدیشان داد تا روز	بر آن درخت در عشق و لغز و ز
همی چون شاه دیگر روز نشست	در آمد خیز و در خدمت کمر بست
بزرگان در سخن لب بر گشادند	کلید آنگاه پیش نه نهادند
ز کار مختصر گفتند چون کرد	که انجی احتیاط از حد برون کرد

بستی شاه چون داد آن غلامش
 بشب موقوف کردش پیش کس
 نهش گفت این ادب از وی تمام
 بغایت فخر شد زین شادمانه
 باخو چون سر سرداب بگشاد
 که دید آن ماهر و رازش گشته
 مگر در جسته بود از شمع آتش
 بیکت ره سوخته زارش بر پای
 زمستی شراب و مستی خواب
 چو روی دستانش آنچنان دید
 چو در آتش فاده بود بارش
 چلویم من که چون دیوانه دل گشت
 در آن دیوانگی در دشت افتاد
 چو عشق از حدش بداد و خست
 غم خود را بد آنجای فرو گفت
 بصحرای زو شب میگفت میگفت
 تو کار افتاده این ره نبودی

نگه میداشت حق احترامش
 که تا شاهش چه فرماید از این
 از آن اوست خاصه این غلام
 دلش میزد از این شادی بانه
 ز هر چشمی بسی خوانه بگشاد
 ز سر تا پای او انگشت گشته
 فاده در لحاف آن پر پوش
 نه جامه مانده و نی تخت بر جا
 شده در آتش سوزنده غرق
 جهانی آتش اندم نفت جان
 در آتش او فادان بود کامش
 بسی دیوانگی بروی سحر گشت
 چو گردون و زو شب در کشت افتاد
 حدیث این را این مرد خود ساخت
 اگر چه قصه را بر نام او گفت
 میان خاک و خون می خفت و می گشت
 ز سر عاشقان آگه نبود

بسم الله

چه میدانی که عاشق در چکار است
 ببايد کرد غسل از خون خوشت

که سجده گجای او بالای دار است
 که تا آن سجده گاه آید به پیشیت

حکایت

چو بیدند نا که بر سر درار
 بدان خونی که از دستش بیا بود
 بدو گفتند ای شوریده ایام
 پس او گفت آنکه سر عشق بشناخت
 که گرا ز خون ضوی آن سازی
 چو مردان پای نه در کوی محشوق
 که هر دل کو بقیومت قائم
 بیا مردانه وار و کار را باش
 چو گردون گرد عالم چند گودی
 که گر عشقت چنین نامرد گیرد
 بسی شیران که صاحب نور بود
 تو که موری کمی در زور و مقداد

سر و دوست حلاج آنچنان
 همه روی و همه ساعد بیا بود
 چو اگر دی بخون آلوده اندام
 نمازش را بخون باید وضو ساخت
 بود عین نمازت تا نماز
 سرس از نام و تنک هیچ مخلوق
 نرسد ذره از یوم لایم
 کم اغیار گیرد یار را باش
 ز خود کامی خسران شود ببردی
 ز خجالت بندندت درو گیرد
 بزور عشق در چون مور بودند
 به پیش عشق چون آبی بدیدار

حکایت

چو مجنون در گریلی بیدیدی

نبودی تا بآتش میدویدی

شدی چون زعفرانی رنگت رویش
 خادای بر همه اعضا ش لرزه
 بدو گفتد ای در انقطاعی
 نه تو بهی ز شیر بیشه داری
 بصحرادر میان کوه گردی
 چو آید در که قیسی پدیدار
 چنین گفت انگهی مجنون پر غم
 بین بازوی شیر عشق چند است
 هر آن قوت که نقد مر نهاد است
 اگر تو مرد آئی این سخن را
 چو عاشق بر محک آید پدیدار

حکایت

یکی زیبا سر ممدوی بودست سر زلفش که دانی داشت در سر برخ در آینه در نظر داشت چو پوسته بابر و صمد دل کرد داناش بود چون جزئی شکر گون	که مشک از زلف او بکوی بودست نبود آن دال جز دال علی التشر بلب بالعل هستی در کمر داشت از آن پوستگی او محمل کرد شده آن جرم و هفت بیت و ده
--	--

در او از ضیق حرفی چون نگنجید
 زمانی نقشه در گوشش گم بود
 یکی در روش در عشقش زبون شد
 چو عشق گرم در آتش فکندش
 چو آخر طاقت او طاق آمد
 بکفادر من در مان ندارد
 نخواهم بستی یکدم زندگانی
 اگر می بخشیم افتاده ام من
 چو بشنید آن میرزا عاشق این از
 کشم در تنگ و تیر امتحانست
 چو درویش این سخن شنید برخاست
 پیر بر اسب شد حالی سواره
 رخن در گردن درویش افکند
 بتازید اسب چون درویش دیدش
 بهی در تنگت بهر سولیش دو آیند
 چو بسیار می دو آیند آخر کار
 شکست آن پسر و بنی اجد جا

سزد که ز بیت و نه بیرون نکجید
 زمانی حلقه در گوشش گم بود
 ولی بود از همه نقدش خون شد
 ز آتش گرم شد خود بندندش
 بپران دلش آفاق آمد
 که بی تو ز بستن امکان ندارد
 مرا اجانت و بس بگو تو دانی
 و گرمی بکشم استاده ام من
 بدو اگر هستی تو جانباز
 بسینم احترام و قدر جانت
 چو آتش گرم شد چون دو برخاست
 بصحرای شد ز مردم بر کناره
 پس آنکه اسب را در پیش افکند
 رخن در گردن از پس میدوید
 بسی سختی بروی او رسانید
 بدشتی در کشیدش جمله بخار
 چو شاخ گل هزاران خار

چو شد مشتوق از سرش خرد نذار هیچ شهود صادق فرو داد از اسبان عالم آرای بدست خویش بکجک خار دلده بدل سگفت با خود عاشق زار که گرتن را بجا راحت پیش بودی چو در پای تو خار از بهر بار است بسی بر نام او تا کشته گردی چون نام او بود خو خوار و تو	که هست او عاشق بیدل گرفتار بستر عشق بازی لایق است او نهادش بر کنار از جمل پای برون بیکر از پایش هم برود که بودی گلشن این بهر خار خد دل را راجح و راحت پیش بود گلستانی آیین هر یک خار است همه اعضا بخون آغشته گردی کنز بر خون تو نطفه آرد تو
---	---

حکایت

مگر پوشیده چشمی بود در راه چون نام حق از او بشنید نوری بدو گفتا تو او را می چه دانی بگفت این چنان بخویشتن شد در آن سوزش صحرانفتنا چنان بر خندان ز خویشتن را باخرازش از بسکه خون شد	که بگشاده زبان میگفت اند به پیش او دوید از نا بصوری و گردانی حسرا زنده بهانی که گفتی جان مشتاقش زنت شد نیستانی در آن بود در را که پاره پاره کرد از زخم تن را بزاری جان او با خون برون شد
--	--

ناله کردند او را کشته دیدند ز خون سینه این کشته را چنین باید سماعی نشنودن چون نام دوست بنیوشی چنین شود تو تا در دوستی جان در بنواز اگر در عشق ابل را زبانی	همه تن را بخون آغشته دیدند نوشته بر سر هر فی که الله زنی کشته شدن در خون غنودن بملیکت ذره بحر آتشین شود ترا آن دوستی باشد مجازی بصدق دوستی جانبا زبانی
---	---

حکایت

مگر بوالقاسم بهمانی انگاه سوی بجان آمد در نظاره بر آتش دید دگی جمل در خون زمانی بود ترسائی در آمد پرسیدش از او کای سرکنده بدو گفتند پس بدید بدو زود بلی دیگر در آمد همچونان کرد باخرد دیگری در پیش آمد ترا ز خشک و زرد و لاغری بود پرسیدند کاخر کبستی تو	که از بهمان برون افتاد ناگاه ستاده دید چشمتی بر کنار که میجو شید چون در بامی کفین بخدمت پیش آن بت در سر خدا را گبستی تو گفت بنده نهاد القصه بدید رفت چون بدین ترتیب ده کس را روان کرد قوی بی قوت و بی خویش آمد تو گفتی مرده بر بستر بود که مرده گوی و میزبستی تو
---	---

چنین گفت او که سختی پوست من چو گفته این سخن گفتند بنشین بیاور دندان روغن بیکبار ز دست دیگر روغن مرو مضطر چو بر جستان سیه کاسه زره زده که از خاکسترش گردی که باشد چو شیخ آن حال دید از دیر بگریخت بدل میگفت کای مشغول بازی برای دوستی جان باز آمد تو هم در دوستی حق چنین باش چو او در دوستی بت چنین است بزرگ جان بگو با ترک دین کن	خدای خویش را دوست من خوشی نیست بر کسی زین همیکردند بر فتنش نگوشار بپای گفتند حالی کاسه سر تمامش سوختند آنجا که زود بود در مان هر دردی که باشد بسی با خود در آن قصه در آنجست چو ترا دوستی آمد مجازی اگر جان تو اسهل راز آمد و گرنه با محنت بنشین باش ترا اگر دوستی حق یقین است چو نتوانی چنان کردن چنین کن
--	--

المقالة السابعة

بسر گفتش که آن کار بلند است بقدر پایه بر تر میتوان شد چنان اوجی که دارد عشق جانور	که داند تا علو عشق چقدر است بیک یک پایه بر تر میتوان شد کس آنجا که رسد هرگز نیک و
---	---

بدان شاخی که نرسد دست آنجا خیال بحر توانم ز سر برد چو این میخابد م دل چون کیم بدر گفتش که چیزی با نداشت که گر لایق نباشد آنجا نخوا	چو او سر کتم پویت آنجا مرا این کار می باید بر برد و گر خالی شود دل خون کتم من که آن با حضرت عزت بود رست ترا آنچیز بود جز نیت
--	--

حکایت

ز غیبت آن یکی در خواست بگردد مستحسن گفت تو این را نشانی چون نام هنرش آخرد را بخت مگر آن مرد روزی در میان میان ره گوی بر استخوان بد که از نام حسن جوید نشانی بدان نام از خدای خویش بخوا چو گفت آن نام حالی استخوان پدید آمد یکی شیر از میان بزد یک پنجه و آن مرد را گشت بخور و آنکه بزاری آن زمانش	که نام محترق در آموز چه خواهی آنچه با او بر نیایی دلش چون شمع زان شادی بر فروخت گذر میکرد چون باد شتابان تفکر کرد آنجا روی آن دید کند از کترین چه اصحافی که تازه کند آن استخوان را بهم پویت پیدا کرد جان زود که آتش میزد از چشمش زبانه شکست از پنجه او مرد را پست میان ره را کرد استخوانش
---	---

همان گویا که استخوان شیر ز بود چو بشنید این سخن صبی بر آفت که آنچه او را کسی نبود سزاوار ز حق نتوان همه چیزی گفت نوگر شایستگی با خویش داری چو کار تو زاری در دعایت چه علت در میان آرمی پدیدار	شد آنکه ز استخوان مرد بر زد زبان بگشاید با باران چنین گفت ز حق خواهد نباشد حق روادار که جز بر قدر خود نتوان از او خوا هر آنکه بگوید خواهی پیش داری ولیکن کار او محض عطایست اگر خود بخشد اگر بماند حسد بدار
---	--

حکایت

مگر نمود را چون پشتمد مال اگر چه از بخت بر منیل تن بود یقینش شد که چون انکار کردست بایر ایسم گفتا آشکار است همه پر ز ترس رخ است و جوهر که تا از خصل و رحمت حق تعالی خلیل اینجا نماده روی بر خاک زدل بر کبر فصل این چهر را با ایمان تازه گردان چنانست	بر آمد نیره شد حالی بر او حال ولی یک پشه او را راهسوز بود خدا این پشه را اغیار کردست که اکنون گنج من پیش از هزار است بوی بخشم و عالی گوی آتش و بد از نور ایمانم کمالی زبان بگشاید کای ارنده پاک بجنان سلسله بکشی در را بفضل خود همیران بت پرست
--	--

خطاب آمد ز حضرت کای همیر که ما را نیست ایمان بجائی که چون خواهیم و فرمانی در آید بزرگانی که استغناش میدند چو گوی فقط اسرار بودند چو کس را از دم آخر خبر نیست	تو فارغ شوی از او و برنج کم بر که هست این جوهر ایمان عطائی ز ترسای مسلمانان بر آید نه شب خفتند و نه روز آرمیدند همه سرگشته چون پرگار بودند از آن دم قصه جز خوف و خطر نیست
---	--

حکایت

یکی ترسایان بسته بزنا مسلمان گشت و کرد از مسکن گدا چو برید آن مسلمان گشته زنا بلی گفتش که شیخا چون فدا چنین گفت او که بر من گریه افتاد گشاید بند زنا را میانش گر این زنا بر بند و بر میانم کز آن زنا را کایندم کرد پاره اگر زنا را بکسین خطانیت هزاران بهره و دل آب و حوض	به پیش بایزید آمد بسیار پس آنکه کرد آن زنا را پاره بسی گریست شیخ اینجا گمزار بگریه زانکه هست این جای شاد که چون باشد روا اگر بعد معتاد بیکدم سود گرداند ز یالش چسارم چون کنم گریان از آنم به بند دیگری صیت چاره جز از زنا را بر بستن روایت که تا پروان شود این کار چو نیست
--	---

<p>کرا اینجا هیچ قدری دشتی جان اگر سرتا بگردون بر سر دازست و اگر سرشکنی در سر کشی باز ترا اگر بی سری گرسر خرازی</p>	<p>نبودی موت انسان قل حیوان دگر خود را وطن در چاه سازی نه انجاست بگردون از آن نه آغاز بیک نرخی آیدم در بی نیازی</p>
حکایت	
<p>یکی دیوانه گریان و دیسوز خوشی میگفت اگر نکشایم در که تا آخر سرم شکسته گردد یکی یافت زبان بکشد ناگاه شکسته گشت آن بت در درونش اگر بی شکنی سر از برون تو در این راه از چنین سر کم نباید بزرگی چون شنید آواز ناقت بخاک افتاد و چشمت خون و آن کرد که با او هیچ نتوانیم کوشید</p>	<p>بسی در پیش کعبه بود تا روز بجای حلقه بر در میز نیم سر دلزم زین سوز دایم رسته گردد که بر بت بود این کعبه دوسر را شکسته گیر بیک بت از بروش بتی باشد که کردی سر نگویند که در یا پیش یک بشنم نباید بر آن امر ارشد و ز دیده افت بسی جان از چنین غم خون توان کرد بسی باید بعد زاری خروشید</p>
حکایت	
<p>چنین نقل است که توب پیمیز</p>	<p>که عمری در بلای بود مضطرب</p>

<p>هم از گرگان و شب ارنج دیده در آید جبریل گفت ای پاکت که گر باشد ترا مردم هلاک اگر عمری صبور سی پیش آری چنان تقدیر گردانست بر کار نه دل از دل خبر دار و نه جان</p>	<p>هم از کرمان بسی سختی کشیده چو سبب باشی بنال از جان غنا از آن حق را نباشد هیچ باکی نه کز آن صبور سی پیش آری زوی کس نیست بیک نقطه خبر دار ولی کاری روان بی این آن کم</p>
حکایت	
<p>چنین گفت آن شمع دلفروز که یوسف را چنین گفتند اسرا زنی را حاجت زوی بار مانده بر روی دل از او در زندگانی چنین گفت آنکی یوسف که هرگز نه از دل بردن او هم آگاه مرانی بادل او کار بود است مرا گوئی که اکنون میت سالت کسی کو از دل خود نیست آگاه عزیزی از زینج کرد و زخواست</p>	<p>همه دان یوسف بهمان یکی روز که ای کرده زینج را دل شکا ز بی تیمار است بیمار مانده اگر بارش دهی دل صیقلی بزدوم محال آن پیر عاجز نه هم جستم بقصد دلبر است نه در من پیر گر این پندار بود که دل گل کرده ام این خود محال چگونه در دل دیگر گفتد راه که چون یوسف بر دست دل بود</p>

که گر این دل تو داری بسکنی باز ز لیخا خور و سوگند قوی دست نمیدانم دلم عاشق چرا شد چو بوسف هیچ دل محرم ندارد چونی این بکشت آن بر کار بودست کنون این دل کجاست در میان زهی جوگان که کوئی را چنان کرد بس آنکه گفت با آن گوی چالا که که گرتو کز روی ایگه در راه چو سرگویی بی جوگان نباشد اگر چه آن گشتی کردن است	اگر میخواهی از بوسفالت باز که گرمویم از دل الهی هست و اگر عاشق شد او دیگر کجاست ز لیخا نیست این دل هم ندارد نه این دل بر نه آن دل را بودست چلویم زمین طمس زمین جهان که از مشرق سوی مغرب آن پیش و تا نیفتی در کو خاک بمانی تا آید در آتش و چاه گناه از گوی سرگردان نباشد ولیکن آن گنه در گردن است
---	--

حکایت

بزرگی گفت از آن همچون گمانت زدیگر سو آید آماج گاه است همی هر تیر کا بد بر کمان راست ولی هر تیر کا بد کوز از راه از این حالی عجب ترمی ندانم	هزاران تیر بروی چون گمانت نه زمین سوی و نه زان امکان عنایت بود تیر انداز را خواست همی بر تیر لعنت باد آنگاه دلم خون گشت دیگر می ندانم
--	---

حکایت

چنین گفت بو بکر سقاله همی گویند در آیم نشاند که گر چه عزت اما جانی مشو تر گر چه در آبی همیش که داند تا در این بلوه مردان اگر این درد بودی حاصل تو	که با آست پیوسته حواله که هرگز تر مشوای باز مانده که گر تر گردی از تر دامنانی در این معرض چه چند شیر شیه چگونه راز در جویند گردان جانی خون گرفت از دل تو
--	---

حکایت

در آن و بر آن شد محمود یک کلاه بی از نمد بر سر نهاده ببر او چون سر و دانه زمانی سیکسده سوی سلطان نظر کرد نشش کشاکش که چه اندوه دار زبان بگشاد و راز پرده راز گرت هم زمین ند بودی کلاه بی ولیکن در میان پادشاه که مومی با عسل خفت بصد ناز	یکی دیوانه را دید در سوز بدونیک جهان در بر نهاده تو گفتی داشت اندوهی جانی نه از اندوه یکدم او گذر کرد که کوئی بر دلت صد کوه داری که امی پرورده در صد پرده ناز ترا بودی بدین اندوه راه چه دانی سختی و در جبدانی نه از آتش خبر دارد نه از گاز
--	---

ولی هر که که از وی شمع سازد جوانست و آتش آمد افرو تو هم ایندم نه از خوش آگاه هر یک یک نفس و مشرب	ز سوزش روشنی جبع سازند بداند آنچه آید بر سر او ولی آندم که برگزیدت از راه که مرده بوده در زندگانی
---	--

حکایت

درخت سبز را بر تید مرد چنین گفت او که این شاخ بر من از آن تراست و تازه بر سر هنوز شش نسبت آگاهی از ار ز جان خود خبر نه این زمانت بدام از دانه بیستی مرغ جانرا چو آدم مرغ جان داد دانه ولی آدم اگر گندم نخوردی ز تو مرغ و حیوان میگرفتند	بر او بگذشت نا که ابله در دکان که تو بریدیش این کلک بپویند که این دم زمین بریدن نیست آگاه شود بیکروز دیگر چهره دار ولی چون برب آید مرغ جانت که این دانه دهد مرغ جانترا بیفتاد از بهشت جاودانه همی مردم بخوردم و نخوردی چو زبانش بخوری زان میگرفتند
---	--

حکایت

حسن از بصره روزی رفت بسی بزکوهی بخسیر و آهو	پیش رابعه آمد بهامون بگردن صف زده بودند هر دو
--	--

حسن را چون ز راه دور دیدند حسن چون دید آن درویش را کرد بصدق از رابعه پرسید آنگاه ز تو نگر بختند از من رسیدند از اهل پس رابعه پرسید رازی در این ساعت مرا ای پاک خاطر بخون دل یکی به آب گرم چو از وی رابعه شنید این از که خوردی به این مشت پریشان اگر کم خوردنی باشد چو مورت اگر بس روز یکت خرم کنی تو چو کرمانت برای بندند است چنین تو بر شکم از آب دانی نیایی مبر روی مطبخ ای مرد ز یک دوزخ بد بگردن آشی چون شکمی می از لوت و زلات ترا گفتند جانرا ده طهارت	ز پیش رابعه میسر رسیدند زمانی غیرتش زیروز برگرد که از هر چه حیوانات این راه مگر با خود مرانا اهل دیدند که چه خوردی تو گفتا به پیازی پیازی بود و اندک به حاضر در آندم گندم پیرون بخوردم بر آوری عجب مردانه آواز چگونه از تو نگر بختند ایشان بود کم خوردن کرمان گورت مسلم مانی از کرمان تابوت بیکت خما از این کرمان بلند است شکم پر کرده در بصلوات دلت گرفت از این دوزخ آشی که از مبر روی در مطبخ آشی بسودا چند بنای خیالات تو تن را میکنی دائم عمارت
---	---

باطن حرمت باید همیشه	که جز خدمت بظاہر نیست پیشه
کسی گفت آتشی در خوشتن زن	چو خوردی لقمه بنشین و تن زن

حکایت

بموسی گفت حق کای مرد اسرار	چو تنهای نشینی دل نگه دار
و گو با خلق باشی مهربان باش	در آن ساعت نگذار زبان باش
اگر در ره روی سر پیش میدار	نظر در پیش پای خویش میدار
و کرده سفره پیش آرند خلقت	نگه میدار آنجا نیز خلقت
چو تو بس نام تمام و نامتای	میان در بسته از بهر طعای
چنان کان طفل حیدر می آید	ز زشتی شیرستان می در آید
همین کان طفل را تقدیر کردند	بر زشتی در دوستان شیر کردند
چو با تو زرق دائم هم بر افتاد	چرا این خلق در یکدیگر افتاد
همه سودا است ای سودای آخر	همه سودا چه می بنمای آخر
اگر تو عاقبت سودا جند از	تو امروز عی غم فرو آیند از

حکایت

یکی دیوانه در بخت اد بودی	که فی یک حرف گفتی نه شنودی
بدو گفتند ای مجنون عاجز	چرا حرفی نمیکوی تو هرگز
چنین گفت او که حسرتی با لک گویم	چو مردم غمت پاسخ از که جویم

بدو گفتند خلقی کاینرا ند
چنین گفت او نه اند این قوم مرد
غم دی و غم فردا اش نبود
غم درویشی و درویش نبود
که غم در هر دو عالم جز یکی نیست
گرت امروز از فردا عی نیست
مخور غم چون جهان بی غم است
خوشی در ناخوشی بودن محال است
در این منزل که طوفان غم در است
چه خواهد بود آخیزین تر نشین
از آن شادی که غم زاید چه خوا
ترا شادی بدو باید و گرنه
بدو گشت ادیباشی زمانی
و گرنامش نگوئی کیزمان تو

حکایت

نمی بینی که جمله مردمانند
که مردم آن بود کوا از قطعه
ز کار بهیسه سودا اش نبود
بخربک غم بنابر و زبش نبود
یقین است این که میگوم شای غبت
بنقد امروز عمرت ادا می ز دست
و گر غم بخوری هر دم نزار است
خوشی و ناخوشی بودن محال است
اگر ایک خطه امکان هر دست
که صد غم هست و میباید و گرنه
وجودی که عدم زاید چه خواهی
غم بی دولتی خواهی و گرنه
تو داری نقد شادی جهانی
همه نامی بر آید بر زبان تو

یکی پرسید از مجنون عسکین	که از بیلی چه میگویی تو سکین
بخاک افتاد مجنون شد نگوشار	بدو گفت ابله لبی و گربار

<p>تو از من چند معنی جوی باشی بسی کردی معنی سفته آید چون نام و لغت لیلی باز گفتی چو دایم نام لیلی میتوان گفت کسی کو نام لیلی کردی آقا و گر جز نام لیلی یاد کردی اگر کم بودن خود یاد داری ولی تا از خودی سدیدت پیش است</p>	<p>ترا این پس که لیلی گویم باشی چنان نبود که لیلی گفته آید جانی در جانی راز کفایتی ز غیری کفرم آید بگزینان گفت برو بختون همی عاقل شدی باز شدی دیوانه و سر یاد کردی روا باشد که از وی یاد آری اگر یادش کنی آن یاد خویش است</p>
<p>خوش او از می ز خیل بختوانان در آن شهر از بزرگی گنبدی بود بر آن گنبد شدن مرد سرافراز یکی دیوانه میرفت در راه خبر میگویی بر این گنبد مؤذن که این جز راست از سرتاقدم بود چو او از صدق و معنی می بجنبید تو همچون جوز از غفلت که داری</p>	<p>مؤذن بود در شهر سپاهان که سر بر گنبد گردنده مسود نماز فرض را میسر داد و آواز یکی پرسید از او کای مرد آگاه جوابش داد آن مجنون محسن که میافشاند او بر گنبد ابدوست یقین میدان که چون جوز است نودنه نام بر حق می شمارای</p>

<p>چو در تو هیچ نامی را اثر نیست ترا پس بنشیند حسبت مقصود چو نعمت بر تو بشمارد او هزاران چون نام خویشش حق بی نشان کرد چو نتوانی ز کینه او نفس زد</p>	<p>ز صد کم یک ترا صد یک خبر نیست که چه عابد شمارای تو چه بعبود تو هم مشمر بر او چون صرفه کاران چگونه یاد او هرگز توان کرد نیاید نفس از لب چکس زد</p>
<p>چنین گفت شیخ مننه بکروز نموشش با ختم دایم بغایت بد و گفتم که حرفی گوی ای پیر زمانی سر فرو برد از سر حال بهر حق هر چه دانی زان چه جویم ولی آن چیز کان حق یقین است چو نتوان گفت چندین یاد از حسبت ز یاد دوست کار هرز با نفع چنین کاری عجب راه زان بود یکی عاشق می بایست پیرست میان عاشق و معشوق حالیت</p>	<p>که رفتم پیش پیر عالم افروز فرو رفته به بحر بی نهایت که دل را تقویت باشد ز فقر پس آنکه گفت ای پر سنده حال گرامی گفت نکند زان چگویم به نتوان گفت خاموشیم زین است چو نتوان یافت این فریاد از حسبت نه خامش میتوان بودن زمانی که معشوقی بغایت دلستان بود که معشوقش کنایت که هست که گفتن شرح آن لایق و بالیت</p>

حکایت

حکایت

اگر نو در صبحی لال گردد چو معشوق از گوی آتجان بود چو معشوق آید از نیکوئی طاق که چون معشوق آید در کمرش اگر معشوق را عاشق نبودی باید عاشقی بسته ز معشوق اگر عاشق شود جاوید ناچیز اگر او نیست در بهشت اودا	مزدگر کرد شرح حال کردی که خورشید زمین و آسمان بود بلا شک عاشقی بایست مشتاق کن چشم همه عاشق چشمه معشوق خود لایق نبودی نه بینی هیچ عاشق غیر معشوق و اگر کم کرد و از بهر دو جهان نیز دل معشوق در دست است اودا
--	---

حکایت

سحر گاهی مگر محمود عادل مرا امرو ز آهنگ شکاری است غلامش گفت بس من یک شکارم شش گفت این همه چایک هواری غلامش گفت ای شاه بلندم شش گفتا کند خویش بنمای کندم گفت زلف بقرار است اثر کرد این سخن در جان محمود	ایاز خاص را گفت ای نکودل اگر تو هم بیانی نیکت کار است که من اینجا شکاری کرده دارم بچه بگرفته اینجا شکاری شکاری حاصل آید از کمندم سر زلف دراز افکند بر پای شاه عالم کمندم را شکاریست فرو افکند سر میسخت چون عود
---	---

لی چون باری عجب بر بخت کی را گفت تا سر و بلندش چو گوی آن سنبور افروبت بد و گفت ای یاز اینم تماست زبان بگشاد ایاز و گفت ای شا و گر از من بریزی خون بزاری شش گفتا تویی افتاده در دلا غلامش گفت زن فرست و دل اگر کمیدم تنم در دامت افتاد اگر زلفم بستی یا بسوزی یقین میدان که ز اغ زلفم الکون اگر خاکی شوی عیاره تو اگر معدوم اگر موجود باشم چو پویند دلت باشد شکارم اگر در شبوه خویش کمالست و اگر گشتی مرا دانم که ناچارم اگر من هستم و گرنه در این راه	لی نیز چو گزدم آن سخن نش ز سرب پای آرد و رکتندش ولی نه جان بصد جان دل درو شکاری را کند از ماکد است اگر جاویدم اندازی فرو جاو تو خواهی بود جاویدم شکاری مرا از چه شکاری میسختی نام تماست از دل پاک تو ام وصل دلت در دام من مادامت لقا دل خویش نخواهد بود روزی خواهد خورد آلا از دلت خون بود آن خاک وی خو خواره تو همی خو خواره محمود باشم شکار خویش دانم کرده دارم دل از دستم برون کردن محال است چگونه خود گشتی در ماتم زار منم و لبر منم سرور منم شاه
---	---

و لیکن کرگدگر خسته دوم من	پیر یونعی که هستم از تو ام من
المقالة الثامنة	
پیر گفتش بگو تا جادوی چیست چو سحرم اینچنین محبوب آمد مرا از سحر آگاه گردان	که توانم دمی بی شوق آن نیست چرا نزدیکت تو معیوب آمد پس آنکه با خودم همراه گردان
حکایت	
پدر گنج سخن را کرد در باز حکیم نزدی که دین حکایت که بعد از تو به چون با هم رسیدند نگر آدم بکاری رفت پروان یکی بجه بدش خناس نام چو آدم آمد و آن بجه را دید که او را از چه پذیرفتی ز ابلیس بگشت آن بجه را او باره کردش چو آدم شد و گویا آمد ابلیس در آمد بجه او باره بازه	پیر گفت کای جوینده را ز حال آدم و حوا روایت ز فردوس آمده کنی گزیدند بر حوا رسید ابلیس ملعون بجو آدوش برداشت گام ز حوا خشکی شد زو بر رسید و گویا باره شدی مغرور ابلیس بصحرای بدش و آواره کردش بخواند آن بجه خود را ابلیس بهم پوست تا گشت آشکاره

چو زنده گشت زاری کردی چو رفت ابلیس و آدم رفت آنجا بر بخا نرسید حوا را دگر بار بگشت آن بجه را و آتش بر افرو همه خاکستر او داد بر باد و گویا آمد ابلیس سیردی در آمد حله خاکستر از راه چو شد زنده بسی موگند داد که توانم بدادن سیر برایش بلغت این برفت و آدم آمد ملاست کرد حوا را از سر باز بنمید انم که شیطان شکار بلغت این بگشت آن بجه را باز بخورد آن قلیه با حوا بهم خوش و گویا آمد ابلیس لعین باز چو واقف خناس از خطا بن چو آوازش شنید ابلیس مکار	که تا حوا پذیرفتش دگر بار بدید آن بجه را دگر بار آنجا که خوابی سوختن را را دگر بار وزان پس بر سر آن آتش سوخت برفت القصر از حوا بفریاد بخواند آن بجه خود را از سیردی بهم پوست شد آن بجه آنگاه که پذیروده دیگر بیادش چو باز آیم بر زمین جایگاهش ز خناسش دگر باره عم آمد که از سرورندی با دیو ساز چه میسازد برای ما دگر بار پس آنکه قلیه زان کرد آغاز وز آنجا شد بکاری دل پر آتش بخواند آن بجه خود را با واز بداد از سینه حوا آوازش مرا گفتا قیصر شد همه کار
---	---

مرام مقصود آن بود است مایه
چو خود را بادرون او قلم
گهی در سینه مردم ز خفا سر
گهی صد گونه شوت در درون
گهی از بحر طاعت خواهم خفا
بزاران جادوی دارم و گویان
چو شیطان در درونست خفا
ترا در جادوی همت قوی کرد
اگر شیطان چنین بهرین بود
در افکندست خلق را بغم در
بهر کجی دلی در خواب کرد
ترا ره میزند و در دایره کار
که آدم را که در یک دانه نگرست
بین ابلیس را در لعن و در شک

حکایت

براء بادیه گفت آن یکه
شدم در پی دوان تا آن چه است
دو جوی آب سیه دیدم روان
که چندانیش در رفتن نتاب

تا آخر چون بر سنگی رسیدند
دو چشمش همچو آب زخوشان بود
چو باران میگرست و زار میگفت
که این قصه نه ز آن روی چو تابست
نمی تواند طاعت کردن من
چنین کاری که افتاد بر سرگز

حکایت

بزرگی گفت چون یوسف چنان خوا
بدل با او یکی کرده با حلاص
نهادش از پی آن صاع و رباع
چنین گفت آن بزرگ بر کمال
بر اندیش از روز و زهر این از
از آن از قهر خویش جامه پوشید
بر این درگاه استادست پوست
بخشین تا غودی زو بخوای
بدین در روز و زهر است پوست
مکلفه مردان در گفت او است
که خود با این یامین دل کند است
به تخیالی گشت هم خلویش خاص
بد زوی کرد منصوبش بی کار
همین رشت با ابلیس از خون
بلعت کردش از آفاق شهباز
که در قهرش چشم جامه پوشید
گرفته حربه از قهر بردست
قدم توان نهادن در آستان
که تا نزد انسان را امید بدست
ز شرق تا مغرب و صف او است

کسی گنج ببرد گفت بخمره چنین گوید صاحب نقد ابلیس خداوندم هزاران سال طاعت تو زین بگذره طاعت شدی گرم اگر لعنت کنم بسرد و عالم اگر خواند ترا یک تن ز لعنت بود اول چو مردان مرد و ره شو چو در چشم تو خور دست ابلیس یعنی میدان که میرانی که هستند اگر چه بر سر تو پا و شاه باشند که ای دیو چون شاه تو باشند دی ابلیس خالی نیست زین سوز چو در میدان معنی مرد آمد	خورد در حال از ابلیس که ای از من بوده گوی ابلیس برویم باز زود در نیم ساعت بر حق میری نیست شرم نگرد عشق جانم ذره کم بکساعت فردا بری ز محنت پس آنکه جانفشان پیش شو که هرگز شد بزرگان را ابلیس که صد تن را چو تو گردن شکستند ولی در غیل سلطان یک گداوند مسلمانی کج راه تو باشد نه ابلیس لعن مردی در آموز همه چیزی ز حق در خورد آمد
---	---

حکایت

نشسته بود ایاز شاه پروز بخدمت مردم افزون بود در پیش ایاز سیمبر گفت محمود	ایازش بای میالید تا روز که میالید و میوسید پایش که این بوسیدن بایست چه مقصود
--	--

بهر

در اعضا را کرده با فوس چرا میلت بیای سر نلونت که خلق را از روی تو ضعیب است نمی یابد بیای تو کس راه بسی نزدیک تر این نباید م حاضر که قهر حق طلب کرد از بیم چیز ولی او بود قهرش را طلب کار بردی بر بی کسی غالب آمد که در بست حالی تا قدم شد چون از آن درگاه بود او را نکو بود بسی خلق جهان راه زن شد کجا با خلق این قوت نبود بجان بگزید و عمر جاودان خواست بدان بازش بود عمر در ازش که او شد طوق لعنت را خود بداد اگر چه دیگران را امر گت آمد	ز بهشت اعضا بر باد بی بوس تو قدر روی را می بین که چونت ایازش گفت این کار عجیب است که می بیند رویت چون ماه چو در اینجا نیست غیر می این با خلا همین افتاده بد ابلیس را نیز بسی میدید لطفش را از دیدار چو تنها قهر حق را طالب آمد چو در وجه حقیقی مشتم شد چو لعنت خلعت در گاه او بود بدان لعنت هر لعن مرد و زن شد از آن لعنت که شش قوت بود چو آن لعنت خوشش آمد امان خواست که تا خلعت چوستاند بازش نیاید بر کسی لعنت بدیدار ز حق آن لعنتش بر برکت آمد
--	--

حکایت

لی صاحب جمال دلستان بود
 بهاری بود بر صحرای بهانه
 جوانی را غلظت ناگه برافشاد
 بنیان در عشق محکم گشت بندش
 کردی صبر یک دم از جلالش
 مگر بود اتفاق غمگساران
 همه صحرائش پدید آمدند
 قصار عاشق و معشوق و لبر
 جواز اندازد باران پشترشد
 بزیر چشمت آن پردود نخواه
 چشم از یکدگر جان می ربودند
 و عاقل کرد هر شوریده جان
 و ما بهیخت عاشق کای آتی
 زویری گاه من برخشت اندم
 کنون گرا بر طوفانی روانست
 بسی بودست خط غمگساران
 اگر میارو این روز محشر

از روز ویش عرق بر پوستان
 بزیر خیمه تنگ برسانده
 ز عشق او دلش از ره بهشت داد
 که بند کس نیاید سودمندش
 دل بولی نبردی از دواش
 که روزی او فتاد آغاز باران
 بزیر خیمه سرور کشیدند
 در آن چخانه افتادند هم بر
 همی هر کس بزیر چاه در شد
 بزیر جامه رختند آن گاه
 باب یکدگر جان می فرو دند
 که کم کین ای خدا باران نهانی
 زیادت کن نم چند آنکه خواهی
 از آن گشتی همه برخشت اندم
 اگر گشتی بر آنم وقت آنست
 که نری نیست این ساعت زیارت
 قیامت کردد از شادی میسر

خدا با نقد گردان آن سعادت
 چون ابله بر املون پیوست
 چون بویاسطه با او سخن گفت
 چو از سجده آمد تهنیت آن لعین را
 بدو گفتند آنجد قال لا غیر
 اگر چه لعنی از سپی در آرم
 بغیری گمراه بودی نکاحه

که کرد و هر زمان باران بیادست
 همان چیزی ز حق افروخت
 برای آن همه از خویشتر گفت
 بخوابانید چشم راه بین را
 بدو خواندند احسوا قال لا غیر
 به پیش غیر او کی سر در آرم
 نبودی حکم از من تا بهما به

حکایت

در آن ساعت که محمود و جهماندا
 ایاز سببر را کرد درخواست
 بدو گفتند یکدم غم سرباز است
 چنین گفت او که گرنه دکنار شش
 اگر از وی دلفروزم باید
 چو عشق اوست عشق بقیاسم
 بخواند آخر ایاز سببر را
 که ای همد بخن عهد محمود
 به پیش کس که برگزیند

بردن میرفت از دینبای غدا
 که با او می بگویم یک سخن راست
 سخن گفتن هنوز است از ایاز است
 مراد آنم بخدا من چکار شش
 برای اینچنین روزیم باید
 برای آن جهان باید اسام
 نشان در گوشش او گفت این سخن را
 که چون تابوت کرد و جهمان محمود
 که نرسند من این گرتو پسندی

زبان گنبد ایا زو گفت آری بنودی همچو محمودی سکارم چو محمودی بموی میتوانست ایا ز خاص تا موجود باشد در آن ساعت که ملعون گشت ابلیس که لعنت خوشتر آید از تو صد بار بر خمی گرسگی از در شود دور چه بگویم که چون لعنت شنید او کسی صافی هزاران سال خورد بیک دزدی که در آخو کند و شتر اگر چه دزدی لعنت چشید او چه در صافی هزاران سال آن دید از آن در که چو لعنت قسم او بود چو لعنت بود ترغیش ز درگاه	اگر من بودی مردار خوار نکرند بستی مردار خوارم نیارم پیش غیر او میان بست مدامش عاقبت محمود باشد زبان گنبد در هیچ و تقدیر که سپر سجده از تو پیش اغیار بود از استخوان پوسته خجور از آن لعنت همه گیرنده دید او نه اندک جام مالا مال خورد کجا آن صافا گردد و فراموش در آن دزدی بحسب ساقی دید کجا در در دهن او توان دید وزان حضرت چو ملعون اسم او بود بجان پذیرفت و شد افسانه کو
---	---

حکایت

بیریدند دزدی را مکر دست بدو گفتند ای محنت رسیدم	نزد دم دست خود گرفت و بر بست چه خواهی که و این است بریده
--	---

چنین

چنین گفت او کلام دوستی خاص کنون تا زنده ام اینم تمامست ز دست گرچه قسم جزالم نیست چو ابلیس لعین امیر اودان بود ز خلق خود و لغیش آمدان از که تا هم او و هم خلق جهان هم که تا نوری از آن در پرده عز تو شنیدی که پرسیدند از ماه چنین گفت او که آن خواهم که خوشید همیشه روی خواهم ز بر خیزش	بر اینجا کرده بودم نقش اخلاص که بی این ندگی من حرامست چو بر دستت نام دوست عظم اگر سجده نمیکرد او از آن بود نکرد آن سجده دعوی کرد آغاز نه بیند آن درو آن پستان هم نگردد از لفظش آلوده هرگز که تو چه دوست تر داری در این بماند تا بود در پرده جاوید که هم از چشم خود دارم لغیش
---	---

حکایت

رفیق گفت با محسنون گمراه چنین گفت او که ای نوریده دین چنین گفت او که من هستم از این کسی پرسید ابلیس کای شوم چه لعنت چنین در جان بخادی چنین گفت او که لعنت تیر شاست	که سبلی مرد گفت ای محنت چو میوزی چو الونی چنین تو نخیدم تانه پسند هیچ بدخواه چو ملعونی خویش گشت معلوم چو کجی در دشت پنجان بخادی ولی او را نظر بر جایگاه است
---	--

نظر باید در اول بر پشت نه تو این ساعت از آن تر خیزد	که تا تیر از کمان گرد و روانه نظر که چشم داری بر نظر دار
حکایت	حکایت
<p>بزرگانی که سپهر بر چرخ نمودند سعادت را بر ایشان گرد وونی ز شهر و مال ملک منصب جاه پو نوبت با ایاز آمد کسی گفت چه خواهی آن روز گفتا که یک چیز من آن خواهم همیشه در زمانه اگر این آن روز دهم و هر هیچ بد گفتند ای محرم ماند تو پشت پای خواهی خود را تن خود را چسب خواهی نشانه زبان بگشا و ایاز گفت آگاه مرا اگر حالی بر احترم است که اول بر نشانه جبهه شاه چو اول آن نظر در کار آید</p>	<p>همه در خدمت محمود بودند که در خواهم هر کس آرزوی بسی را خواستند آن روز از شاه که ای در حسن طاق و با سر خفت جز آن یک می نخواهم من که چیز که تیر شاه را با شمشیر مرا هرگز نماند در پیج ز جمل از عقل نامعلوم ماند که بخوابی نشانه شاه خود را کاس بر تیر گردی جاد و آ نمازین سر نه اید ای قوم آگاه نشانه تیر شد بودن تمام است نظر می افکند بس تیر آگاه و آختر زخم کی دشوار آید</p>

نما آن زخم می بسید در ده چو با شده نظر از پیش رفته	ولی من آن نظر بر نیم من از شاه بر خمی کی روم از پیش رفته
حکایت	حکایت
<p>چو شبلی را زیادت گشت شوق گرمی پیش او رفتند ناگاه بدیشان گفت شبلی سخن باز هم گفتند خیل و ستانیم چو بشنید این سخن شبلی زیارا همه به زبان چون سنگت میدند زبان بگشا و شبلی گفت آگاه چو لاف از دوستیان بود با من که بگریزد ز زخم دوست آخر چو زخم دوست یه ابله سر بخت ز حق نه از جمل حبت او قیامت بجای بند بر زخمی که او زد اگر بگذرد عشق آید پیدار نوبنداری که ز خمش را بگازند</p>	<p>فرو بستند در قیدی بزرگش بنظاره با ستادند در راه که چه قومید بر گویدم اینرا که ره جز دوستی نوندانیم بر ایشان کرد حالی سنگباران ز بیم سنگ از پیشش میدند که ای جمل بهم کذاب و کراه نبودی ای حبیبان پاکدامن که زخم او نه زخم او ست آخر ولی از زخم او صد صدم بخت که تا آن زخم او ماند نماست که گراو زخم بر جان زد نکوزد بصد جان زخم را گردی خود آ هزاران سال طاعت نبرخ آید</p>

هزاران ساله که چه طاعتش بود قوی شایسته باشی در جده عزیز افتد ابله کس بشود که این مردی ترا بودی زمانی اگر رانده و ملعون هست چو لعنت میکنی او را شب روزه	بها لعنت یکا عشتش بود اگر گویند تو ماران شای زمانی ترک کن تلبیس شیو ز تو زنده شدی هر دم جانی همیشه در حضور پادشاه است از او باری مسلمانان در آموخت
حکایت	
شبی موسی مکر میرفت بر طور چنین گفت آن لعین را کای هر دم نقیش گفت ای مقبول حضرت اگر بودی در آن سجده مراره ولی چون حق تعالی انجمنی است کلیمش گفت ای افتاده در بند لعینش گفت چون من مهربانی چنانکه او را می کینه بست بلعنت گرچه از درگاه دور است اگرچه کرد لعنت و نفورش	به پیش او رسید ابله اندوه مراسجده نکردی پیش آدم شد من بی عفتی مردود قدرت کلیمی بودی همچون آنگاه که کز گویم نباید جز چنین است بود هرگز ترا یاد خداوند فراموشش کنم هرگز زمانی مرا مهرش درون سینه بست ولی از قول موسی در حضور است از آن لعنت زیاده گشت شورش

چو سلطان انجمنی گریست روز اگر تو جادوی میخواستی امروز بین تا چند که ناروت ماروت در آن چاهند دل پر خون و ماروت چو ایشاند استند از زمانه بیان کردم کنون بحر جلالت چو گوید انجمن بحر می توان گشت	تو چو فی ای سپرد عشق و خوا بلعنت شاد شود نه بیاموز بماند نرسد نگویند بی آب و شده از روزگار خویش محبوس شده در جادوی هر دو یگانه که این بحرست جادویدان کجالت چنین باید شدن فی انجمن
المقالة التاسعة	
پیر آمد سوم بکت با کمالی که بکت جاست در کیتی نمائی شنیدم من که آن جانی چشت اگر باشد بسی ستر نهانی ندانم کان چه آئینه است زیبا بیکدم که جبهائی باشد راز چنین جابیم کرد و دست آید شود ستر همه عالم عیانم	یدر زراد حالی شرح حالی من آن خواهم نه ملک پادشاهی که در وی هر چه میخواهی عیان است دهد آن جاست از جمله نشانی که در وی نقش آفاق است پیدا دهد از جمله چون وزت خبر باز سپهرم با بلند ی پست آید بسا چیزی که من نادانم

پدر گفت که جامست نمالبا
 که تا چون واقف آئی از همه راز
 که خود را تا فلک آن جاه بینی
 ز عجب جاه خود از خود شوی پر
 اگر در پیش داری جام جمید
 چه گردان جام بسین ذره ذره
 نداری هیچ حاصل چون جز از جام
 جو هست این جام در چه اوقاد

حکایت

ملکشطان دین محمود یکروز
 بره در بویه را دید جامست
 ز دست ظالمان زود واد بخواب
 جوید آن پیره زن شاه عالی
 مگر محمود آن شب دید خواب
 همی آن پیر زن گشتی پدیدار
 بدو گفت که دستی در زن ایشاه
 زومی شد در عصای ال دست
 به تیزی با سپه میراند یکروز
 قلعه قصه را در عصا
 از آن فریاد رس فریاد بخواب
 نکردش التفات و رفت جان
 که بود افتاده در جای بگرداب
 برای او عصا کردی نگو
 بر آئی تو از این گرداب ابر چاه
 و زان چاه ملا آسان برستی

چو آمد روز و گشت شاه بخت
 و گریه پیر زن را دید رخ
 عصا در دست و دستش خم گرفته
 بخت از جای شاه خواند او
 بشکر گفت گردوش او نبودی
 عصای او چو شد آویزگارم
 شالیز سحر امیر امرو
 زنبه اندر عصای او بجهت
 در افکندندش گریه و بدم
 زهر سومی در آمد سر زمانی
 نشسته پیر زن بخت آن شاه
 عصا در دست و دست او زگرده
 چو سومی زان عصا پشش فوی کرد
 نشش گفت که آن ای زال سبک
 بغیر خویش اینک چوب باره
 بسی خلقند از بهر تو در کار
 زبان گشاد زال گفت این

از آن خواب بجهت نکل بخت
 که میاید برای داد از دود
 چو ابراز گریه پشش خم گرفته
 پیش خویش بنشاند او را
 مشک در گ جانم در بود
 خلاصی داد از گرداب و چاهم
 که گردید از خدا جاوید و فیروز
 دست او پیر شاه اینست پوسته
 گرفته آن عصا در دست محکم
 برای آن عصا حلق جانی
 گرفته او عصا در دست انگاه
 بسی بازار از وی تبسز کرده
 که در دین چون عصای موسوی کرد
 تو بس بی قوتی و حشمتی چندین
 چه خواهی کرد چندین ستواره
 تو نتوانستی کشیدن این همه بار
 کسی کو بر کشد محسود از چاه

<p>همه کس را تواند بر کشید ن کسی کو بر کشد از چاه قلی چو اینجا شاه بخشان کم زنانش چو باید چنین مغرور بودن ز هر دوی قحالی سینر خورد ز هر عسیری برای لاف لاغیر تو همچون کافر در پیش مندی بنیدانی که چه در پیش داری اگر چه لام الف دستار بندی که چون دستار بند لام الف دار دلت را نیست ز آن دستار آگاه سر نو چون شمس گاه شود هست قصب بر فرق چیدن هر سود تو در دنیا بمقراضی نشین خویش چرا جایی د مالی در خور هست</p>	<p>که این سخن نتوان شنیدن ز مثنی شیه کی گردد بجایی همه باری ده شان زنانش بجوی چنین مشهور بودن ز هر شومی زیبایی نشین کردن انا حسیری ز هر دوی ولاخیر که هم در خلق و هم در خویش ماند از آن پروای ریش خویش دار بسی بزدان که تو ز نار بندی الف لام و چلیب است و ز نار که در نابوت آن چنین ناگاه سرتابوت را دستار زیبات که آخر در کفن جمید زودست نمای تو بد مقراض آتش که او تا واپس دم به برست</p>
<p>چو آن تو نخواهد بود هیچی چرا همچون کفن در خود هیچی</p>	<p></p>

حکایت	
<p>مگر بجهول چو بی داشت درست بد و گفتدای مرد پر آشوب چنین گفت او که این قومی که رفتند که این کفنی سرای و مظهر که این کفنی که اینک کشت حرم خدا گفت این همه دعوی رواست چو ایشان جمله آن خویش گفتند از ایشان میزیم من بخور و خوا چو انجام همه بگذاشتن بود کسی جیح چنان چیزی چرا کرد چرا در عالمی بشدی دلت را دو در دار و جهان همچون باطلی بر آن که گرخواهی رفت بشیار زمین را اگر بفتد شامگاه اگر چه نیک و شن چشم ماهست زمین را چون عمل نیست با ماه</p>	<p>که بر سر کوه میزدند که شکست چرا این نور را را میزنی خوب دروغ بی عدد گفتند و گفتند که آن کفنی که اسباب زر من که این کفنی که اینک باغ و زررم که میراث من است آن نمانست شد و ترک جان خویش گفتند که بودند اینهمه کمبخت گذاب کجا دیدند از آن پنداشتن سود که باید بر پیشانی را کرد که آخر خشت خواهد زد گلت را از این در تابدان در چون باطلی فرو افتی بد و زخ سرگوشه کنند تار یک مهر را در سپاهی پیش آن زمین آب سیاهست چه پند آنکه در وی میکند راه</p>

یکم چون چنان نوری سپید کرد تنگشتی و روی آن ندارد نگوینداری نو هر روزید است تراکاری که از وی هم جانت	همی هم تراواندسته کرد که به کرد از این امکان ندارد که جانت راهمه آفت ز خویش است بدست خویش کردستی عیانت
--	---

حکایت

خجسته نیک میدانست آن شاه شود بچاره در دست بلای چو کرد از سنگ خار خاندار است چو در خانه شد آنرا روزنی بد بدست خویش روزن کرد بد نبودش هیچ ره گشته آمد در او پزی بده انگشت از پیش از خواهی که پیش افنی بیک گام نوگر ترک خود و عالم نگوئی چو باقی نیست خورد و خفت آخر	شد آگه کو فلان باعث فلان ماه بگوید الحق آنرا نیک جانی نگهدارنده بسیار در خواست ز روز خانه را چون و شنی بد که تا در خانه تنها ماند محسوس باختر تا که دم زد گشته آمد ناری شده بده انگشت در پیش ترک خود ببا بد گفت نام کام چو مرگ آید بگوئی هم نگوئی چو مرگ آید چه خواهی کرد آخر
--	--

حکایت

چنین گفت آن پاکیزه ذاتی	که گریاید کسی از حق و وفای
-------------------------	----------------------------

اول

با اول روز ما تم داریش تو ز ما تم تا بهفتم بسکنداری چو آخر روز باید کرد تسلیم همه تن گز شود چون تا بهایت ندیدی وقت زغن بار و آسج ولیکن چون بهور رخ آورد روی که تا نهند ز سر آن هیچ عجبی نوهیم گزی ز خود بفلک پس اند که در گور توئی گمشدده مانی ببینی خلق را بی پاهای سر الف چون مستقیم آمد بگوئی تصرف چیست در صبر آرییدن توکل چیست پی کردن زبان را فنا گشتن دل از جان برگرفتن	دوم روز و سوم هم داریش تو چو بهفتم بگذرد هفتم شماری چو بی عجبی در اول گیر تسلیم گر بزیبری نیست ممکن هیچ جا که در ره میروند پرتاب پر پیچ در او گزنی غماذیکت سرسوی نیاید راه در سوراخ هیچ سوی گورت برد آن رشتی چو کوران از برون پرده مانی ز گوری زخم خورد و ماند بر در چنان باید برای العین صوفی طمع از حمله عالم بریدن ز خود به خواستن خلق مجاهد همه انداختن آن برگرفتن
--	---

حکایت

شقیق بلخی آن سنج مدرن سخنهاد و توکل پان سیلفت	اگر سیلفت در بغداد مجلس برفت بر تر از افلاک سیلفت
--	--

مردم گفت در باب تو گل
 که من در بارید دشت و دهنم
 ز مال و ملک بامن بکیرم بود
 در آمدند چو دل در غیب دارم
 بکعبه رفتم و باز آمدم شاد
 جوانی گرم خود از جای برخاست
 در اندم کان درم بستی بود
 کجا بود این تو گل آن زمانست
 تو آن ساعت مگر مومن نبود
 شقیق آن حرف چون شنود از او
 بداد انصاف کین حجت عیا
 در این دیوان درم در می نگیرد
 چو آنجا گشته راستن بود
 بسی خون خورده آن سر گشته او
 رها کن در میان خاک و خوش
 عجب کاری که آن درویش دارد
 عجب کاری که تا مرده نگرود

قوی باشید و می اندیشیدند
 تو گل کردم و آواز در فتنم
 که آن در حبیب من بامن بهم بود
 بنو ز آن بکیرم در حیث دارم
 که سولی درم حاجت نیفاد
 بدو گشاکه بشواین سخن است
 کجا بود اعتماد جانت بر غیب
 بر افکند آن درم در صد گمانست
 و لکه بودی بر او ایمن نبود می
 بمنبر بر فردا زید از می
 چگویم حق بدست این جوانست
 که سولی نیز بهم در می نگیرد
 گمرازه خوشن کفن سازی خطبت
 اکنون چون شد بر از می گشته او
 که گلگون چنین باید کنوش
 که گلگون ز خون خویش آمد
 بر او یک پیر من پرده نگرود

لا بد

حکایت

مگر دیوانه پر شور بر خاست	برهنه بد ز حق کرباس میخواست
کاش می پرسید در حق ندارم	اگر تو مصبر داری من ندارم
خطابی آمد آن بختن را	که کرباست و هم اما کفن را
زبان بگشاد آن مجنون مضطر	که من دانم ترا ای بنده پرور
که تا اول نمیرد مرد عاجز	تو ندیدی هیچ کربا پیش هرگز
باید مرد اول مغس و عور	که تا کرباس ایمن از تو در گور
ولا گشته این راه گردی	بیکدم زنده الله گردی
ترا ای گشته خونین پیرین بر	مناسب کو کفن خونست کفن بر
چو تو خوشی و خاک از پانی زنی	میان خاک شود در خون شد غنی
هر آن که شیر آید بدید	به بند خون جفیش بر سر کا
بگرداند خونش را بختانی	که تا خون میخوری و شیر دانی
چو آغاز تو بر خون خوردن آید	چو انجامت بجاک آوردن آید
کسی کو در میان خاک و خونت	چو اسیر بکشد چون سرنگونست
اگر تو هیچکس دانی که چونی	بهم برشته مشی خاک و خونی
ز خون و خاک آنکه پاک گردی	که خونی میخوری تا خاک گردی
چو بود کار تو جز اشک و سوزی	ز زلفش بر تو افتد مایه روی

حکایت

یکی دیوانه می گریست بسیار
گریه گفت از آنم خوشتر است
یکی گفتش که او را دل نباشد
جوابش داد آن دیوانه پیشه
همه دلها چو او دارم گریستن
همه چیزی که آنجا هست ز آنجا
بس این دلها می باز آنجا بود
ترا که خیر و شر آمد و است
ببین تا خاک جبریل از چه خون کرد
ولی چون باد از او در مریم آمد
بدان کلی که خیر و شر از آنجا
تو دانی بچند از قدس باکی
اگر تو زین خراب آباد کردی
همین جا که چرخین بخته بانی

حکایت

درآمد واسطی را استبای
دیوانه زستان در شد بکای

یکی دیوانه را دید سمرت
ز شادی پشندی بر فکده
بیا سخ واسطی گفت این ده دور
چو در بندی تو این شادیت از چیست
زبان بگشاید من شیخ مجنون
دل در بند نیست و اطمینانیت
بغیر میدان که این مشکل خدایت
و عالم حبیب بحری نام او دل
جبر سینه خود شوز با سینه
چو باشد صد جهان در دل نهانت
زمین و آسمان اینجا بسینی
نمیدانم جهان در تو عجالت
جهانی در تو خلاصت و استیلا
در آن عالم نباشد مرغ از بهش
نباشد اینجا ز زنبور
نه آتش کنش آید مرغ بریان
و سابط چون زره بر خیزد آنجا

که گاهی لغزه زد که دست بردست
میان قص یعنی بر جبهه
میان سخت بندی مانده مقهور
نه آفرنده از ادیت از چیست
که گرد بند دارم پای اکنون
چو دل بگشاده دارم صدم
که گریسته پایم دل گشاده است
تو در بحری بمانده پای و کل
که تا در خویش کم منی حجاب
که تا چشم آید صد جانست
که تو هم آن جهانی و هم اینی
بجای تنگ و کان یکت زمانست
بسته هفت اقلیم هفت آب
سرای حسد و آنکه حور را حیف
نه شیراز بود نه می زانگور
نه از بخن بر آید طبع الوان
ز بسجی آن همه میریزد آنجا

همی نو هر چه را باشی خریدار
 بچشم خردنگر خویشین را
 تویی جلد ز آتش چند ترس
 چو دل اینجا ز عشق او بسوزد

حکایت

مگر یکت روز در بازار بیداد
 فغان برخواست از مردم بیکبار
 ز ره در پیره زالی بستلانی
 کسی گفتش مرود یوانه تو
 ز نش گفتا تویی دیوانه من
 با خر سوخت چون آتش جهانی
 بدو گفتند تا ای ای مسافر
 چنین گفت آنکه آن زال فروتن
 چو سوخت از عجز دل یوانه ام

حکایت

چو سنگ آهن افادند کار
 چو آمد سوخته کز سوز نیز سبک
 ز هر سرد و آتشی آمد بیدار
 ز بان بگشاد آتش گفت او چیت

چو آتش داد آنجا سوخته باز
 پس آتش گفت کارم روشنائی است
 چو آتش گفت حالی سوخته خوش
 مرا تو سوختی در روشنائی
 چنین چون سوخته من از تو ام زار
 چو صدق سوخته بنیادش
 و کز تو نیز پیش از تو بسوزی
 شریعت گفت چون بر خیزی زار
 که خشت بخت کز چه از زمین داد
 چو خشت بخت خشت آتشین است
 چو شریعت افتد رجاستر ندارد
 چراغی کز بچشم آید چمن را
 چراغی کز در حق نازنین است
 اگر چه در شفقت می بود ریت
 اگر برگ گلی افتد بجا بر

حکایت

چنین کرد آن نوجوان فکوح عقل
 از خواجه بوعلی آورد او نقل

که مردی را خدا فردای محشر چو مر آن نامه بسند یکد راعه زبان بگشاید و گوید اسلحه خطاب آمد که من عشاق خود بدونیک تو کم انگاشت جبار چو برخیزد و بهانه از میان و گرانیت نمی باید چه سحر و گرو حشی صفت در پیش آتی چو ماراناب برک گل نباشد چو باشد پیشوای مرد مطلق که چون از نامه گفتی کشودی	و بد نامه که بن بر خوان و بسنگر و در رویه محسبت بند نه طاعت نوشته نیست در نامه چه خواهی بنامه در نیارم نیک و بد را بهشت و دوزخ تو هم کم انگا تو مارا ما تو اما حبا و دانه همه ما و همه ما و تو هیچ دیندت نامه تو با خویش آتی بر جزوی حساب کل نباشد نخواهد نامه بر خواندن ز ما حق شوی گسترخ از معنی بزودی
---	--

احکامیت

چنین نقل در دست از پمیر که ای بنده بیا و نامه بر خوان چو بنده نامه بر خواند سر چو در نامه بنید جز سیاهی بدوزخ میروم زین عمر تاوان	که گوید حق به شخصی روز محشر که تاجه کرده عمری فراوان بنید جز معاصی هیچ دیگر زبان بگشاید و گوید الهی حقش گوید که پشت نامه بر خوان
---	--

بویژه

چونست نامه بر خواند یکبار که در تو به پیمان گشته باشد بجای ده بدی و انده راز بدی را چون پیمان گشته باشد همی چون این به بند ناد کرد بحق گوید که ای شیووم مطلق که دارم زین گن من من بسیار بلوکان بر من مسکن نویسند که تا چندانکه بد کردم ز آغاز که گرچه من گنم راز و دکردم همیشه از چنین گفتار و کردار بس آنکه گفت با و ارنده پاک ز تری کان میان خاک پاکست که میداند که این تعب چیست ترا پیش چندین هیچ و هیچ که تو معشوق بودی این از آن هزاران پرده اسباب بخا	چنین باید نوشته آخر کار همه در وین در مان گشته باشد بداده باشدش و نیکوی باز خدا ده نیکوی بنوشته باشد زهی بنده که چون آزاد کرد ندیدم از کرام الکاتبین حق که نوشتند بر من آن و بسیار بلوکان بر من مسکن نویسند که تا چندانکه بد کردم ز آغاز که گرچه من گنم راز و دکردم همیشه از چنین گفتار و کردار بس آنکه گفت با و ارنده پاک ز تری کان میان خاک پاکست که میداند که این تعب چیست ترا پیش چندین هیچ و هیچ که تو معشوق بودی این از آن هزاران پرده اسباب بخا
---	--

بویژه

که تا معشوق زیر پرده بر تخت چون توان دید سر تابای معشوق که جلوه دادن معشوق هرگز	تواند تخت بی غیری ز بهی بخت چنین بهتر که باشد جای معشوق مسلم نیست بختان باید از عزت
---	---

حکایت

ملک سلطان بن محمود پرویز نبود اینجا که حاضر ایاستش کسی راسته برای او فرستاد بیا کین جای که عرض سپاست رسول شاه رفت و گفت آن روان شد مردمان نزدیک محمود چنین گفت او که دیدم می نیاید بدو گفتیم بیا چون شاه پرویز مرا کفایت بگو باشد که بیز مرا عرض خواهی داد و گرنه	سپه را خواست دادن عرض کرد طلب میکرد شاه حق شناس که شاه اینجا برای تو فرستاد عرض کن عرض آن روی چو ماه جوابش داد ایاز سیمباز شش گفتا ندیدم می می مقصود جوابی ز روشنیدم می نیاید سپه را عرض خواهد دادن امروز که کس معشوق ندهد عرض هرگز بده جز عرضه بر خویش و گرنه
--	---

المقالة العاشرة

برگفتش گرت از جاه عادت	که حجت جاه مطلوب کجاست
------------------------	------------------------

چو چشم از منصب از جاه برفت ندیدم در زمانه آدمی سر داد ز هر نوع از مودم من بسی را که این برود کسی را گشت بیکان ولی چون آدمی در عقل باشد پدر گفتش در این شوریده زندان اگر خواهی بلندی برتر از ماه بمیر گفت کاخ و صفت مستور بلا شکت حجت جاه حجت است اگر چه در ره حق خالص خاصی چنان از تو بر آرد جاه دودی	که ادید می که روارز جاه بر تافت ز حجت مال و حجت جاه آزاد که چون گلشن نشد گلشن کسی را بود آن شخص جوانی نه انسان خری نبود بجایش نقل باشد بطاعت میتوان شد از بلند توان از طاعتی یابی نه از جاه که آن از مقصد یقان شود و دور ترا این جاه جستن پس وبال است سوی گر جاه یابی مردغاهی که نبود از تدارک هیچ سودی
---	---

حکایت

ملکیت روز سنج شاه عالی نباید کار آن با کار این است کسی گفتش چرا خاموش بودی جوابش داد پس عجب است آنگاه جهانی پر ز شخ شند دیدم	بر عبادت آمد جای خالی چون نمی بین او نیست بر خاست که فی کفنی حدیث و فی شنود که چشم آن زمان کاخ و بر شاه بدستم و اسکی بس کند دیدم
--	--

بدان و اسکیارسم درودن
 تو که از جاه دنیا شادمانی
 چه کردی تو در آید مال و جامت
 دل تو چیست موسی نفس دروغ
 اگر جبریل فرماید بود خوش
 ولی گوینده کو فرعون باشد
 که کرد طاعتی کرد گناه
 نه اینجا کفر و نه ایمان باشد
 همان مردی که اینجا کشته باشی
 ترا اینجا زبان سودا تو
 نیاید شادی آید ویش از اینجا
 اگر در زهر اگر در نوش مری
 چو یکک ذره عالم حجابست
 قدم بر جای و سرگردان چو پرگار

حکایت

بجی گفت حکیم عالم آرای
 که تار و تنش شود چشم برایش
 کسیم از دوستان جوین نمای
 که دل میسوزم از آرزویش

خطاب آمد که مار ابل روی
 که او از خاصه گمان در که ماست
 روانه شد کلیم از بهر دیدار
 نهاده نیم خشنی زیر سر در
 هزاران مورد ز نور و طس نیز
 سلامش گفت موسی گفت انگار
 بدو گفت ای نبی الله شتاب
 چو موسی از پی کوزه روان شد
 چو آب آورد پیش موسی پاک
 کلیم الله تعجب کرد و برخاست
 چو باز آمد دریده بود شیرین
 زبان بگشاد کامی اندر آن
 کجا سر رشته این سر توان یافت
 بگوش جان حق آمد خطابش
 همان مهتر که چون هر بار این بار
 لباس او چو مادادیم پیوست
 کنون چون واسعه آمد پدید
 بصدقی در فلان وادی است
 شب و روزی سلوکش در ره ماست
 بدید آن مرد را مستغرق کار
 پلاسی تا سر زانو پیر در
 بر او گیرد آمده از پیش و پس نیز
 که گریه است بجزیری میل در خواه
 مرا از کوزه ده شربت آب
 بیکدم از تن آن شنه جان شد
 بمرده دید او را روی برخاک
 که تا کر باس گور او کند راست
 دلش خورده شکم زو کرده سیرین
 گلی را تربیت دادی بصدنا
 که تر تونه دل دید و نه جان یافت
 که چون هر بار مادادیم آبش
 ز دست ما خورد آب جگر خوار
 چگونه موسی آمد در میان دست
 چرا کرد التفاتی سوی اغیار

چو دید از حضرت چون با عزیزی	ز غنیمت با چراغی است چیزی
چو پای غیر آمد در میان	ر بودیم از سیانش جاودانه
ولی تا باز ندید آتش کاره	حساب آن بلاس و خشت پاره
بجز عزت ما که قدر موی	ز ما بویش از هیچ سوسه
عزیزا کار آسان نیست با او	
سخن جز در دل و جان نیست با او	
چون تواند کسی بر جان قدم زد	بمردی بر کسی نتوان قسم زد
فلک را در صفش شمر چو مرد	زنی پیر است و چرخ کرده گرد
بر جزیت چو صد بوند باشد	ترا بوند اصلی چند باشد
چو در خود بیکت چندین گشت	چگونه بر فلک باشد درنگ
چو ز بخیر زمین بر پای باشد	کجا بر آسمان جای باشد
چو بر خیل سگان افتاد بهشت	چه بکشد اید ز سگان بهشت
کجا لایق در قدس و پاکی	گرام الکاتبین با گرم خلکی
جالی کان بزرگان اسباحث	چه جای ساکنان تراحت
نه هر جانی بدان ستر راه یابد	نه هر کس ای سپهر آن جاه یابد
که در عالم هزاران جان در آید	
که تا بکشت جان در این تیرا آید	

حکایت	
چنین گفتند کان مدت که را و	در او بود آفریده پیش از آستان
شمار مدت سالی سه چهار است	که هر یک از آن چهار او هزار است
چنین نفیست کان جهانهای عا	در آن مدت که بود از جسم خا
نجم آن جمله را پیوسته کردند	بیکت صفشان هم در بسته کردند
پس آنکه از پس جهانهای بکار	برای العین دنیا شد پدیدار
چو آن جهانها همه دنیا بدیدند	زده جان نه صومی دنیا دیدند
وز آن قسمی که ماند آنجا که باز	بهشت افتادشان بر راست افتاد
چو این قسم ای عجب جنت بدیدند	زده جان نه همه جنت گزیدند
پس آن قسمی که باقی ماند در راه	پدید آمد ز پس و رنج حسابگاه
چو این قسم دگر و رنج بدیدند	زده جان نه زده رنج در رسیدند
بماندند اندکی زار و فلج بر جای	که ایشان را نماند از هیچ سودا
نه دنیا را نه جنت را گزیدند	نه از دوزخ سر موی ر میسند
خطاب آمد که ای جهانهای محزون	شما اینجا چه میجو پس اکنون
هم آزادید از دنیا و جنت	هم از دنیا شما را نیست
چو بسباید شمارا در ره ما	که لازم شد شمارا در گه ما
خروشی زان به جهانها برآید	تو گفنی عمر بر دنیا سر آمد

ترا خواهیم داد دیگر همه هیچ
 خطاب آمد که گر خوانان مانند
 همی چند آنکه موسی جانور است
 و اگر چند آنکه دارد طهره باران
 قرون زان پیش از ریخ و بلبلان
 خست سازم هزاران آتشین
 چو آن جانها خطاب حق شنیدند
 که جان مافند ای آن بلا باد
 بلا می تو بجان ما باز گیریم
 چو ما بر جانش متری در میانست
 که صاحب تر آن در که جزا و نیست
 چنان کار و روح میداند نیکو است
 و اگر با پرده آن روح باشند
 چو موسی را بره در میکشیدند
 همه ارواح اگر چه یک صفت اند

حکایت

زنان مصطفی بکت روزی بهم
 پرسیدند از او کی صدر عالم

کرداری تو از ما بیشتر دوست
 پیمبر گفت ای قوم و لغز و
 که تا فردا بلویم آنچه دایم
 چو شب شد همچو روز با بختار یک
 غنائی هر روزی را خاتمی داد
 ز هر زن حجتی بستد بیکدم
 پس پرده نهان میدارد آنرا
 باختر چون در آمد روز دیگر
 پرسیدند از آن پاسخ دلربا
 که آزاد دوست تر دارم به عالم
 زمان چون این سخن از وی شنودند
 نکه کردند و میگفتند آن گاه
 جدا هر یک ز سر او خبر داشت
 اگر دل خواهد ای مرد جان باز
 نواله از جگر کنش داد میباش
 که تا تو خون نوشی در جدائی

حکایت

اگر با با بگوئی حال نیکو است
 شمار اصبر بر باید کرد امروز
 جواب جمله من بد هم توانم
 جدا آن هر زنی را خواند و نوید
 برای هر جواحت مرهمی داد
 نگوید با کسی دیگر ز حاتم
 بدون نکه ارد از پرده جزا داد
 رسیدند آن زنان پیش پیمبر
 زبان بگشاد پیغام بر بگشاد
 که او را داده ام در چند خانم
 همه پنهان هم شادی نمودند
 از آن سر کس نبود البته آگاه
 ولی با عایشه کار در گردش
 که کاری با شدت در پرده راز
 ولی در خاک خون ازاد میباش
 نیایی ره ستر آشنائی

مگر چون رابعه صاحب مقامی
 در آن کیفیت او از پای نشست
 چو گرسنگی بزیر پایش آورد
 یکی مستوزه بودش در حوالی
 مگر شد رابعه در درد و داغی
 چو باز آمد مگر یکت گریه ناکا
 دیگر باره برفت از مهر کوزه
 چو باز آمد بمدره بد چرخش
 بناریکی بلب او برد کوزه
 بفتاد آن زمانش کوزه از دست
 ز دل آبی بر آورد آن جگر سوز
 بصد گرسنگی میگفت آهی
 فلندی در پریشانی مرا تو
 خطاب آمد که گراین لحظه خواهی
 ولی اندوه چندین ساله خویش
 که اندوه من و دنیای محال
 گرت اندوه ما باید همیشه

خورده بود میگفت طعمای
 صلو و صوم بودن کار نیست
 شکستی سخت در اعضا و
 طعامش کاسه آورد حالم
 که نادر گیرد از جانی جراحی
 فکند بود بست آن کاسه در آن
 که بگشاید باب صرف روزه
 ز سوز آن چشمتی شد داغش
 که تابگشاید آن دلشگ روزه
 جگر تشنه بماند کوزه شکست
 که گوی گشت عالم آتش افروز
 از این بیچاره مسکین چه خوا
 بخون در چند گردانی مرا تو
 بتو بخنیم از مهر تابما هست
 ز دل پروان بر میت این چندین
 نیاید راست در یکدل بصدرا
 مداومت ترک دنیا باد پیشه

ترا هست این یکدیگر آن نیست
 که اندوه آهی رایگان نیست

حکایت

مگر شوریده دل بهلول بغداد
 پای سنگ میبنداخته
 چو غاچه گشت سنگی خور و از را
 که از ایشان خورد اندازید سنبل
 که گریه بایم شود از سنگ خسته
 چو سنگی سختی آخر کار گریه
 چنان از آن سنگ رخ بخت از دل
 برای آنکه تا برسد از ایشان
 رسید القصد در بهر و شبانگاه
 بجنجی در شد آنجا گشته بود
 بیداشت شد با کشته در خواب
 چو دیگر روز حلق آمد بیدار
 برش سلول را دیدند بر پای
 چنین کردند حکم آنکه یکبار
 بدو گفتند ای سنگ از کجاست

ز دست کوه کان آمد بفریاد
 ز هر سوئی بتک مبتلا خندش
 بدیشان داد خواهش کرد آنگاه
 ز سنگ مهر و انبیا لنگم
 نمازم دست ندید چو نشسته
 دلش از درد آن نیر و ز بر شد
 که خونین شد ز درد او دل سنگ
 به صره رفت لنگان پریشان
 برای خواب بکسور رفت از راه
 میان خون گل آغشته بود
 همه جامه ز خونش گشته غرقاب
 بدیدند او فاده کشته زار
 ز خون آغشته کرده جامه و جا
 که بجلول ای عجب کرد دست اینکا
 که در تومی نه بینم آشنائی

من از بغداد گفتم اینجا رسیدم	بر این کشته خشم آورم کدم
مرا از کشته روشن گشت آنگاه	که روشن گشت عالم در سحرگاه
بدو گفتند از بغداد شب دیز	ببصره آمدی از بهر خونریزی
دو دست سخت بستند و پیردند	بزند انبان بی شفقت سپردند
بدل میگفت بجلول جگر سوز	که مان ای دل چه خواهی کرد امو
ز سنگ کو دکان بگر بختی تو	ولی اینجا خون آویختی تو
بغدادت اگر تسلیم بودی	ببصره کی بجانب بیم بودی
با خورشاه کردند آگاه	بزار می کشتن آمد امر شاه
بزیروار بردند آن زماش	شهادت آن مرد ظالم نردباش
رکن در حلق او چون خنک افتند	ببالا کرد سر سوی خداوند
بزیرب گفت آنگاه راز	بجست از گوشه چون پاکبازی
فغان در بست و گفت او بیگنا	منش کشتم مرا کشتن ز راهت
چنین بازی کنون من بر تمام	بیک بازی دو خون می بر تمام
پیردند آن دو تن را تا بر شاه	وزیر شاه حاضر بود آنگاه
شاه بصره ز دیری گاه میخواست	که با بجلول نشیند می راست
بروی او بسی بود آرزویش	ولی هرگز ندیده بود رویش
وزیرش چون بدید اینجا بخت	چو دیده بودش از شادی هر فرقا

زبان گشت دکای شاه مبارک	اگر بجلول میخواستی تو اینک
شاه از شادی بخت از جای جا	به پیشش میخیش کردش جای خا
سرور ویش پیوسته و بصدنا	بقولش کرد و نشاندش بصدنا
چو حال قاتل و مقتول گفتند	وزان پس قصه بجلول گفتند
شاه بصره نفرمود آن زمان بود	که باید ریخت خون آن جوان
بشد بجلول گفت ای شاه قهار	اگر سوز دلم را کار سازی
معاذ الله که خون او بریزی	که گریختش بریزی بر بختی
چو او برخواست از صند که او داشت	خدای من شد از بهر نکوداشت
برای جان من در باخت جان	چگونه خون توان ریخت این جوان
اگر خواهم بد کشت او را نکویت	بجای او منم این کار او نیست
اگر چه عاصی است اما مطیع است	برای آنکه بجلولش شمع است
بزرگان چاره آخر زد و کردند	همه خصمانش را خشنود کردند
بر رسید از جوان شاه زمانه	که چون برخاستی تو از میان
چه افتاد که ترک جان بگفتی	مترسیدی سخن آسان بگفتی
جوان گفت که دیدم از دما	که مثل او ندیدم هیچ جانی
دمان بگشاده و آتش فشان بود	که سنگ خاره از و هم جان بود
مرگشاکه بر خیز و بگور است	و گرنه این زمان گرویدی کم دکاست

بجوشت در کشم در یک زمان
 بمانی در عقوبت جاودانه
 ز بهول بهم او از جای خستم
 پس از بهلول رسیدن جان بداد
 چنین گفت او که دست از جانم
 برآوردم سر و گفتم الهی
 فرآورده توئی اینها بیکبار
 من از تو خونها خواهم نه اینها
 ترا گیرم و اگر کس را ندانم
 چو گفتم این سخن در پرده راز
 با و از مفرود آورده اند دار
 اگر چه از محنت حق تعالی
 بخونم که بگردانید اول
 چو ناکامی مراد پیشگاه هست
 ولیکن تا تو مردی غیر سنی
 ز یک جایست مهر و کین خفته

احکامیت

بهر

برون شد شخ فوشجه باز
 کی گفتن که ای ترک این چاقیت
 شنیده بود ترک آوازه او
 پشیمان گشت چون صاحب گناهان
 که پشتم از گناه خویش شکست
 جوابش داد آن پیردلفکار
 که گر این از تو پنم جز سقط نیست
 ز حضرت پن همه چیزی ولیکن
 نمیدانی که مردودی تو یانه
 ولی دانی که تا جان برقرار است
 خداوند بزرگی و زبردست

حکایت

نبودی بی عبادت هیچ ساعت
 بشد در عبادت روزگار
 که با عابد بگو ای مرد خورسند
 که در دیوان بد بخت نامت
 عبادت مرد عابد پشتر کرد

چنان جدی بدان کارش پیروز
 بدو گفتند چون تو ز شقیائی
 بموسی گفت آن سرگشته راه
 چنان بنداشتم من روزگاری
 چو دانستم که آخر دشنامم
 چو نامم ز اشقیای او برآمد
 اگر چه آب با آتش بود آن
 همه چیزی که آن درگاه باشد
 اگر نورم بود از حق اگر نار
 میانم از نزدیک و دورش
 چو موسی سوی طور آمد و گریه
 که چون آن عابد ما انجمنین است
 نشدست از وعیدم در عبادت
 چو او در بندگی خویش پیروز
 کون از نیک بخائن شمرم
 رساندم ب صاحب و لئانش
 چو تو که نه از دوستان

که صد کارش بیک کارش پیروز
 چنین مشغول در طاعت چو ای
 که ای طوطی طور و مرد درگاه
 که من هیچ نیم در هیچ کاری
 بیک طاعت زیادت شد نه از
 همه کاری مرا نیکوتر آمد
 از او چیزی که آید خوش بود آن
 چه بد چه نیک زاد راه باشد
 خدایت او مرا بایستد کی کار
 که دایم این چنینم در حضورش
 خطابش کرد و خدای و اسرار
 ز سر تا پای او مشغولین است
 ولی نه در عمل چشمت زیادت
 خداوندش سعادت پیش پیروز
 ز لوح اشقیانا من سترم
 بر تو اکنون زمین زده رسانش
 سر موی من انگارستان

مگر چهل تو اسرار و انکار
 که فردا نقد خواهد شد پدیدار

حکایت

یکی پیر بخاری بود در راه
 چو او را دید تردامن بعالم
 محنت گفت ای مرد بخارا
 مشوام روز نقدت را بخود آ
 چو معتبونی و مرد و دمی هیات
 چو تو کوزی خود می پنی امروز
 ولی امروز بسیار بد مقامت
 چو بشنود این سخن آن مرد از و
 و لا امروز نقد تو که دیدست
 نقص گر کنی از نقد جانست
 بفرمان رو چو داری اختیار
 از اینجا که نکو گوید بر بندت

حکایت

بفرانی مگر گفتند جبهه
 که تا خود روزگارش چون بد

که طبع خواهد گشتن چو منی
 که تا خود روزگارش چون بد

چو در خانه نشست گشت بسیار یکی شوریده بودی در آن عهد کسی نزدیک گوشتش فرستاد زیم محمدی در خانه ماندم چه فرمائی مرا تا آن کنم من از آن پیغام گوشتی بفرست امام و خواجه را گواهی ره دو چو حق میگردد در اول پدیدت برکت هم تبرک از تو بهیچ چوبی آوردیت در میان چو عزائی شنید این بخله پیغام ترا چون اختیار سابقیت نیست چو راهت نیست در حکم الهی دعا میکرد آن داننده دین یکی دیوانه گفت آیین چه باشد بدو گفتند آیین آن بود در است چنان باد و چنان باد و چنان باد	دلش گرفت از خانه بیکبار که گوشتیدین خواندندی نکوشند که ای در راه حق داننده سنا اگر چه عاقبت دیوانه ماندم مگر این درد را در مان کنم من بدان پیغام آرند چنین گفت چو حق را تونه هم از من دست تبر سید از تو چون میآفرید تو خوش میباشی حالی خدیجی ترا بی تو بر دهم در زمانه دلش خوش گشت و پرو چست از او بحال کار حکم خاست نیست چنان نبود که تو خواهی چه خوا جهانی خلق میگفتند آیین من آگه نیستم تا این چه باشد کامام و خواجه از حق هر چه در خوا زبان بگشاد آن همچون لغز یاد
--	--

دبود

که بود آنچنان آنچنان هیچ ولیکن چون نبودم و پیش گرفت چیزی نخواهد بود روزی اگر او خواهدت کاری برآید کام و خواجه خواهد چند از این که حق خواهد چه میخواهد از تو نباشد روزیت جز سینه سوز هزاران مویه از داری برآید	حکایت	یکی دیوانه بودی بر سر راه زمانی اشک چون گوشت فشانیدی یکی گفت ای بخاکستر گرفتار چنین گفت او که پر شور است جانم که حق را باید من بی غیرانی هیچ نشسته بر سر خاکستر آنگاه زمانی تیر خاکستر فشانیدی چرا پیوسته میگری چنین زار چو شمع عزقه من در اشک از انم ولی حق را غیب باید مرا هیچ	حکایت	بصحرادر یکی دیوانه بودی بسوی آسمان کردی نگاه ترا گرد دستداری نیست پیشه مرا اگر تو نداری خود بسوی دست چگونه گویمت ای عالم افروز چنان ستری که مردم صد جهان که چون دیوانگیش اندر ر بود چنین گفتی بدر دلی کالهی ولی خود دست تو دارم همیشه بجز تو من نبدا نم کسی دست که یکدم دوستی از من در آید ز شوق او چه پزانه است بر هیچ
--	-------	---	-------	--

اگر بگذره دولت را بر سر شد	بسوی آفتاب کار گشت
اگر چنی بعلت میتوان یافت	ولیکن هم بدولت میتوان یافت

حکایت

همیشگی گفت مردی کای تو کار	چه خواهی کرد کرد دولت بودیا
حنین گفت او که کرد دولت در آید	بگوید آنچه شاید آنچه باید
هر آنکس را که دولت یار آمد	همان دولت و را در کار آمد

المقالة الحادية عشر

بسر گفتش اگر در جاه باشم	چه آشفته و کمراه باشم
چون مراعتدالی راه جویم	مکن منعهم اگر این راه جویم
اگر اندک بود در جاه مسلم	غور جاه بر باید جو مسلم
پدر گفتش اگر اندک بود جاه	از آن اندک بسی مانی تو در جاه
در این ره که بطاعت بگری با	ترا جانی حجابی افتد آغاز
چو از طاعت حجابی مشت آید	حجاب از جاه جستن مشت آید

حکایت

بزرگی بود از اصحاب توحید	که شد در بادیه عمری تجرید
نه با خود و لو و ابرین و رشت	نه آب و زاده با خویش رشت

با خود در ره آمد چون غریبان	نهاده پاره نان در گریبان
کسی بپیدای آن نان در بستی	کهی چون طاهران بختی بختی
کسی گفتش که چون بودت چنان	چنین بچاره چون گشتی چشتی
بویی پاره نان هر زمان تو	چنین چون گشتی آخر انجان تو
حنین گفت او که این شیوه بدروم	کفارت میکنم آنرا که کردم
که آن بخرد من نپدار بودست	غور غفتم بسیار بودست
زمن این جمله دعوی بود دعوی	کنون چون ذره در تافت معنی
مراد او از غور و خویش توبه	کنون هر ساعت اکنون پیش توبه
بدون حق بخیری زنده بودن	کجا باشد دلیل سنده بودن
بخیری دون حق که زنده باشی	بقطع آن چیز را توبنده باشی
تو میباید که کل بر بخیری از پیش	نه مردم می در افزائی تو در خو
چو میدانی که ناکامست حرکت	چرا نبود بهر حرکت خویش برکت
نی سبزه تو از برگ بر خیز	بلرز و زود شود ز بهم فرویز
بر این در که خواهی او فادان	سرافرازیت از این خواه کنان
بر این در که بستی چون خرابی	چنین خیزی که گردی آفتابی

حکایت

بلی تابوت میبردند بدست	بدید از دور آن دیوانه دست
------------------------	---------------------------

<p>بدو گفتند ای محبون پرشور بدیشان گفت آن مجنون که بزنا ولیکن می نداند آن جبگرسوز حریفی بس توانا شل او قیادت چنان در خاکش افکندت و در خون ولی احمق اندست می توان کرد که آنجا نیست جان دادن آمد جو جاره نیست افتادن کسی را تو گرا بخانیفتی جان نداری نباید هیچ عاقل را جانی چو اجانت بعالم باز بستت جان است که تو مرد آسانی</p>	<p>جوانی بود کشتی گیر و پرشور اگر چه بود در کشتی تو انا که ناگه با کشت در کشتی امروز بقوت یحیا باش او قیادت که دیگر بر نخواهد خاست اکنون که جانی او قیادت است این جوان به آید جمله ورافت آن آمد بر این دریا بر افتادن بی را که در بر خاستن ایمان نداری که بر مردم سر آید و در زمانه که این عالم بکدم باز بستت شوی آنجا که هستی آن جانی</p>
<p>چنین گفت بایاران همگی چو بر روی زمین افکند کرد ولی چون روشنی انجمن دید نخواستند او را در هم هرگز و گریه بار</p>	<p>که آن طفلی که میزاید ز مادر بقایت عاجز و گریه کرد فراخی زمین و آسمان دید که گریه د باز در ظلمت گرفتار</p>

<p>کسی که رنگ این بند آشیان رفت بعینه حال این کس آنچنان است چنان کان طفل آید در جبهان الرقبت نخواهد بود ره پیش که گریه ای به پیشان بتوان برد درون دل تو خلوتنگا کی ساز اگر کاری کنی هم رنگ جهان کن تو که جابه بگردانی روانیست ولیکن گرتوانی به سحر مردان</p>	<p>بصحرای فراخ آن جهان رفت که او را از رحم قصد جهان است بر آتش نه جبهان گرم دانی چگونه ره بری در قالب خویش یقین میدان که بر جان میتوان برد وزان خلوت سوی حق را یکی ساز ملک آن بر سر چوبی نهان کن که کار او بدست و قاف نیست ز جامه در گذر جان را بگردان</p>
<p>حسن می شد جنید من بود همی حسن چون بگریست و رانی یافت با خورزان سوی چو نش میدید بدو گفت ای جنید این مرد درگاه چنین باب چون شتافتی تو جنیدش گفت ای استاد مطلق که دل کردن سپیدم بود پیشه</p>	<p>بچگون چون رسیدند آن دو سفر کسی از پیش که از پس همی یافت مقام از خوشن آفرین میدید زمن آموختی آخر تو در راه بچه چند این کرامت یافتی تو بدان این باقم من در ره حق مرا کافه سپید کردن همیشه</p>

اگر دل را بگردانی چو مردان ولی فارغ ز تشبیه و تعطیل زمانی کل شده در قدس و نای گسی بخود گسی با خود دو حالش	شود خورشید عشق چرخ گردان مهر از همه تشبیه و تمثیل زمانی آمده بافتد خالی که تا هم زین بود هم زمان کمالش
--	---

حکایت

مگر شبلی بجلین بود یکت روز بگو تا کیست عارف گفت آفت بیک موی مژه برگرد از جای یکی پرسید از او روزی دیگر بار چنین عارف که گفت انا توانی یکی بر جست و گفت ای عالم افروز کنون امروز بیگونی چنین تو ولی چون من نمم امروز عاجز کسی کو بخت پند جمالی بباید دید نیکی و بدی هم خوبی چون آن همه پوسته بینی اگر پستی بدی نیکی بود آن	یکی پرسید از او کامی عالم افروز که کرد در مش او پیر و جهانست که عارف آورد هم پیش از این با که عارف کیست ای استاد هر که نارد یاد از دنیا زمانی تو عارف را چنان گفتی فلان روز تناقض مینی در راه دین تو از این مبر جوابت نیست هرگز نباشد دیدن او را تحسالی مقامات خودی و بخودی هم بد و نیکی هم پوسته بینی برای آنکه آن از او بود آن
--	---

و فرمود

بهم پوسته من چون ابل دیده که هفت اندام باید دید هموار جهانی عشق بر خود وقت بینی	مستوقت بسین عضوی بریده ز یک عضو شمشوار دست نهاده که چون هم خانه و هم سقف بینی
---	---

حکایت

چو جانها سوخت تخاصم بحما که مقصودت بجهامت امروز چو دریای دلس در جوش آمد سوی حمام بند خالی و حایل وزاء دیوار گریه پر آتش همه رقاص گشته از درو بام همه جان وقف بیک جای او دید از آن آتش در آن گریه افتاد چه افتاد نبود امروز در را چنان عقلی چو عقلی گشت ز ابل ز یک یک پند تو دل چسب بود شدم چون بند بندت مستمند کنون صد آتش دیگر برافروخت	مگر مکر و زباز رسم اندام رفتی گفت با محمود پسر روز چون را این سخن در گوش آمد چو مردی حال کرده شاه عالی بدید القصر روی آن پر پوش ز عکس صورتش دیوار حمام چو خنجر و حسن سرتاپای او دید دلس چون ماهی بر تابه افتاد ایاز افتاد در پایش که ای شاه که عقل تو که عقلی بود کامل شهنش گفتا چو ریت در نظر بود کنون چون دیده آمد بند بندت مرا از عشق رویت جان بخت
--	---

چو یک یک بند آمد و لوازیم
دل معشوق را در جان نشان تو
چو او بنشسته بر تخت دل تو
تو از شادی او از جای میرو
نماش میکنی و میخور جانی
ولی گر خلق کرد آید هزاران
چو معشوق تو با تو در حضور است

کنون من با کد این عشق بازیم
تو تارش کن چنم در فشان تو
بیداخت آن همه رخت دل تو
کسی با سر گهی در پای میرو
که تو خور دی جانی هر زمانی
کنند از جیل بر تو سیر باران
اگر آبی کنی از کار دور است

حکایت

بکاری بایزید عالم افروز
یکی قلاش را در پیش ره دید
چنان میزد کسی حدش بغایت
در آن سختی نمیکرد آه قلاش
که دایم همچو پشم می زنندی
چنان که آن ندش وین عجیب ماند
چو آخر حد او آمد با کجاسام
که چندین خرم خورده خون برفته
نه آئی گردونی اشکی فشانده

بصراخان گذر میکرد یکت رو
ز سر تا پای او غرق گشته دید
که خون میرخت بی حد و نهایت
همی میگفت و بس خندید کای کاش
به تیغ آتش من می زنندی
که آنجا از برای آن سبب ماند
از او پرسید تخم مرد و بطام
تو چون گل مانده خندان و شکفته
منم در کار تو حیران ممانده

مر آگاه کن تا ستر این حبس
چنین گفت آن قلاش مجبور
ستاده بود جانی بر کناره
خون میدیدش استاده در راه
مر آن خطه گر صد زخم بودی
ستاده بر من معشوق بر پای
چو بشنود این سخن مردی گماند
بدل میگفت ای پسر سیه روز
همه کار تو در دین بازگشت
ترازین ند عشقی باید آموخت
بسی باشد که در دین ابل تسلیم

که در محنت چنین خوشدل توان
که بود ای شیخ معشوق این دو
نبودش هیچ کاری جز نظاره
نبودم آن زمان از درد آگاه
بخشم چشم ز خشم کم نمودی
چگونه من نباشم پای بر جای
ز چشمش گشت سیل خون و آ
از این قلاش راه دین دور
ببین تا خود که چونی او چگونه
که آنوزی چنین میباید آموخت
ز کمتر بنده گیرند تسلیم

حکایت

ترازین تبارکت با دادی
غلامی دید یکت پیر این اورا
بد و گفتا چرا با خواج این
غلامت گفت من خواجه خوش
چو او می پسندم روشن چلویم

بره میرفت برقی بود و باد کا
که میسر زید از سر پاتن اورا
نگونی تا ترا جامه کند سانه
چلویم چون می پسند مرا پیش
چو او به داد انداز من چلویم

چو بشنید این سخن این المبارک نزدیکت نغره و دود بوش افتاد زبان بگشاد چون باخوش آمد الاهی دور بنان حقیقت که میداند که در هر سینه حبیب ولی کرداغ او آگاه گردد هر آن لای که از دغش نشانت چنان گنجی از دغش خبر یافت	برآمد آتش از جانش مبارک چنان گویا کسی خاموش افتاد که مار از بهری در پیش آمد در آموزد از این بند و طرب ز چندین خلق دغش بردل ریش در بکفش کوناه گردد بیکدم با یکوبان جانفشانت بیکدم عمر ضایع کرده دریا
---	--

احکام

یکی حبشی بر منبر آمد الرحمن است اگر توبه قبولست پیر گفت چون توبه کردی دگر ره گفت آن حبشی که آگاه گناهیم حق چو پندیده باشد توبه گفت پس توبی ندانست گناهست ذمه در دیده باشد چو بشنید این سخن حبشی بناگاه	که توبه میکنم و هتاش در آمد مرا از پستی چون تو رسوست یقین میدان که آخر زنده کردی که بودم در کنار خویش گمراه مرا در آن گناه او دیده باشد که بر حق ذمه نبود نهانست ولیکن از گرم پوشیده باشد بر آورد از دل بر خون یکی آه
---	--

چنان آن آتش از دل باختر برد پیش مصطفی بر خاک افتاد صلوات در او یاران را همبیکر که تا بر کشته حق غرق نشویر کسی کو کشته شرم و جانند اگر بر ذره خاکش بویست	که مرغ جانش را باخوشستن برد سوی حق پاک رفت پاک افتاد که بشناید ای اصحاب بحیر بگوید و به پویند یکبیر اگر مرد او تن او تو نباشد بود صد بحر بر نشویر گوی
--	--

احکام

عروسی خواست سردی چون چو پس تو بر عمر خود ندیدش همه تن چون کلاب آنجا عرق کرد چو مرد از شرم آنرا چنان دید دل شوهر سوخت از خجلت او بد و گفتا که من ایمان ندارم نگردد مادرت زین را از آگاه چو خالی نیست از عجب او میرا پوشم تا پوشد کرم دگرم تو دل خوش دار و چندین بر یکبار	بهر خود ندیدش بر فراری نشان دختر بخرد ندیدش چو گل جان را بجای جامه تن کرد وزان دستگی آنرا پیم جان دید صحت برگرفت آن علت او اگر این سر تو چنان ندارم پدر را خود کجا باشد بدین راه اگر عیب ترا در راه افتاد که پیش از تو در دین عیب دارم دگر هرگز مبادت این سخن یار
--	--

چو شد روزی که گذشت این حال
 چنان در ورطه بیماری افتاد
 رنگ و پی همچو چنگش در فغان
 چو شوهر دید روی چون زراو
 گما بگذره در مان را اثر بود
 زبان بگشاد شوهر در نهانی
 اگر آن خواستی تا من بویتم
 و اگر آن بودی تو که اینکار
 چرا زین غم بسی بیمار خوروی
 حشر گفت آنکه آن زن کای بخت
 تو اینچ از تو سزد گفتی و کردی
 ولی من این خجالت را چه سازم
 چو تو هستی خبر دار از کناهم
 بگفت این ز خجالت بخیست
 چو چیزی که بودش آن بخت
 اگر بیک قطره شد در بحر غرق
 مشو چون قطره زین غم بی سود

برخت این مرغ زترین پر و بال
 که در بکوه و در صد زاری افتاد
 همه مغزش چو چرخا بشوایان
 طیب آورد حالی بر سر او
 که پر دم زرد و رویش تازه بود
 که گشتی خوشتر را در جوانی
 بپوشیدم و ز این معنی خموشم
 مرا بشود خبر نا بوده انگار
 که تا خود را چنین بیمار کرد
 ز چون تو مردناید خبر نگرفت
 غم جان من بخواره خوردی
 که میدانم که سیدانی نورانم
 گجا برخیزد این آتش ز راهم
 سید رویش شد و حالش در گشت
 نمادش هیچ چیزی نبخشید
 چرا بر روی از این غم خاک برفرق
 که اولی تر بود قطره بدریای

چرا دای چو میگردم چو حسن زار
 چرا میخواستی چون می بختی
 چرا میآمدی چون می رفتی

حکایت

چو اسکندر بزاری در زینت
 که شاه تو سفر بسیار کردی
 بسی گشت جهان کردی چو افلاک
 چرا چون میشدی می آمدی تو
 نه از هیچ آگهی اینجا که هستی
 چرا بایست چنین بند آخر
 حکمی بر سر خاکش چنین گفت
 و لیکن بی چنین کین بار کردی
 کنونی تو از گشت جهان پاک
 چرا می آمدی چون می شدی تو
 نه آگهی ناچه اینجا میفرستی
 از این آمدن تا چند آخر

حکایت

یکی دیوانه بی پادشاه بود
 دلش گرفت بد از جان ز خود
 زبان بگشاد کای اندر از
 ترانگی ز بردن و آوردن
 از این غم صد جهان جان فرست
 مرا کوی چو رفتی ز بیجان تو
 چو جانم بی جهان ماند از جهان باز
 که هر روزی ز هر روزش بزرگ
 نه از هیچ ره بودش نه از پیش
 چو نیست این آفرینش را سری باز
 دولت گرفت یارب آفریدن
 چو جویم چون سپاهم نشان نیست
 نشانی بازده مار بجان تو
 کسی از بی نشان چو بد نشان باز

نمیدانم که در مانم چه چیز است
 ندارد چاره این بچاره خویش
 فردر فتم هر گوسفندی
 بسی کرد جهان برگشته ام من
 زیستان الستم باز کنندند
 از آن برگشته و کم کرده راهم
 از آنجا کادم بخویش می کسر
 اگر آنجا رسم در نه در این سوز
 دلم پردرد و جانم بر دخت
 اگر پایم در این منزل بماند
 ز کوری پشت بر اسرار کردیم
 خرد را چون خریداری ندیدیم
 مرا با توجه باید کرد آخر
 چو دردت هست فردر دشمن
 چو از دردی تو هر دم سرنگون
 خوشمسی هر زمان بر سر نمی گان
 اگر در پای افتم گوئیم جنبز

دل من صلیت یا جانم چه چیز است
 زنا همواری همواره خویش
 ولی بر نامدم از هیچ سوس
 برای اینچنین برگشته ام من
 نگونشام بدین ندان فکندند
 که یکدم با کنار دایه خواهم
 اگر آنجا رسم این دلم بس
 بسی میگردد از جبرت شب روز
 که روز تیر ما هم زیر معیت
 دلم ناچیز کرد و کل بمباند
 که چشم از روی دعوی اگر کردیم
 خرد دادیم و خط طبعی خریدیم
 ندارم حاصلی جز درد آخر
 بمردی بر سر آن در دشمن
 مرا ناچند گردانی بخون در
 بدستی مردمم جلوه دهی باز
 اگر در تنگ شوم گوئی مشوینز

کراز نزدیک و کراز دور بانم
 ندارم از ده و عده نشانی
 چو بویاق خود را خانه ساز
 که تا ناگاه محمد مصطفی
 اگر تو کافری ایمانت بخشد
 ترا چون مرد در پیر و شکیر است
 چو در حق بر محو مطلق آمد

همی تا من منم مجبور باشم
 زمانی ده مرا این ده زمانی
 چو خانه ساختی ورنه بهم بیاز
 شود همچنان چون تو گذار
 اگر در مانده در مانست بخشد
 مریدی کن که اصل مری است
 بعینه کار او کار حق آمد

حکایت

حسن در بصره استاد جهان بود
 مکرخت ادسال آتش پرستی
 بنام آن کبر شمعون بود در حج
 چو بهاری او از حد برون شد
 بدل لقا باید رفت اردز
 چو گر گبری بی سرا یگانست
 شد القصه حسن نزدیک شمعون
 سیه کشته ز درد آتش روی
 زبان بگذاشت و گفت ای پیر

کلی همسایه گبرش ناتوان بود
 گرفته بود پیش از جل مستی
 همه سرش آتش داشت چون شمع
 حسن را درد او در دل فرو شد
 عیادت کرد و پرسیدش در آن
 ولی هم آخرازه همسایگان است
 میان خاک بدش خفته در خون
 نه جایم در برش پاکیزه نوی
 ترس آخور حق ناکی ز تعصیر

همه عمر از هوس برباد داد
 بیا ز روی خدای خویش را
 تو پنداری که آتش سود ویدی
 مکن ای خفته تا یابی راس
 چرا از آتش دل می فروزی
 در آن آتش که بگذره و فانیست
 گر آتش او فابودی زمانی
 تو کائنات می پرستی روزگار
 دلی من بزدل جان من بپرستم
 که تا آن شوی تو ای گنهگار
 بگفت ای روح در آتش بروستی
 خودت شیخ دید آن گریخت تو
 بیافت از پرده صبح آشنائی
 حسن را گفت شیخ این چه حالت
 که تا آتش پرستی پیشه دارم
 در این معرض که جان برباد است
 چرا ز چاره کارم چه دانی

زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر
 پس آنکه گفت شمعون کای نکوکار
 اگر تو این را نم یار کردی
 که حق عفو کند بی هیچ آزار
 من ایمان آورم و باراه آیم
 حسن بنوشت خطی و گوگرد
 و گریه و گریه گفت ای شیخ دین
 که بویسند این خط را گواهیست
 حسن فرمان آن گریستن کرد
 خط آورد و شمعون داد آنگاه
 چو خط بستند حسن را گفت آن پیر
 مرا چون پاک شستی در کفن نه
 بگفت این بر آمد جان پاکش
 چو بنهادند در خاکش بر آنگاه
 بخت آن شب حسن در فکر میبود
 بدل میگفت ذیرک او ستاد
 و لیری کردم و وز جمل آن بود
 سلمان بنو تر اینست تدبیر
 بسی از رده ام حق را بگزار
 خطی بدی بدی بر قمار کردی
 دهد در حشمت شریف دیدار
 ولی چون خط بدی آنگاه آیم
 بدی بر قمار می مقصود او کرد
 عدول ابرو می باید بیکبار
 که می رسم من از قمار است
 بزرگان را گواه آن سخن کرد
 مسلمان گشت شمعون نکوخواه
 چو جانم در ربا بد مرکب نقدیر
 تو این خط را همی بردستی من نه
 جنت بی خلق گردد آنجا کش
 نشند آن جماعت تا شبانگاه
 همه شب در نماز و ذکر میبود
 که نادانسته خطی می بدادم
 ندانم تا قومی یا سهل بود آن

چو میترسم که من خود غرقه میرم
 چو محروم ز ملک آب و گل من
 و این اندیشه بود او نا سحرگاه
 چنان در خواب دید آن منج ایمان
 ز غریب دشتی ناج بر سر
 لب خندان رخ تابان چو خورشید
 حسن گفتش که مان چوئی در این
 سرای من بشت جاودان کرد
 کنون تو از بدی قاری خوش
 حسن گفتا چو چشم گشت بیدار
 اگر درمان کنی درمان چنین کن

المقالة الثانی عشر

بسر گفتش اگر جام حرام است که گرو جدام جم عزیز است پدر بگشاد الماس زبان را بسر گفت اگر داری حکایت	بگو تا جام جم باری کد است نذا نم جام جم تا خود چه چیز است بگفت آنکه گدای بیان را همه عزت تمامست این بدایت
---	--

طبرستان

حکایت

نشسته بود بخیر و جمشید آنکه میکرد ستر بخت کشور نماند از نیک و بد چیزی نهانش طلب بودش که جام جم بر پسند اگر چه جمله عالم را نمیدید بی زبرد و زبرد آمد در آن از بآخر گشت نقش آشکارا چو مافانی شدیم از خوشین پاک چو فانی گشت از با چشم جان پاک تو باشی هر چه بپسندی ما بناسیم چو نقش مائی و نقش بدل شد همه چیزی بهمازان میتوان بد اگر از خویش بجوی خبر تو چو آمد چشم را مرک تو در گوش اگر چه بعضان دیده خسروند از آن بکت ذره روی خود بدیدند	نهاد جام جم در پیش خورشید وز آن جامد بستر بخت اختر که فی در جام جم میشد عیانش همه عالم می در هم بر پسند ولی در جام جام جم نمیدید جایی می نشد از پیش او باز که در مائی تواند دید مارا که میند نقش ما در زیر افلاک زمانی نام ماند و بی نشان هم که ما هرگز و گردید انباشیم چه جوئی نقش ما چون بازل شد که ممکن نیست ما را در میان بد بمیر از خود مکن در خود نظر تو بمرکت گشت پیش از تو سپوش ولی از خویش پیش از تو ببردند که تا بودند مرک خود گزیدند
---	--

از آن خوار تی خویش عزت بینند	که خود را مردگان هر گونه بینند
اگر در مرگ خوابی زندگانی	کمال زندگانی مرگ دانی
اگر خوابی تو نقش جاودان یافت	چنان نقشی بپوشی تو آن یافت
کنون گزینجو با خواسته چو ما شو	بترک خود بگو از خود دشت شو
مگر لهراسب آنجا بود خواندش	بجای خویش در ملک نشاندش
بخاری یافت و برد آن جام با خویش	بزیربرف شد و بگریزندش
کسی کو غرق شد از وی اثر نیت	از او ساحل نشینان با خبریت
تو هم در عین گردابی بمانده	منبدانی که در خوابی بمانده
که تو با ما بجای در آفتابی	و یا بکف بگی در یابی آبی
چولی گشتی تو در دریای شستی	بگوید با تو دریا آنچه هستی

حکایت

مگر سنگ کلوخی بود در راه	بدریائی در افتادندگاه
بزاری سنگ کھا غرق گشتم	کنون با قهر گویم سرگذشتم
ولیکن آن کلوخ از خود فاشد	ندانم تا کجا رفت و کجاشد
کلوخ پزبان آواز برداشت	شود آواز او هر کو خبر داشت
که از من رد و دو عالم من نمائند	و چون یکت سرسوزن نمائند
ز من فی جان من تن را میتوان	همه در یاست و من میتوان

اگر هزکت دریا گردی امروز	شوی دریا تو هم در شب افروز
ولیکن تا بجوایی بود خود را	نخوابی یا فتن جان و جزو را

حکایت

مگر شبلی چو شمع سر بر سوز	براه بادید میرفت بکروز
جوانی دید همچون شمع مجلس	بدست آورده شاخی چند گرس
قصبه سر بر لبی نعلین در پای	خرامان بالباس مجلس آرای
قدم میزد بر عسائی و نازی	چو کبکی کو بود امین ز بازای
ببر او رفت بشی از سر محشر	بدو گفت ای جوان مشتری جهر
چنین گرم از کجاری رفتی چنین شاد	جوان با هر وقتش ز بغداد
برون رفتم از آنجا صبحگاهی	کنون در پیش دارم سخت راجی
دو ساعت بود از بیکار رفته	برآمد پنج روزه راه رفته
ز حال آن جوان شبلی ندانگاه	که او را در کشید بتند در راه
بدام افتاده است از دست فتنه	بپای خویشین در شست رفته
چوندا قصه شبلی تا حو میگاه	یکی را بدست افتاده در راه
یه گشته ضعیف و ناتوان هم	دلش رفته زدست پیم جان هم
در از پیش کعبه داد آواز	که ای شبلی مرادانی همی باز
من آن نازک تن تازه جو انم	که دیدی در فلان جانی چنانم

مرا با صد سزاران نازد از
 بنر طاعت مرا بخی دیگر داد
 کنون چون آدم در ره بیکار
 دلم خون کرد و آتش در من انداخت
 به بیماری و فقرم مبتلا کرد
 نه دل ماند و نه دینا و نه دینم
 از او پرسید بشی کای جوانمرد
 جوان گفت که ای شیخ یگانه
 نمیدانم من مست این مهتا
 وزان میوزم و زان میگدانم
 تو خود در پیش چشم خود نشستی
 فرستادند بخر سودت اینجا
 چه بهره از همه چیز نیست
 اگر تو هر وی عمری بسوزی

ز پیش خوش خواند و کرد در باز
 بهردم آنچه چشم مشتر داد
 بگردانید بر فرقم چو پرگار
 ز صحن گلشنم در گلشن انداخت
 ز دو کوتم بکیاحت جدا کرد
 چنین کار و زمی می چنینم
 چنین کت ام میاید چنان کرد
 که این برگ با شد جاودا
 که میگویی بد تو باشی جمله با ما
 که مویی در میگذرد سازم
 ز پیش چشم خود بر خیز و رستی
 ندیدم سود جز تا بودت اینجا
 نه شمت ز چندین پیچ محبت
 که جز بهیچ نخواهد روزی

حکایت

یکی شوریده میشد سحرگاه
بی سنگ نکو بر هم کفاده

سرخاک بزرگ دید در آ
بی نقش قوی محکم کفاده

زمانی نیکت چون انجا با ستاد
 چنین گفت او که این شیخ کفشت
 چنین مرد قوی جان عزیزش
 چنین سنگی که بر کورش نهادند
 بدو گفتند روشن کن تو ما را
 چنین گفت او که این مرد است خفته
 نه دنیا دارد و نی آخرت نیز
 ولی چه سود کان خیریت که عز
 پس او گراستی گریب دارد
 جهانی را که چندین ضرورت
 بر او زین جمله در شمت ندارد
 بیند از این جهان پیچ پیچ
 توان بخدادن بر داشتن بین
 طریقت چیست نقد جان فلکدن
 چو شمت نیست دائم در غلط باشد
 اگر چه در دبی اندازه هست
 هر کس را چو در غر دست عشوق

دل خود پیش جان او فرستاد
 نذار هیچ دین کار نهفت
 نمی بینم در این ره هیچ چیزش
 نصیبی از همه کونش بدادند
 چنان کین از گرد و آشکارا
 ترک دنیا و حقی بگفت
 که بودت او همی خوانان که جز
 بکس نرسید و نرسد نیز هرگز
 همه از دست داده هیچ دارد
 بین تا چند روی خفزد و رخت
 شمت در چشم کرد اندک و کاست
 چو بر خوانی جهانی هیچ برنج
 ز هیچی این همه نداشتن بین
 که به زین در غلط نتوان فلکدن
 که نقش را هنر آمد ز نقاش
 بجای لی دهد معشوق دست
 بجای کی رسد هرگز بخلق

نباشد آگهی در خورد مارا	ز شوق او بمسند در دمارا
پس آن بهتر که هرگز نهد دست	که تا در سوز او باشی تو پیوست
تویی عاشق ترا دل به که سوزد	تو دل میسوز تا او دل فزوزد
اگر داری سر این گردن داری	جز این ره هیچ ره دیگر ندارد
در او معدوم شوای گشته بود	تو او در غمی گنجند چه مضو

حکایت

یکی دیوانه مسدید در بند	بلب میگفت رازی با خداوند
یکی بلب نهادش گوشش حالی	که تا دافت شود زان سر عالی
بخت میگفت کین دیوانه تو	که بود از مدتی همچنان تو
چو در خانه بختی ابا او	که در خانه تو میبایست با او
کنون بر حکم تو ز تخته رستم	چو هستی من دیوانه رستم
در این مذبح که جز آن چند تره	بتر از ما و من شرک گنه نیست
برون آای سپرزین خانه تنگ	که یار تو قوی است و خرننگ
از اینجا رخت سوی لامکان	براق عشق را در زیر ران کن
که بار عشق را جان یار گشت	ولی میدان خلدش ناگزیر است
ملازم باش این در را که ناک	بقریب خویشن خاصت کند شاک
حضورت اصل بود دگر هیچ	حضور تو همی باید دگر هیچ

اگر تو حاضر در گاه گردی	ز مقبولان قرب شاه گردی
حکایت	
شبی برف عظیم افتاد در راه	سرا برده زده سلطان ملک شاه
ز سرما مرغ و ماهی آریده	همه در گوشه سرد کشیده
بر اندیشید سلطان گفت امشب	غم سلطان که خواهد خورد یارب
بیاید رفت تا بسیم نهنه	که در سرما بر این کیست خسته
چو سلطان سرازان خمیده کرد	در او هم برف هم سرازیر کرد
ندید از هیچ سو یک پاسبان را	ملک یک نهنه سید ارجا ترا
قبای از غدا فکند در بر	ز میخ خمیده بالش خاک بستر
همه شب لالکاه در پایمانده	ز دست برف بر بجای مانده
ندانم تا شبی از در دین تو	بدین درگاه بودی از چنین تو
البریکذره دلسوزیت بود	شبی آخر چنین روزیت بودی
ز بانگ پای سلطان مرده اندرا	بجست از جای زو بانگی براندا
که نان تو گیتی شد گفت حال	منم ای مهربان سلطان حال
تو باری گیتی ای مرد کاری	که سلطان چنین شب پاس داری
زبان گشاد مرد و گفت ای شاه	منم مرد عشق بی وطن گاه
دشنگاهم بخود درگاه نه نیست	مرا جو خدمت شریک نه نیست

مرانا جان تن همراه باشد نش نش گفتا که فرمان دادست من چو سلطان بخشید از مردش نشان یافت اگر تو هم شبی بودی که یار ز فقرت خلقی بخشند جاوید اگر بخشید به بیداری رسی تو اگر از دیده دست آری تا بزرگان را که شد کار حیات چو چشم نیستی در کارت آید	سرم آنجا که پای شاه باشد عمیدی خراسان دادست من از او آن مرد نام جاویدان یافت بروز آری ز بی ولت نهی کا که یکیک زده می پستی تو خورشید بهر خد و خاداری رسی تو اگر کوری نوی صاحبقرانی بخشم نیستی دیدن اشیا شکر ز هر شغل خارت آید
---	--

حکایت

فرستادست شیخ مننه به چیز بر معشوق چون معشوق آن دید بجا دم گفت با شیخ چنین گوی بکار آید خلل آنرا که پیرست چو من خوخوازه پیوسته باستم شکر آنرا بکار آید که از فقر چو این تلخی بخورده شد ز کام	خلالی و کلاهی و شکر نیز نه بپذیرفت که مخلوق آن دید که مار را باز شد کلی از این خوی بجز خون خوردن چیزی به دست نودان که خلاف رسته باستم باید خورد و هر دم شربت زهر نودانی کان شکر باشد حرام
---	---

و یا از سر سر مولی بخور دست کجا هرگز کلا هوش در خور آید هر ایک چیز بس دیگر نودانی بذره کی بود او را انگاسه به بی برگی تو دایم سرور آری سرخوشت نمیباید زمانی سواد جسم گیر در دشتانی و گرنه زو نه بیند کس خطرات مقتد بقلی مطلق دهندت که با این کار بنشیند تراست همان گاهی شود معشوق از دست	کلاه آنرا بود لایق که سر داشت کسی کو بی گریبان بستر آید به چیز تو ترا ای زندگانه کسی را نقد خورشید آلتی اگر تو برک تر عشق داری که گرا این سر می خواهی جهانی که چون سر منع یا بد دل رانی قلم را بر بریدن سخت نیاید چو بر خیزی ز باطل حق دهندت ز پیش خویشین بر بایدت خاست که تا با خویش میانی تو سوخت
--	---

حکایت

که بودت بدرقه اول بدرگاه که یکد ز شرن بود از تشنگی خواب کمان بروی سکه دیگر معین بجستی از لب آن آب بر تنک زاندازه برون شد انتظارش	کسی رسید از شبلی که در راه سگی را گفت دیدم بر لب آب چو دیدی روی خود در آب و خوردی آب از پیم و گرسنگ چو گشت از تشنگی دل بقرارش
--	---

باب افکند خود را ناکهانی
چو او از پیش خویش برخواست
همی برخاست پس و شن حجام
ز خود فانی شد مکارم برآید
تو هم از راه چشم خویش برخیز
چو موی از خودی بر جای باشد
ترا آن به بدی ای مرد فروت
از آن موی ز حق آن شک یافت
حضور او اگر باید است
میا با خود میا با خود ز خود دور

حکایت

ایاز سیر بر بانگ بلبل
چو سلطان را خبر آمد روان شد
بر زیر سایه می دید آفتابی
بیالینش بی نشست و بگریست
زمانی بر جمالش گلشن کرد
باخ چون خواب خوش در آمد
بخفته بود زیر سایه گل
بیالین ایاز دستان شد
عرق کرده ز گرما چون گللابی
نبش سیر از آن چند آنکه نگرست
زمانی اشک بر رویش روان کرد
ز سرم شاه چون آتش بر آمد

چو تو باز آمدی من ختم اکنون
ز هر وصفی که گویم پیش بودی
نبودی تو که من بودم بجاییت
چو تو طالب شدی مظلوم گم شد
که گریانی بخود محجوب باشد
چو بخود خوشتری با خود چرا
پس از معدومیت موجود باید
تو بر هیچی همه محمود باشی
ولی تا با خودی از تو بخویند
جهان پر نور خواهم کرد جاوید
شمار روزی بتک میایدت خطا
در او فانی شدی در یابدی
وجودت خفض گردد در انتفاش
شود خلقی جمالت را خریدار
بدیدارت نظر را برکشایند
ز پیش تو می آید پدیدار
هویدا شد ز قرب بانی خاک

چو شایسته دید گفت ای خست بود
در آن ساعت که تو بخویش بودی
در آن ساعت که دیدم جاف زبانت
چو با خویش آمدی محبوب گم شد
مباش ایدوست تا محجوب باشد
ز خود بگذر که بخود حبسه مانی
ترا اگر خلوت محمود باید
چو معدوم آئی و موجود باشی
همی تا با خودی از تو بنویسد
مگر گفت که من در عشق خورشید
بدو گفتند اگر هستی بدین است
که تا در روی رسی چون در رسید
بسوزی آن زمان تحت الشعاع من
چو از زیر شعاع آئی پدیدار
بانگشت بیکدیگر نمایند
چه افتادت که ما بودی بیگبار
کلی سرگشته فانی گشته بیباکت

بلی خود سوخته تحت الشعاعی شب و هفته با چندان جالشی تو تا هستی خود در پیش داری چو این شب خویش آراید یعنی است ولی هر که که بسنی چون خلاش ز چکر شرکت آنکه دل بگیری ز شیر شرک اگر خوین شود باز	و صالی یافت بعد از انقطاعی مد گیر و زلفشان بپلاش بلای جاودان در پیش داری بدو کس نگر و گر خویش بن است در او خند یعنی در بلاش که دل در بخودی منزل بگیرد بلوغت افتد از تو حید آغاز
--	---

حکایت

بسی از خواب بیدار بدو گفت که ای شیخ زبانه چنین گفت او که امر آمد ز درگاه بخت گفتم که آوردم گنا هست بدست خورده بودم شرابی چو آن شب در راه گشت آن خواست حقم گفت که میگوئی که از راه بدین زودی فراموش شدی چو تو از شرک - درو از شیر بدی	که ناله بایزید آمد پدیدار چه گفتی با چند او ندیدگاه که ای سالک چه آوردیم از راه ولی شرکی نیاوردیم ز راه بشم در دوشم آمد گلو گیر بدل گفتم که خوردم شیر - از آنج نیاوردیم تر از شرکی بدرگاه نیاوردیم شرک - آخر شب شیر خطی بردفتر و حدت شیدی
--	---

ملک دعوی وحدت اشکاره کجا بسند کل توحید توحید جانت تو وقتی در حقیقت بالغ آئی اگر تو بالغ اسرار گردد نه طفلی مانند عفت فی احولی نیز	که تو از شرک هستی شیر خواره چو بوی شرک آید از دانت که پاک از شیر خورون فارغ آئی ز یکت عضو بر خوردار گردی از استخا پنی و ششوی همه چیز
---	--

حکایت

مگر میرفت ابراهیم ادبیم بلی چیزی بچو زان در خواست و گره گفت بستان یک ه این پس این یک گفت از تو می نترسم چو ابراهیم این بشنود در حال که از خود رفت و که با خویش آمد از او پرسید کای سلطان بن تو چنین گفت او که چون گفت ندیم یک این بسند ندیم کرد آغاز اگر هر ذره دایم می خروشد اگر فتم حالت مردان ندید	برای در دو کس را دید با هم یکجومی نیاید کار او راست که هست این کار را پروین شوازمین یکجومی بندیم زو منم چو مرغی میزد از دهنش پرو با ز درانش یکی در پیش آمد چه افتاد که افتادی چنین تو بدل گفتم مگر گفت این ادبیم یکجوا این ادبیم آمد آواز دل بیدار از خود نپوشد حدیث آن یکجاری شنیدی
---	--

اگر خواهی کمال حال مردان
 بسا شایسته گر خواهی که جاوید
 اگر هستی تو هرگز نبودی
 خلعت طفلی که در طفلی بردا
 ترا بس این همه در پیش نیست
 ولی که جام خواهی تا بدانی
 شنیدم جام جم ای فرستیار
 بدان که جام جم عقل است اید
 هر آن زره که در هر دو جهانست
 هزاران صنعت و اسرار و ترفیع
 بنا بر عقل نیست این تمامست

حکایت

پسر آرد چهارم یک نکور است
 پدر را گفت تا در کایناتم
 اگر دستم و بدان آب رستم
 ز شوخم آتش شد جان از آن آب
 پدر گفتش آن چون غالب آمد
 همه آرام و آسایش سراپای
 بعد جان طالب آب جیاتم
 و گرنه بچنین بادی بدستم
 نخواهم شست دست آسان از آن
 دلت عمر آید را طالب آمد

از آبی آب جوان اخیردا
 اگر بگذره نور صدق هست
 که جان را اهل آمد پدیدار
 اهل باید که گردد زیر دست

حکایت

رسید اسکندر رومی بجائی
 که تا حرفی ز حرکت یاد نگردد
 رست علم است اگر شاه جهانی
 بدو گفتند اینجا هست مردی
 گروهی مردمش پویان خوانند
 و طنک بر در دروازه دارد
 سکندر کس در نشاد و بخواندش
 بدو گفتار سول شد که بر حشیر
 اجابت کن که گریه تو گرانست
 زبان بگشاد آن مرد یگانه
 که آنکس را که شاهست بنده او
 شمت از بندگان بنده ما است
 رسول آمد بداد از مرد پیغام
 پس آنکه گفت پادشاه مرد است
 طلب میکرد از آنجا آشنائی
 ز شاگردی یکی استاد گیرد
 چو دو نفرین کردی گردانی
 که در دین نیست او را هم نبودی
 گروهی کامل و مردانه خوانند
 بعزت در جهان آوازه دارد
 کسی که بخاشد القصد بر اندیش
 ملک میخواندش شش و مستیز
 که دو نفرین سلطان جهانست
 که من آزادم از شاه زما
 خداوندش منم کی از دست
 نیاید پیش او رفتن مرا راست
 بچوش آمد از او شاه نگو نام
 و یا از گریه یگانه مرد است

چو سیم بنده ام حق را و هم دو
نیار و خواند نه نشا و نه درویش
بر او رفت و کرد آنکه سلا مش
شش گفتا چرا اگر کار دانی
جوابش داد مرد و گفت کای شاه
بهم آورده صد دست لشکر
کنون این حرص باشد گردانی
چو حرص است و اهل افکند من
چو از حرص و اهل دل زنده باشی
اهل چون شاخ زد جا وید اما
ولی فرصت جهان میخواست از تو
کسی کو طالب جان و جانست
چو بر جان و جان خویش لری
جهان جان ترا بس جا و دانی
ز دو چشم سکنر خون و اند
سکنر گفت او دیوانه نیست
بسی احت از او آمد برود حم

که گوید حق تعالی بنده او هست
مرا از بندگان بنده خویش
جوابی داد و در خور و مقامش
مرا از بندگان خویش خوانی
بزر پایی کردی عالمی راه
که تا مالک شوی بر بهشت
که او را بنده بسته میانی
خداوند تو آمد بنده من
پیشین بنده ما بنده باشی
ز تو آب حیات از بر آن خواست
سپه چندین از آن میخواست از تو
اگر جان و جانش نیست از آنست
بر جان و جهان پس هیچ از ری
تو چه در بند این جان و جهانی
دلس میگفت از اینم خون توان شد
که عاقل تر از او فرزانه نیست
تمام است از سفر این کف تو حم

سکنر جست و مرد اندر جوانی
تویی هم سده خویش از خویش گذر
تو پیوسته در آن سده مانده با خویش
که طوق گردنت بند است چون
چو عوج این عین طول عین را
برستی بن همه خون خوردن تو
درون پرده جانی مرده پشی
با آتش گاه دنیای نگر می تو
بموی آتشین در پرده باشی
چه پرستی گریه با و ش بیگاه است
سگت نفست تقاضای نکردی
محابا اگر نبودی که شندی ر است
چه میخواهی بگو از خویش آخر
نبرس از مرگ کاخر مرده تو
که گرسوا شود خلق قیامت
که یک تن زهد از چندین مظالم

ز بیم مرگ آب زندگانی
چه پرستی صفت سده سکنر
وجود تو ترا سدی است در پیش
تویی در سده خود یا جوج و با جوج
تو گر بر گیری از پیش این تن را
اگر آزاد کردی گردن خویش
و گرنه صد هزاران پرده پشی
و گر خواهی که آتش بگذری تو
و گر موی خیانت کرده باشی
چو بر آتش گذشتن عین ر است
ترا اگر حق محابا می نکرد
نکون ساری مردم از محابا است
ترا چندین بلاد پیش آخر
جانی خصم کرده آورده تو
یکی گفت از اهل سلامت
عجب نبود عجب این است دائم

حکایت

مگر شد آشکارا خط سالی	پیش خلق آمد تنگ حالی
مرا سیمه جانی خلق محبوس	شدند از بهر باران پیش طافوس
که باران می نیاید آشکارا	و حالی کن ز حق درخواه مارا
پس آنکه گفت طافوس ای عزیزان	نگردد ابر بر پوده بریزان
شمارا اگر چه خبر باران طلب نیست	اگر باران نیاید و عجب نیست
عجب نیست که خدین گنکار	بنار و سنگ بر مردم بیچار
اگر چه سیخ ترک آسمان کرد	تجرب گر کنی زان میتوان کرد
که لشکا فزین از شومی ما	خور و مار از نامعلومی ما
تو پنداری که از مردان راهی	که این مرد سرگردان راهی
چو پنداری تو برگیرند از پیش	سگی مرده سگی برخیزد از پیش

حکایت

پیر در شب معراج ناگاه	یکی دریای اعظم دید در راه
ملاکت گردان استاده خلی	گشاده هر یکی از دیده سیلی
پیر گفت ای پاکان یکبار	چو اگر بید بویست چنین زار
ز عجب الخب چون فرمان بدادند	زبان در چشمن میا برکت اند
کز آن که باز کین گردون خمیدست	خدا از نور مارا آفریدست
از آن که باز میگوشم از آن گاه	بدانقوم انت کاشان در این راه

چنان دانند و درباری نباشند	که در کار نند و در کار می نباشند
ندارند و ز پنداری که دارند	در آن پندار عسری میگذرانند
بدین نقدی که تو داری و دان	چگونه میسکنی بازار گانی
بلکن کاری که اینجا مردکاری	که آنجا روی در زیر باری
در بغا سود بسیارت زیان	که راهت محو گشت کاروان
در بغا عسر خود بر باد داد	نه نیکو عسر خود را داد داد
و گراز حق چه خواهی زندگانی	که دست در اینقدر هم می ندانی
کسی کوشتد یکدم عمر شناخت	بکجی عمر نتواند سراسر اخفت
مده بر باد عمرت را یکانی	که بر بادست عمر ای زندگانی
چنین عمری که گر خواهی مانی	کسی نفروشدت یکدم بجای

حکایت

حرفی در میان مست و بهیار	بسی جان کند و در گوشید بسیار
بروز و شب زیادت بود کارش	که نادیدار شد یکصد هزارش
فزون از صد هزارش بود املاک	فزون از صد هزارش نقد در خاک
فزون از صد هزار دیگرش بود	که آن بر مردمان کشورش بود
چو مال خویش از حدش میدید	سزای خویش مال خویش میدید
بدل کشاکشش و همه سال	بخود خوش تا از آن پرچم رخ حال

چون این مال خرج خورد و پوشم چون نوش نشسته از میخورد خوش چو با خود کرد این اندیشه ناگاه چو عزرائیل را نزد یک دید او زبان بگشاد و زاری کرد آغاز کنون بنیست ام تا بهره گیرم کجا میکت عزرائیل از او باز بزار می مرد گفتا گر خجاست کنون بیار من سیصد هزار است سه روزم حمل ده بر من بخت کجا بشنود عزرائیل این دراز دگر ده مرد گفتا دادم است دو روزم حمل ده چون هست این مگر میدادیم سیصد هزار بزاری گفت و بسیاری شنید با خود گفت میخواهم اما نه اما نش داد چند آنکه یک حرف	اگر باید دگر آنگاه کوشم بشادی نفس را میپرورد خوش در آمد زود عزرائیل جان خواه جهان بر چشم خود تار یک یزد که عمری صرف کردم در تک و تا رواداری که من بی بهره میرم همی جان بر گرفتم کرد آفت از که ناچار این زمانت قصد جان دیم یکصد هزارت گویا هست وزان پس پیش گیر آجخت بود را کشیدن عاقبت چون شمع در گاه ترا دو صد هزار از نقد دینار نداد القصد عزرائیل هم حمل که تا حملش دهد یکروز باری نمودش حمل مقصود می یزد که تا یک حرف بنویسم زمانی نوشت از خون چشم خود شکر که
---	---

که ان ای خلق عسیر و در گاه که تا یک ساعتی دایم نجیدن چنین سحر نماگر می توانید که گراز دست ند چون تیراز کسی کو چنین عمری زیان کرد	که میدادم بها سیصد هزار نمودم هیچ مقصود از خریدن نگو دانید و قدر آن بدانید نه بفروشد و نی هرگز بدست بصفت عمر شیرین را زیان کرد
حکایت	
حکیمی بود کامل مرزبان نام پسر بودش یکی چون آفتابی سفیدی گشت ناگه آن پسر را مکر آن مرزبان را بود خاصی جوابی داد او را مرزبان خوب که من شرکت کنم با او در آن کار بدو گفتند پس بستان دیت را منی یارم پسر را با بجا کرد که از خون پسر خوردن زو است ز خون خویش آنکس خورده باشد ترا از عمر باقی یک دو هفته است	که با نوشین روان بودیش آرد بهر علی دلش را فتح بابی ز در دوش سوخت جان آن که باید کرد آن ملک را قصاصی که ای نیست خونریزی چنان خوب بریزم زنده را خون چنان زار نگیرم گفت هرگز آن دیت را که میباید مرا هم کار نا کرد چرا پس خون خوردن خطائیت که عمر خویش ضایع کرده باشد و اگر آجخت که بهتر بود رفتست

گرفتم توبه کردی بیک و هفت
چنین گفت آن دانه پاک
چنان در پاکبازی او سرافراخت
گرفتم توبه کرد و نیز شکست
توبه کرد چه در پیش صفا آمد
غریز ابروی می کرد دل بر آری
چو چشمی آن که می در بازی
نده اند دست چیزی را که از غر

چه سازی چاره آن عمر رفت
که هر کو در مقابل خانه خاک
که هر حسن بود با بکته دیده درخت
نه بر سهوده چشمی داد از دست
ولی چشم شده کی با کف آمد
که آن در ذکر حق حاصل نادر
ندارک کی توان کرد آزمان را
نیاید نیز بادست تو هرگز

حکایت

جواز بوزر چهار افتاد در چشم
مقالی فرستادند از روم
خواجه شریف مستقیم و گرنه
حکیمان را بهم نشانده کسری
همه گفتند این راز بهر است
بدون او کسی نشناسد این راز
حکیم رانده را نوشید و آن
حکایت کمالی آن معاش

دل کسری کشیدش میل چشم
که تا آنجا کنند آن راز معلوم
جفایا بد ز ما چیزی دیگر نه
کسی نشان نشد آگاه معنی
چنین کار از پی بود ز جهل است
بپر سید این معمار از او باز
بدان خواری غریزش همچو جان
که جز تو کس نیابد کرد بدیش

خوار

حکیمش گفت یک حمام خواهم
تم چون اعتدالی یافت بخ خواه
اگر چه چشم من تیره است اما
چنان کردند قصه که او گفت
بغایت شادمان شد زان ل شاه
حکیمش گفت چون این روی دیدی
کنون کن خواهم از تو ای برافراز
مکن نندی ز کس خیزی شان تو
چرا می بسندی چشمی که از غر
ترا بهم هر نفس در می غریب است
مده بر باد این گوهر مبارک
تو میباید که هر دم پیش آئی
بنفشه چون نه و ز کس نبودی
همه چون عد بانگ بی درنگی
ترا از تو هزاران پرده درش
تو بخویشی اگر با خویش آئی
نخواهند بخود برگزیده کرد

در او یکساعتی آرام خواهم
ببخ بر من نویسن حرف آگاه
بدین جلت بگویم این معش
که تا گفت آن معما و نکو گفت
بد و لکشا که از من حاجتی خواه
که کورم کردی و میلم کشیدی
که بس سرگشته ام چشمم دی با
که گر خواهی توانی دادش آن
عوض توانی آنرا داد هرگز
و ز این درت گرامی تر چه چیز است
که گر خواهی که باز آرمی بسیار
تو مردم در یکی با خویش آئی
چو این و آن چرا کو رو کبودی
همه چون قریح کوزی از دوری
چگونه رهبری بگذره در خوش
ز خیل بس و آن در پیش آئی
ترا بس غمشه میباید قصا کرد

اگر روزی دوز بخاد و زمانی
یقین بیدان که چون آن آشنای
چرا بیگانه و همجو رمانی
پدید آید مناید این جدائی

حکایت

یکی مرغی است اندر کوه سیاه
بجستشام باشد جای او را
چو بنید بیضه در چل روز سیاه
یکی مرغ آید او بیگانه از راه
چنان آن بیضه در زیر پر آرد
چنان نشان پروردان آید پیوست
چو جوق بخت او پر بر آرد
در آید زود مادرشان پرواز
کند بانگی عجب از دوز ناگاه
چو بنوشند بانگت مادر ایشان
بسوی مادر خود باز گزیده اند
اگر روزی دوسه ابلیس مغرور
که چون گردد خطاب حق پدیدار
چنان شود تو که گراید اجل میشن

که در سالی نند چل روز خایه
بسوی بیضه نبود برای او را
شود از چشم مردم ناپدید
نشند بر سر بیضه پس آنگاه
که تار روزی که او بجه بر آرد
که نهد بیچکس را آنقدر دست
بیکره روی در یکدیگر آرند
نشند بر سر کوهی سرفراز
که آن خیل بجه گردند آگاه
شوند از مرغ بیگانه پریشان
وزان مرغ دیگر گمست از گردند
گرفت زیر پر پرستی تو معذور
بسوی حق شوی ز ابلیس پزیر
قتل رفته بود جان مرده از پیش

اگر پیش

اگر پیش از اجل مرگیت باشد
ترا در پرده تن تا حساب است
چرا غمی در بیا بانش جانست
چو این مشکات خیزد از بیابان
عجایب اردلش پیش از شمار است
بتو مردم تو در دین پیش می آید
که در هر کس بخودی در خودی تو
که تا آن هر بدی را در ره را
ز هر چت او دهد دلشاد میشن
از آنجا هر چه باید باز ندهی

ز مرگت جاودان برگشت باشد
بمشکات حیات و حساب است
که مشکات تن آمد با سبانت
شود جاوید چون خورشید تابان
تو تا آن شوی بسیار کار است
ز خود می شوی بهی بخویش می آید
کند از بس جهانی پر بدی
جانی نیلویی بای محض باز
و گردند بد خوشش از ادبیا
و گردید آیدت آوازند ہی

حکایت

چو غالب گشت بر مجلول سودا
نشست و شد و میخوژ آن یکی گفته
که حق چون این طعام این زمان
ترا هر چه آن بد را ضعیفان
که هر حکمت که از پیشان و رشت

ز بیده داد بریانی و حلوان
که می ند بد کسی را او بر تخت
چگونه این زمان با او توان داد
و گردشت بد دهد استان با
تو شناسی و در خورد تو نیست

حکایت

یکی پرسید موسی از خداوند ز خلقان کیست گردشمن اگر دوست خدا گفت ای رهبن نعمت ما کسی که همت ما در تغییر است چنین گفت کسری بار بدر حسد پرون کن از دل شادگشتی	که ای دانشمند بیل مانند که هم محتاج و هم درویش نواست کسی که سرکش از همت ما اگر روز است و اگر شب ز حیرت که بی اندوه گر خواهی تو خود را تو خود را ضی شود از آواگشتی
---	--

حکایت

سحر گاهی بزرگلی در مناجات من از تو را ضمیمم روز و شب چنین گفت او که آوازی شنیدم که گر خود بودی راضی ز ما تو اگر راضی شدی از ما تو بگو کسی که در رضا عین محالست اگر تو راضی از ما چه جوئی رضاده صبر کن مخروش و نشین ز ما تو در قنای محالست سخن می شنوی یکذره آخر	زبان بگشاد و گفت ای قائم الدین تو از من نیز راضی باشی یا رب که در دعوی ترا کذاب دیدم ز ما کی هستی هرگز رضا تو رضای ما چه اجستی تو اکنون چه راضیت رضا جستن محالست و گرنه خویش را راضی چگونه چه سود این پیری کم جویش و نشین ز ما تو در جلال صد خیالی که شمس از محالی غزه آحر
--	---

حکایت

چنین گفت شبلی مرد درگاه بدو آن صغوه گفت از من چه خواهی گرفتم آزاد گردانی ز بندت یکی در دست تو گویم و پس کن سوم چون جای پنج کوه جویم بصغوه گفت برگوا اولین را از که هر چه از دست شد گویمت جان رنگ بر دوش بنزد تو پیش از دست دوم گفتا محالی گر شنیدی بگفت این مردان شده نامرکوه در و نیم بود دو گوهر قوی حال مرا اگر گشتی گوهر سر ترا بود دل آن مرد خون میشد ز غیرت بصغوه گفت باری این سوم حرف بدو گفتا درمی ذره بهوش چو زان در حرف شنیدی یکی راست	که شخصی صغوه برگرفت در راه و ز این باقی سر و گردن چه خواهی در آموزم نه حرف سودمندت دوم چون بروم بر شاخ این ز پنج کوه آن بانو بگویم زبان بگشاد و کرد آن صغوه آغاز بر و حسرت مخور هرگز ز ما نه که ناسد بر زنان بر شاخ و نشست مکن با و رچو آن ظاهرا شنیدی بدو گفت ای زبده بختی در اندوه که هر یک داشت و زن هست مثقال مرا از دست دادی خطا بود گرفت انگشت در دندان ز جبریت بگو چون گشت بجز حیرتم زرف که شد و حرف پیشینت فراموش سوم را از آنچه میبایدت در خوا
---	--

ترا گفتم محو بر رفته حسرت تو بر رفته بسی اندوه خوروی دو شقال نباشد گوشت امروز چگونه نقد باشد در دروغم بلغت این بترید از سر کوه کسی را که محال اندیشه دارد قدم نتوان نهاد آنجا که خواهی که هر کوهی بی حکم حق قدم زد	مکن باور محال ای پاک بخت محالی گفتت تصدیق کردی چهل شقال دود در دهشت افرو ترا دیوانه میباید کنوغم بماند آن مرد در افشوس اندوه نباشد روزی تخم بر سینه دارد بفرمان رود که فرمانت شای چو شمع از سر بر آید تا کلام
---	--

حکایت

یکی ز بنور میباید ز خانه مگر موری چنان نشادیدش بد و گفنا چرا شادی چنین تو جوابش او پس بنور کای مور که هر جایم که باید می نشینم بکام خویش میگردم جحانی بلغت این پاسخ چون تیر بر تاب مگر از گوشت آنجا نمیه بود	بغایت پیر از دشتادمانه ز حکم بندگی آزاد دیدش که از شاه می بخجی در زمین تو چو بنود ز شادی در دلم نور و ز آن خوروی که خواهم میگرنم چو اندو گهین باشم ز ماسه روان شد تا می و کان قصاب بد آنجا نشیند در زد و نبه بود
---	---

ز زخمه زود و نیمه گشت ز بنور در آمد مور از او بخت نیمه بود زبان بود داشته میلفت آنگاه نشیند بر مراد خود همه جای همه بچو تو آن بنید سر انجام چو تو میرد به بین تا آخرت چیست بنادانی قدم در خون نهادی بفرمان گام میباید گذاشت ره خلق و کرم باید گرفت که وزن کوه قافش در ترا زد که این نزدیکت تر ایمی نداری	همی زد از قضا قصاب ساطوه بخاک افتاد حالی تا خبر داشت بزاری میکشیدش خوار در را که هر کوه آن خور و کور بود را همی آبخش نباید دید ناکام کسی کو بر مراد خود کند نیست چو گام از حد خود پیرون نهادی قدم بر حد خود باید نهادن غور کبر کم باید گرفت چو کج خلق را آن زور و بازو کم آزاری گزین و بود باری
--	---

حکایت

نشسته بود صدر عالم افروز در آمد از در مسجد به تحمیل که بامنه زمانی پای در راه ندارم خواهی اینجا چون توان کرد ستمی کس قناده کار امروز	چنین لغت از احمد که یک وز یکی حبشی کنیزت روی چون بل ردای مصطفی برگرفت ناگاه همی دارم و اکنون توان کرد توئی همه سبکی را یار امروز
--	--

سخن میگفت و گرم آنگاه میرفت
 پیمبردم نزد با و روان شد
 ز خلق خود بر سیدش پیمبر
 خوشی میرفت با و چون خموشی
 زبان گشاده گفت ای سیدم
 من اکنون شدم این بنم اندک
 پیمبر بست و گندم خریدش
 بر و آن با و نایق آن کنیزک
 که یارب گو در این کار پرمسار
 بفضل خود در این کار و در این
 برای بندگان گندم کشیدم
 ز بس خجالت زبان با حق گشاده
 جو انمزد اگر مبنگر و فایز
 در این موضع ز جان و تن چه خیزد

حکایت

یکی پیری شوش روزگاری	بر فضل برج آمد بکار
ز شرم و خجالت و درویشی خویش	ز عجز پیری و پختن خویش

سنان تیز بود اندر عصبایش
 روان شد خون پای فضل حالی
 نزد دم تا سخن جمله بیان کرد
 چون از پیش او خوشی روان شد
 بزرگی گفت آخر ای خداوند
 یکی فروت یابست خسته کرده
 چو از پای تو آخر خون روان شد
 چنین گفت او که تربیدم کز آن پیر
 ز جرم خویشتن در حق مرا نداده
 ز بار فقر خندان خواری اوار
 ز بی مهر و فاد و بردباری
 چنین فضل که صد فضل ریخت
 تو مردانای جو انمزدی شب روز
 بجواید دست چون آتش بلندی
 اگر آن پیشک میبایدت زد
 در این ه خاک بره میبایدت

حکایت

یکی میرفت در بغداد بر حش	نوگفتی بود در دعوی جهان
--------------------------	-------------------------

پیشش بی سرزندک میشد ز بهر سوزی خورشید طر فواو مگر مبلول مشتی خال برداشت که چندین کبر از خالی روانیت خستین ز نیتت کن ابل باز آ چو مطلوب کسی مردار باشد	مردم بر آواره تنگ میشد که بردا برد او از چار سو بود شد و آن خینه اش پیش نظر داشت که گرفتار خون شد و آج خدایت همه بنهاد دامن از بهر مردار الجا یا سرود قدش کار باشد
حکایت	
بره در بود جنونی شسته مگر انقووم و نبادار بودند ز رعنائی و لبر و نخوت و جاه جوان بواند آبخان بی مان کشید آن مرد سرد جیب آنجا چو بگذاشتند سر بر کرد از جیب چرا چون وی رعنا بایان بدیدی چنین گفت او چو سرد بر کشیدم نبر کشیدم که بر باید مرا باد همی چون کند رعنا بایان شنیدم	که میرفتند قومی بیکد و رسته که غرق جامه و دستار بودند چو کجکان میخرا میشدند در راه بدید آن خیل خود همین خزان که نازان غافلان خالی شدند از بلی رسید از او کامی مردی شدی اشفته و سرد و کشیدی ز بس یاد بروت آنجا که دیدم چو بگذاشتند سر بر کردم آزاد شدم سیاحت و سرد کشیدم
حکایت	

و بفرست

چو هفت اعضات رعنائی گرفته کسانی که صفت از خویش بردند جهانی از تور سوا لی گرفته است بدن کار عقی پیش بردند	حکایت
محمد ابن عیسی کز لطیفه مگر میرفت رختی تنگ بسته غلامانش شده بکسر سواره ز هر کجی بی سلفت او گیت بره میرفت زالی با عصائی که گراز خویش سرزدش نکردی شدن این از مرد از بهر شایکی مقرآمد که حال او چنانست بلغت این و تو به راه برداشت نکوناری خوشتر و چو بگفت بسی تو خواجلی کردی نهانست چو چون نداری حکم بر خویش چو نتوانی که بر خود حکم رانی	سبق بود از ندیمان خلیفه سرافشاری مرصع بر نشسته همه بغداد مانده در نظاره چنین بازینت و بازینت و بازیت چنین گفت او که هست او مبتلا بدین پیوده مشغولش نکردی فرود آمد از آن مرکب بزرگی که شرحش پیرزن را بوز بانش بجای دل ز مال و جاه برداشت بکجی رفت و ز مردان دین گشت گدائی خواجلی کردن ندانی که توانی جوی دادن بدویش چگونه بر کسی دیگر توانی
حکایت	

<p>نبرد یوانه محمود بنشست بدو گفت این چرا کردی چنین گفت بدو گفت ای شاه عالم چو خود بینی در این بدبختی نماند بدو که کس بهم روانه نمی آید ترا زین خواجگی ننگ کسی باشد بمعنی مالک خویش بود مردی نگو گویی نگو خواه چنان خود را نماید که چنانست چو میدانی که کژی ای مرائی</p>	<p>نهاد او چشم بر هم شاه بنگست که تار و پوت نه منم نه بر آشت نمیداری رو گفت آن خودم اگر خود غیر بسیم جز خطا نیست مرا بشول چند آری بهانه که کرده آورده عمری و سنگ که او ناجی بودنی مالک خویش نیاید کژی بهرگز بدورا که سود کم نمائید نیاست چرا در راستی خود را نمائی</p>
--	--

حکایت

<p>گلیمی بود آن شوریده جان را بدو آن مرد گفتا کین در شست خرید آن مرد از زان بهانگاه بدو گفتا گلیمی بزم دار چو زرقه مرد آورد درویش بدو گفتا گلیمی بی نظیر است که از زمی بعینه چون حریم است</p>	<p>بمردی داد تا بفروشد آن را بزمی همچو پشت خارشست خریداری پدیدار آمد از راه چنین گفتا که دارم تاز آری نهادش پس کلیم آن مرد پیش که از زمی بعینه چون حریم است</p>
---	---

<p>کلی صوفی سوی او هوش میداشت همی یک لغزه زد گفت ای بگانه که جز می گردد اینجا در گلبی که من در گوهر خود چون شغال اگر تو نخوابد گشت حالت چو در غفلت گذاری زندگانی چو انتقامی خود در بند کن ببین مشو مگر آن که فریاد چو مرد می نه نیم در هدایت برای عبرت است این طاقی وای بها زاری که جای سود جان بود</p>	<p>خریدش تا فروشد گوش میداشت مرا نشان در این صندوقخانه سفالی میشود در بستی ز صندوقت بگردو بو که عالم نخواهد بود عمرت جز و بال چو حیوانی تو چون آن می ندانی اگر خود را چنان خواهی چنین کن که تا کافر نمیری تو مسلمان ز کافر مردت پنم بغایت تو چو شهوت نمی پسندی حیوان چگونه باشدت ایم زبان بود</p>
---	---

حکایت

<p>کلی عورت طواف خانه میکرد زنش گفتا گر اهل از بی تو دل آگاه نه تویی سرو پای گر از مردی ترا بودی نشانی تو اینجا از بی سود آمدستی</p>	<p>نظر افکند بر رویش کلی مرد چنین وقتی بمن پردازی تو که از که باز ماندستی چنین جا سز ز نیست اینجا زمانی نه از بهر زبان بود آمدستی</p>
--	---

تو خود را روز بازاری چنین گفتم خدا و جهان پوسته تاظر چو یک یک دم خدا از دست آگاه چو حق با تو بود در هر مقامی که گری او زنی بیک گام در راه	زبان خواهی نداری از خدا شرم تو از وی غائب و او با تو حاضر چرا چون باری بی سر از راه مزن جود حضورش هیچ گاه بی توبی باید خورد آنگاه
---	---

حکایت

مستی و پیر آن پاک جوهر اگر چه روی او بودی نه چون بشی در قمر غزلزار از او گان بود چو شب بگذشت پاسی شاه سحر مستی نیز رفت از خدمت شاه مگر سحر غلامی داشت ساقی جمالی با ملاحت یا رگشته بصد دل بود شده و یواز در آمد شب ز خواب او را طلب لباچه نیم شب در پشت انداخت بیاد تا در آن خیمه ناگاه	مقرب بود پیش تخت سحر ولیکن داشت پیوندی بدو شاه به پیش سحر خسرو نشان بود برای خواب آمد سوی بستر بسوی خیمه خاص آمد آنگاه که از خوبی نبودش هیچ باقی ز مرد و شاه بر خوردار گشته که بود آن ماه عاشق دانه او ندیدش قصد آن با قوت کرد بکینه تیغ بپندی را بر افروخت که مستی در آنجا بود ماه
---	---

مستی دل در آن نیروی بسته خوشی میگفت آن خود سرود مگر امشب بایدم دو ک کسان گرفت آنجا و بستی یاد آنگاه در آن خیمه روم با تیغ بپندی شوم در خون این دوی سر و پا بسوی خیمه خود کرد و نحو بل فرو آر است حبشی عالم افزه نوالی بس بلند آهنگ میزد قدح در دست و چشم افکنده بر پا از او درخواست فروزاد میداد بیفتاد از کنارش چنگ راه برفت از هوش و عقل رفت در راه برویش بر کلا بافتند از دست چو اول باز گشت از هم سحر بجان نوا میخی ای خویش دشمن ولی این بیت بکشد بود در رسم	بر او دید ساقی را نشسته بزار می میخواست از عشق رود که بر گیر مت من بر لب گشت چو سحر شد از آن احوال آگاه بدل گفت او اگر امشب بپند نماند زهره این هر دو بر جای مشو من گشت و شد آخر تعجیل چو روز دو بر آمد شاه یکره مستی پیش سلطان چنگ میزد ساده بود ساقی تیر بر پا شد آن بیت بنانه یاد میداد مستی چون شنید آن بیت از شاه چو برگی لرزه افتادش بر اندام نه آمد با سر بالینش نشست چو زن با هوش آمد بار دیگر شش کفا اگر بپندی از من ز من گشا که من بن می ترسم
--	---

همه شب در خواب خود تکرار کردم از اینجا باز میام نشانی بدان ملذذ که آن جهان کار مرا که تو بگیری و بر برانی و اگر بکشی مرا در تن درستی مرا این ترس خدای از نیست چو او بیک نفس بامی همیشه است چو حق پیش آورده صد ساله رازم چو حق می چندت دائم شب روی دمی بی شکر از دل بر میاورد که کرد در شکر گویی هر چه خواهی	کسی اقرار و که انکار کردم که بر من تنگ میگردد جانی شخصه بوده از من خبر دار دلت ندهد و اگر بارم بخوانی بخانی باشدم از دست مستی که سلطانی که رزاق جهانست مرا بیک نفس بگرچه همیشه است من آن ساعت چگونه با چارم چو تنگی باین خوش میخند و میوز نفس بی یاد غافل بر میاورد بیای بیفتد از جود الهی
---	--

حکایت

مگر بگو ز محمود عدو بند سپن تا قبل چند است این زمانم بسر شمر گفتش ای خداوند شش گناه که خود را یاد دارم کنون گرتا بمرثم کار و بار است	بسر گفت ای داننده خرد که من اکنون عددشان می ندانم هزار و چهار صد قبل است در بند که بکت من چو نیامد در شمارم زمن نیست این بفضل کردگار است
--	--

بهرمن

چو هست نعمت حق بی کناره چو در حق تو نعمت برود هست و اگر نفس تو در شکرست کابل چو نفسست کابی دار همیشه چو نفسست در کار خویش باشد نکوزان سود کرد و بد زیان کرد	ترا از شکر منع نیست چاره دمی بی شکر حق بودن حرامست دلت باید که این مشکل کند حل دلت را هست جد و جدی همیشه دلت در کار خود درویش باشد که هر کس آنچه دارد خرج آن کرد
--	---

حکایت

بگوئی می فروشد عیسی پاکت بدادند و خوشی آن پاکت زاده یکی گفتش بنگر وی پریشان سجش گفت مردل جان که دارد ز افتادی که دریای جانست ولیکن تا دم آخر نیاید محت جان مردان آن زمانست غم فسر داترا امروز باید باید مرد مت صد بار برون اگر از ابر بار در توانشش	چو دالشی بسی ششام بیابک و عا سگفتش آن روی گشاده بدشنامی و عا گوئی بدیشان از آن خود کشد خرج آنچه دارد اگر موی زند از جنس است ترا گفت و درون ظاهر نیاید که اعمی آن زمان صاحب عیاست دلت از خوف این جانوز باید که توانی تو این وادان سپردن تو بیاید که بانی در میان خوش
--	--

که چون در وقت جان دادن خوش
بمعنی که مژ از آتش آئی

حکایت

مگر شد ناگهی دزدی گرفتار
ز گزور راه بردندش سوئی
آمان خواست او بصدغ و نیازی
که ریزد آب و بگذارد نمازی
که بار بار چنین وستی و جانی
که می بینم بهر سوئی بلائی
ببین تا رخ قهرت بر سر دار
چه می آرد بودیم آخر کار
تو از قهرم چنین حیران گرفته
من از عجز تو ترک جان گرفته
چنینم من که گفتم تو چنانی
کنون جان میدهم دیگر تو را
چنین ده جان اگر جان میدی تو
و گرنه عمر تاوان میدهم تو
اگر خونت زند در قهر او جوش
مکن هرگز بصف او را فراموش
بیک چون گرانجانی ز رهنیت
بشادی رو که دستگی ز رهنیت
عروسی همچنان ماتم میسزد
که حدش دی و یکت غم نیزد
چو خواهد کرد گردنت پیاده
سواری را بکن ابرو کشاده

حکایت

یکی دیوانه چوبی بر نشسته
تبت میشد چو اسبی تنگ بسته
دانی داشت همچون گل ز خند
چو بلبل جوشد در عالم فکند
یکی پرسید از او کی مرد در گناه
چنین گرم از چه بتازی تو در آ
بهر گز

چنین گفت او که در میدان عالم
که چون دسمنم فرو بندند ناگهان
اگر هستی در این میدان تو در کار
بجز عمر تو نقد می ما حاضر نیست
مده این نقد را تو نسبه بر باد
چو یک نقطه است از عمر تو بر کار
خوشی با نقد این الوقت بسیار
که گرتو پس روی ویش آئی

حکایت

سوار سی را بخوابم کرد بیدم
بجنب دیکت سر مویم بر اندام
نصیب خویشش مردانه بردار
بجز عمر تو نقد می ما حاضر نیست
که بر نسبه کسی نخواهد پیاد
هزاران چرخ زن بردی چو بیک
چو بیکاران بر پیش و پس شوبان
بلائی روزگار خویش آئی

سپه داری برای کو تو آلی
یکی دیوانه آمد پدیدار
بد و گشتا بس کین قلع چو نیت
از این قلع کسی کا عزا دارد
زبان گشاد آن دیوانه حالی
بلا چون آسمان میافتد آفا
بلا می خویش چون نامهای
ز خویش و ز بلا می خویش آنگاه
بجالی قلع میگرد خالی
پیش خویش خواندش آن سپه
ز رفعت جنت طاق سرنگون
بسین تا چون بلا زو باز دارد
بد و گفت تو مردی تیره حاکم
بقلع میروی پیش بلا باز
بلائی نیز مطلب ای گرامی
خلاصی باشد کتی در این راه

که افتاده شوی و پست کردی / نمانی زنده تا کی هست کردی

حکایت

مگر محسود می شد با دادای
 فغان میکرد و پیش راه بگرفت
 چو بگرفت فغان شاه زمانه
 ز درد دست مرد دست کوتاه
 چو شاهش دید پس در مانده را
 بی پرسید کان مظلومت ای شاه
 غمان نکشیدی آنکه باز پیچ
 شمش گفتا که بودم آتزان
 بلندی چون در اینزه پست کرد
 کسی ناید بخون در گشته بسیار
 کسی کو در میان ناز باشد

کسی آید ز او میخواست دادی
 در آمد پس غمان شاه بگرفت
 بزود بر پشت دستش ناز یانه
 بصد زاری فرو افتاد در راه
 کشید از درد او آنجا غمان باز
 چو آن وقت غمان بگرفت در را
 کون پس آن غمان بهر چه پیچی
 که بگرفت او غمان من بگرفت
 غمان پادشاهی دست گیرد
 که تا کرد ز افتاده خبر دار
 کجا بر جانش آن در باز باشد

حکایت

یکی پرسید از بخون که چونی
 چنین گفت او که من بهم خوی بر
 تنم گر چه بزاری ناتوانست

که بس بیچاره و بس بونی
 برون سوراخ از بار گلو گیر
 همه روزی همه بارش گشت

و کراسایی را بعد صدم
 هزاران سنگ گس آید گزنده
 که گویم کاش این بیچاره هرگز
 اگر باشی تو کار افتاده را
 چو کار افتادگی نبود بغایت
 چو شغولی بن ساز و کامرانی
 کسی باید مرا افتاده صد کار
 بحق زنده شد و ز خویش مرده
 تو تا عاشق نگردی لیک جان باز
 کسی کو در میان ناز مانده است

ز پشتش جامه بر گیرند بکدم
 همه در ریش او نیش او فکنده
 ندیدی از چنین آسائشی عذر
 چنین کار است بسی افتد با کراه
 بر آتش خنده آید زین حکایت
 تو کار افتادگی همه گر چه دا
 بروزی ماتم خود کرده صد بار
 نه از پس ماندگان که پیش مرده
 نیابی سر کار افتاده که باز
 ز جان باز آن عاشق باز مانده

حکایت

جوانی بود سرگردان همیشه
 بگرد شهر میگردی تنگ ناز
 ایاز وستان را دید بگرو ز
 جهان عشق او بروی میسند
 جهان از مر سیه چون گردد شخ
 شبانروزی دلی پر خون چو پستی

نکت لغز و ختن بود پیش پسته
 بهر کوچه فرو میسداوی او
 بسوخت از پامی تا فرقت همه سوز
 ولیکن بود روشن کو - زره شد
 که تادل او بصد خون گرو و آخو
 همه بود در کس سلطان نشستی

میان خاک راه افتاده بودی
 نبود بی ملک در عشق آن ماه
 گهی آواز دادی او بخواری
 ایاز سبب چون برگزشتی
 بقیادی و عقل از وی رفتی
 ز سوز عشق آن فروت گمراه
 زمانی سر بر پیش افکند محمود
 بدل با خویش گفت این چه است
 بخواند قصه او را پادشاه زود
 زبان بگشاید محمود و بدو گفت
 ترک عشق این بیت روی من گوی
 جوابش داد عاشق گفت ای شاه
 ایازت را تو داری جاودا
 میان غم و ناز پادشاهی
 چو آن بت رو تو داری من چو
 مرا عشقی است از وی جاودانه
 دی که عشق او پیشم نگرود

ملک در پیش خود بخاده بود
 از آن افتاده سوز افتاد در راه
 گهی کردی چو آتش بقراری
 ز آتشش آید از سر گذشتی
 زنده بوشش جان از بی رفتی
 مگر محمود را کردند آگاه
 گهی نالید و گاهی سوخت چون
 که ملک و عشق با شکر نکو نیست
 ملک بر سر در آمد و چون بود
 که بپذیرای گدا از من نکو گفت
 و یانی ترک جان خویش گوی
 تو بر تختی و من افتاده در راه
 مرا ز نیست حاصل حرف خانه
 نشسته پیش تو آنرا که خواهی
 چو او باست من ترک که گویم
 که دایم میزند در جان زبان
 بجز قربان شدن پیشم نگرود

چو باشد عشق او روزیم صدرا
 که عاشق هیچ بر جانی نلزد
 شش گفت از سر تا بن بخت
 چو هرگز عشق نتوانی نکو باخت
 گدا گفتش که این سرمایه پست
 تو چون دگی بر آلتی زشای
 چو من دارم ملک بر من چه باز
 تو مال د ملک ز روز و روزار
 شش گفت که حجت کوی عاشق
 گدا گفتش که مر حجت نیارم
 چو تو از ملک بر سر می نیایی
 من از عشق ایاز تو زارم
 من از وی می پردازم بدو
 کنون تو عشق خویش عشق من
 شش گفت ای گدای اینجا
 چنین گفت که هر که زهره دارم
 ندارم جای آن هرگز چسارم

ترسم که همی بگش در شاه
 که در پیش جوی جانی نلزد
 تو با من کی توانی بود هم تنگ
 بچه سرمایه خواهی عشق او باخت
 ترا یکد زه نیست تا مرا هست
 ولی این بی ملک چندان که خوا
 ز عیش بی ملک چندان چه باز
 ملک باید چو من گر شور داری
 ترا ویدم نه در عشق لایق
 و گر عاشق شوم باکی ندارم
 پرداز می عشق از پادشاهی
 پردازم بسودای جفا
 تو با وی می پرداز می بصدور
 تفاوت بین گدای خوشبین
 گدای جانی او را دوستدار
 که عشق آنصنم در خاطر آرم
 که با بجای آن بت عشق بازم

که گریجوی او بستم ز مانی
 ندارم طاقت یجای او من
 شهنش گفت که از سرتا پایش
 ز عشق او جواتش بقرار
 چنین گفت او که جانم پر خرد من
 چو آید حلقه گوشش بیدار
 هوای عشق آن بت را نیم کس
 شهنش گفت که این گوهر نشان یافت
 گدا گفت چنین در ای جهاندار
 چو بحر عشق را غواص کردی
 شهنش گفت در این بحر ای چو غم
 گدا گفت که تو با فیل و لشکر
 در این دریای اندانی گشت غواص
 دو عالم را بر افکنده و یکجا
 نفس گرفته دست از جهان
 تو نگذاهی همه عالم پرور بال
 شهنش گفت که سلطان هیچ نیست

شود هر موی من آتش نشانی
 چه کردم گرد سرتا پای او من
 چو عاشق نیستی بهیچ جای
 بگو تا بر کجاست آن دوستدار
 بنیدانی ز چیست از در گوش
 بجایم حلقه در گوشش خریدار
 که عشق در گوش او مرا بس
 ز بحر جسم یا از بحر جان یافت
 ز بحر عشق میاید بیدار
 بخلوت آن کهر را خاص کردی
 چگونه غم غواصی هوای کرد
 ز مشرق تا مغرب ملک و کشور
 که این را منم روی باید با خلا
 فرو رفته در این دریای نگوشتار
 کمر در قهر دریا باز بسته
 نیایی بوی آن در در همه جا
 چنین تری که گفتی را یگان یافت

پس اینک که در گوش ایاس است
 مرا بی آنکه باید شد نگوشتار
 تو جان میکنی که این در خاصه ما است
 گدا گفتش که به زین کن نظر
 که این آن تو آنگاه بودی
 چو در گوش تو نیست این در سر
 اگر شاه جهان بودی و فاکوش
 خوش اندر رفته عاشق تابو
 اگر عاشق تویی چندان مزن چو
 چو تو این در در گوش نداری
 ز خجالت شاه کوئی عرق خون
 گدا را با نمک از پیش اندند

که از حلقه بگوشی حق شناس است
 چنین تری بدست آمد بیکبار
 مرا از تو تر کرد اب در پاست
 تو هرگز کی بدست آورده در
 که اندر گوش شاهنشاه بود
 ترا با در چکار از در مکن ناز
 نه هستی فی غلام حلقه در گوش
 فکنده حلقه در گوش معشوق
 تو میاید که باشی حلقه در گوش
 مزن در عشق دم بهوشت نذار
 فرو آمد ز تحت و در درون
 ندانم تا سخن بر خویش خوانند

المقالة الرابعة عشر

پسر گفتش اگر آب جیام	نخواهد داد از مردن بنجام
نباید کم از آنم هیچ کاری	که بشناسم که چیست آن آبای
پدر بگشاد راهش در هدایت	به پیش او فرو گفت این حکایت

حکایت

سکندر در کتابی دید یک روز
 کسی که روی غرور خورشید کرد
 و گر طبعی است با او سرمدانی
 شنیدم من ز استاد مدرس
 کس از قولنج سخت او قادی
 کسی کان سرمه میلی در کشید
 سکندر را بغایت آرزو داشت
 جهان میگشت تا خیل و گروپی
 نشانی داشت آنجا کوه بشکاف
 درش بگشاد و طاقی در میان
 کشید آن سرمه و چشمش چنان شد
 امیری بود پیشش ایستاده
 رهاشند و مگر باده باواز
 سکندر که چه خامش گشت اما
 شد القصه برای آب حیوان
 چرا با تو کنم این قصه تکرار

چو شد عاجز در آن تاریکی راه
 پدید آمد قوی بجباره یا قوت
 هزاران مور را میدید بر روی
 چنین نداشت کان یا قوت پاره
 خطاب آمد که بن شمع فروز
 که تا بر نور آن موران گمراه
 مگر نوبید گشت آنجا سکندر
 ز تاریکی بیرون آمد گمگون
 بجای منزلی دو منزل آمد
 نوشته داشت اسکندر که گمراه
 بود از جوشنش بالین نهاد
 بود از مردمان دیوار خانه
 بیابان آمدش توانج پیدا
 نبود آن صبر خدایی برایش
 بی زیبازره پیش نهادند
 در استادند خلقی کرد او در
 سکندر خوشتر را چون چنان دید
 بمانده هم سپه حیران هم شاه
 که در روی خیره شدن مرد بهوش
 که میرفتند هر یک از دیگر سوی
 برای عجز او گشت آشکاره
 برای خیل مورانست سوزان
 شوند از جایگاه خویش آگاه
 که چون شد بهر موری سنگ گوی
 دلش ابر نفس حالی دیگرگون
 که تا آخر بخاک بابل آمد
 که وقت مرگ برگریزندش از آ
 ز آئین بستری برایش فاده
 ز زر سنج آنجا آستانه
 ز در و آن فرود آمد بصحرا
 که کس بر پای کردی با گاهش
 وزان بیازره بالینش دادند
 بستند در هم جمله از دور
 در آن توانج مرگ خود عیان بد

بسی بگریست اما سود کی داشت
 ز شاگردان افلاطون حکیمی
 نشست گفت سر شاه جهان را
 چو تو بروست تا اهلان نهادی
 اگر آنرا بکس نمودی تو
 نداشتی که کار پاک دینان
 از آن بر باد دادی عالمی تو
 بدان طالع که کرد آن طالع
 حق قدر آنقدر نشناختی تو
 اگر آن همچو جان بودی عزیز
 و لیکن غم و حرف بنوش
 چنین ملکی و چنین سیاست
 چنین ملکی که کردی خود دور
 چنین ملکی چرا بنیاد باشد
 مخور زین غم برو دست برد
 و اگر آن لب جوان را که جستی
 فکر کن ده خود را بسی پرچ

که برگزینی مجا بار از پی داشت
 که ذوالقرنین را بود نمی بینی
 که آن طبعی که پیر من ساخت آنرا
 بدست این چنین علت قادی
 بدین غم مبتلا کی بودی - تو
 نباید برو پیش کوثر پیمان
 که قدر آن ندانستی می تو
 گجا آن وقت کرد و نیز حاضر
 ز چشم خویش در انداختی تو
 رسید شری زان چشمه نیر
 که به از آب حیوان گر کنی گوی
 همه موقوف بدست از بخت
 بین تا اتران بنیاد بر پست
 اگر باشد و گرنه باد باشد
 که بادی میرو و از دست برد
 اگر چه این زمان خود دست نشستی
 که این عالم از اینست و گرنه

و اگر

اگر آن علم نباید بصورت
 تر این علم حق و دوست بسیار
 چو بشنید این سخن از استاد
 مخور غم ای پسر تو نیز بسیار
 اگر در جان تو تابنده کرد
 اگر تو راه علم عین دانی
 اگر تو راه دان آن نباشی
 کرامات تو شیطانی نماید

بود آن آب حیوان بی کدورت
 چو دانستی بمیر از او هشیار
 دلش خوش شد بشادی جان بداد
 که هست آن آب علم و کشف اسرار
 دلت کوین را بسند کرد
 ترا شرم است از آب زندگانی
 از آن پیش بجز شیطانی نباشی
 همه نور تو ظلمانی نماید

حکایت

یکی کشتی نکت و هفتصد تن
 زنی بر تخته آنجا مکر ماند
 چو بخواه آن زن آنقدر دل باز
 بر آن تخته بماند آن کودک خود
 خطاب آمد باد و موج و باکا
 نگذارید تا نرسد بلاش
 همه روحانیان گفتند الهی
 خطاب آمد گزین شوریده ایما

در آب قاده باقی ماند بکری
 بزاد الفقه از وی یک پیر
 فرو افتاد دریا گویا
 پای می موجبش از هر سوی میر
 که او طفل است در حفظ الهی
 که می باید رسانیدن بجایش
 چه شخص است این میان موج و باد
 چو وقت آمد شود آگاه بکلام

چو آخرت بگشاید بجا افتاد	بگفت آورد و غنا نصیبش افتاد
بشیر مرغ و ماهی کرد مساز	بخون دل پروردش با عزاز
چو بالابر کشید و راه دان شد	مگر بگوید در راهی روان شد
بره در سرمدانی یافت آفت	که در خاصیتش عقل مبهوت
چو میلی در کشید از سرمد پاک	بگفت عرش و کرسی بدو افلاک
چو میلی نیز در چشم دگر کرد	کنج جسد عالم نظر کرد
هزاران کنج زیر خاک میدید	ز ماهی پشت ماهی پاک میدید
ملایکت جمله میگفتندش ای پاک	چو بنده است این چنین شایسته پاک
چنین آمد ز غیب الغیب آواز	که مژده است این شخص برافراز
ز ندلاف خدائی و بصدر رنگ	برون آید بکین بابا بصدر جنگ
بین تا چون پروردش در این راه	چگونه او گفتش خوار ناگاه
کسی را در دو عالم هر که خواهی	وقتی نیست بر سر الهی
بعت جستن این شمول بودن	نخواهد بود و جز معلول بودن
و کرد در جا طبعی هیچ شک نیست	که کز طبع آمدی ز چار بیک نیست
در این دریای آسمی سرگون ای	هم از طبع و هم از عتق برون ای
زما از چرخ برتر زو بیاور	که او هم سرگون آید زو
همه کار جهان از ذره تا قمر	چه میری کان کم تقی یا لاش

شکست

شکست آورد گردون از مجزه	سبک نکند که گردی ذره ذره
جهان را رخسار گشتند	که خورشید است بروی زمین ترین
چو عالم را فغان زد بیک کرد	چو شب خورشید او تار بیک کرد
منه آن بن او دواست چگونه	بدین مرکب مغرب باز گوید
از آن بر عکس گردانید خورشید	که آن بن می نکردانید جاوید
بر آواز جان پر خون آه و سوز	که آن از شب خبر داری ز آرزو
شب فتنه با درین شجون چه سود	که روز روشن است هرگز نبود
اگر خواهی که باشی روز و شب شاد	مکن تا تو قوی از روز و شب یاد
ولی تا تو قوی در خویش ماند	نخواهی بود جز در لرزش ماند
تو باید که بخود گردی از سوز	شوی پاک از خودی ز کار خود دور
که تا تو خویش را بر کار پسینی	اگر در خرقه و زنا رسی
بزرگی گفت پر شوخت جام	که شد عری که من در بند آسم
که از من صدقه برسد بدرویش	که آن صدقه یعنی تو کم و بیش
چو خست این قید برزبانش	خند گفت یافت از تماش
که تو باید که گر صاحب یقینی	بس آن شد که پیشین می بینی
چو آن صدقه یعنی تو کم و بیش	دگر گوهر که خواهی من میدیش
تو همچون مرده بد میسنائی	که خود را زنده و مرده بلائی

نخوابی زندگانی که بدانی	که مردن بهتر است زین زندگی
اگر تو پیش از این پیش بسنی	بهمه کم کاستی خویش بسنی
حکایت	
دینی گفت با من کان خلافتی	حلالی میخورد و قوت جهانی
که جز به از جهودان میستاند	در آنجا میخورد به زمین که داند
بدو گفتم که من آن می ندانم	من آن دانم که از تنگ جهان
که باید صد جهود بس پریشان	که تا خواهند از من جز به ایشان
نوکر کم کاستی خویش بسنی	بس از خود نوسکی را پیش منی
وجودت با قدم در هم مشتت	که این یک دفعه و آن یک مشتت
اگر یکتخ از آن دو رخ بماند است	بسی بگفته آن رخ نماند است
اگر صد بار روزی غسل سازی	چو با خویشی نه جز تا نمازی
حکایت	
نشسته بود روزی بر اصحاب	ز پنداری و کاری پیش محراب
در آمد از در مسجد یکی ز آل	ولی همچون الصبا که چون آل
بدو گفت که تو عین بلا کی	پلیدی میبکشی دعوی پاکی
بدین شیخی شدی مغرور اصحاب	برون آیی جنب از پیش محراب
بسوز از عشق خود را ای گرامی	و گرنه زاده می باشی ز خاصه

تلاطمی حبستن حرام است	که زاده همچو شست بخت خامت
ز سوز و اشک عاشق همچو شمع است	از آن در اشک و سوز خویش جمع
از آن با ندم به لب اشک سوزش	که خواهد بود کشتن نیز و زش
چو اشک و سوز کشتن شد تماش	بر آید کشته معشوق نامش
شود و بر پرده هدم هم نفس را	نماند کار با او هیچکس را
حکایت	
بحر بی رفتن قاروق و طغریافت	وزان کفار هر کس را که دریافت
شهادت عرضه کردی که شنید	گمشتی در نه عالی سیر بربیدی
جوانی بود دل داده معشوق	بیاوردند او را نزد قاروق
عمر گفتش با سلام آرا قرار	چنین گفت او که هستم عاشق زار
دگر ره گفت ایانت را باید	جوابش داد عاشق این چه داند
بدیش خواستند آخر سوم بار	چو هر بار بی پیش آورد اقرار
چنین گفت او که هستم عاشق زار	بدیش خواندند آخر سوم بار
عمر فرمود تا گشتند زار مش	میان خاک افکندند خوارش
همی را کسی برگشت این راز	چو پیش مطعنی آمد دگر باز
همی چون سخن شنید از مرد	در آن فکر عمر گفت از درد
دلش ادا می خواست چنین کار	که گشتی عاشقی را این چنین زار

چون گشت عاشق دین خطابت	دلگرمه گشته را کشتن روانیت
ز حق کشتن نکو و ز تو چه بشت	که این اودنخ و آنرا بشت
اگر تو بکشی خود را نکونیت	که این کشتن نکو جز کار اوبیت
حکایت	
یکی بر سید از آن گستاخ درگاه	که چیت آن آرزوی تو در این راه
چنین گفت که طوفانم مانند	که خلق این جهان را در بر باید
مانند از وجود حسی آثار	شود فانی ریا و دین و دیار
که تا این خلق در بند مشغول	شود از بدعت ز شرک مغلول
که چون پروای حق یکدم ندارند	همان بهتر که این عالم ندارند
بد و گفتند اگر طوفان در آید	جهان بر خلق نمرگردان سر آید
اگر فانی شوند حاصل زمانه	تو هم خانه نشوی اندر میان
چنین گفت و اگر طوفان شود راست	هلاک خویش اول بایدم خواست
که این طوفان اگر گردد در ستم	هلاک خویشین بایدم خستم
بد و گفتند رو پس خیز ساز	تن خود را بدریائی در انداز
که تا از هستی خود رسته گردی	مگر با آرزو پیوسته گردی
چنین گفت که بر و شن بود آن	که هر چه از من بود چون من بود آن
هلاک خود بخود گردن نه نکوست	مگر عزم هلاک تو کند دوست

ز معشوق آنچه آید لایق آید	که تا اوست هر چه از عاشق آید
اگر معشوق بغزدند و گرنه	از او زیباست ز هر کس گرنه
اگر بغزدندت صد بار دلدار	تو هر دم پیشش توان جان خریدار
حکایت	
جوانی سر و بالا بود چون ماه	ز مهر او جهانی گشته گمراه
فشار پیشه او کار ز سر بود	بلیک موسی کارش دلبری بود
چونم دادی سر زلف زره و در	میان گازی گشتی سیه گز
همه عاشق را آهنگت اید بود	بیک ره دست زیر سنگ اید بود
چو میر کار میز بر میان زد	میان آب آتش در جهان زد
اگر جام زدی در آب برنگ	گرفتی عاشقان را جامه در چنگ
یکی پیاده فادش عاشق زار	ز عشقش گشت سرگردان چو پیکار
چنان در کار آن بر ناز بون گشت	که عقل پیاده عین جنون گشت
ز عشق بروی او پشش دو تاشد	دلش گرداب دریای بلا شد
با خر خویشین را وقت او کرد	همه کاری بجای او نکو کرد
اگر روزی ندیدی چهره او	ز سوز دل بر فنی زهره او
بمزدوری شدی هر روز آنگاه	فوج خود بددادی شبانگاه
همی هر چیز کورادست ایدی	بدان بسین بر سرست ایدی

مگر با پیر او برگشت روزی
 نخواهد گشت کار تو چنین است
 نداری زربسیاری چه چاره
 زبان بگشاید و گفت بدوست
 مرا بغوش و زربستان و برگیر
 بسوی مصر بردش آن جوان زود
 مگر کسی نهادن هم آنجاست
 بر آن کسی نشست آن تازه برنا
 چنین گفت ای عجب ای پیر بدوش
 که شخصی آن جوان پرسید آنگاه
 جوابش داد آن برنا ز کرسی
 که این نعمتی دانی تو زان پیش
 تو آندم از خدا دل زنده کردی
 مگر در مصر مردی بود مرده
 که یکت زنده کند بر گوش آزاد
 بدو گفتا اگر خواهی همین جا
 و گر آن خواهی پیشینه خواهی

دوان شد پیر و سرسوی جوان داد
 نشد از پیش او غایب زمانی
 بصدق عشق نام او برآمد
 اگر در عاشقی صادق نباشی
 چنان باید کمال عشق جانان
 ز معشوق تو گوید نفس تو را زان
 و اگر تن هم بدست دستان داد
 که روشن دید از روی جهان
 همه کاره بکام او برآمد
 تو جز بر خوشن عاشق نباشی
 که کرشمه روان گرد و شتابان
 چنان دانی که آندم کرد آغاز

حکایت

چنین گفت عجب نون آن بگانه
 و گر بودند مثنوی سلامت
 زنی پیش من آمد گفت یکروز
 میان خاک و خونم دید مانده
 مرا گفتا ز بجز که چنینی
 بدو گفتم چو بیاید ابدیدم
 ز عشق روی لیلی ام چنین من
 مرا زن گفت ای شوریده بخون
 اگر آنست نیکوی که او راست
 بتریزین بایدت بود این چه باشد
 که یکت نون داد ادم در زمانه
 که میکردند در عشق طاعت
 کنارم دید پر خون سینه پرور
 چو گردون سرخو نم دید مانده
 که عرف خون بجا کستر نشینی
 بدادم غسل و روی خوریدم
 که از عشقش نه دل دارم نه بدین
 من از نزد یکت لیلی رفتم اکنون
 نخواهد گشت هرگز کار تو راست
 بیاید مرد دل نکلین چه باشد

سزاوار است که عشق جان کس که روی آنست که عشق جان دی از آن نبردنی دیدم که باید حدیث عشق و دل کاری گفت سخن از عشق و ز دل بهم جانت دل خون گشت ای ساقی نودانی	نباشد چون تو عاجز در جهان کس شوی چون موی از تاب جان موی دزد و حریفی پسندیدم که باید یکی ست این هر دو تا در هم گرفتند مگر بردار گویی جای آنست حدیث دل مگو باقی تو دانی
---	--

حکایت

بدام افتاد و رو با سه سحرگاه که گریه میداد و یا بد چشیم پس آنکه مرده کرد او خوشتر را چو صبا آمد او را مرده پنداشت ز بن برید حالی گوش او لبکت بدل رو باه گفتا ترک سحر غم گیر یکی دیگر بیاید گفت این دم زبان چون سیریش مرد ناگاه دگر کس آمد و گفت از همه چیز نزد دم تا که این در فکندند	بر روی بازی اندیشید رو باه و ده حالی بگازر بویستیم ز بیم جان فرو افکند تن را نمی یار است رو به را که انگاشت که گوش او بکار آید مرا نک چو زنده ماندنی بکت گوش کم گیر زبان او بکار آید مرا هستم نکرد از بیم جان بکت ناله رو باه بکار آید مرا و ندان او نبیند بسختی چند دندانش بکندند
--	---

بدل رو باه گفت اگر بمانم دگر کس آمد و گفت اختیار است چون نام دل شنید از دور رو باه بدل میگفت با دل نیست بازی بگفت این بعد داستان تو بود حدیث دل حدیثی پس گفت روادارم که در خونم نشانی چو دل خون شد بگو از دل چه گویم دل آنجا که مشغول است آنجا است دل من کم شد و من ناپدیدار چو دایم از دل خود بی نشانم	نه دندان با بش و نه گوش و زبانی دل رو به که رنجی را بکار است جهان بر چشم او شد تیره آنگاه کنون نابد بکارم حیل سازی بخت از دام همچون از کمان بر که دو عالم حدیث دل گرفت سخن از دل مگو دیگر تو دانی ز دل با مردم غافل چه گویم من اینجا کی رسم این شود راست نه من از دل نه دل از من خبر دار نشانی کی بود از دستا من
---	--

حکایت

مگر سلطان بن محمود بکت روز که ادانی تو از من تا بماند خلاش گفت ای شاه جها ندار چو ملک اینجا نیست بر نگین است پس آنکه شاه گفت آن نازنین را	ایاز خاص را گفت ای دلفروز که از من پیش دار و پا و شاهی منم در مملکت پیش از تو صدا چه جای مملکت و می زمین است که ای بنده چه حجت داری بر من
---	---

زبان بگشاید باز و گفت ای شاه اگر چه پادشاهی حاصل است دل تو زبردست این غلام است تو قی شاه و دولت شاه تو آمد خلکت از شک می آید ز جاهم چه گر ملک تو ملکی مطلق آمد چو اصل تو دل است و دل نداری	چه میسر می گزاین داری تو آگاه ولیکن پادشاه تو دل نیست مرا این پادشاهی می تمام است ولی من بر دل تو شاه و پیروز که من پیوسته شاه شاه خواهم ولی ملک ایازت بر حق آمد بگو تا مملکت را بر چه داری
--	---

المقالة الخامسة عشر

سپه بخت بیک آمد عزق انوار من آن انگشترین خواهم با خلاص پری و دیو در فرانش آمد ز نام آن انگشتر شونده از غیر که آن انگشتری در دستم آید بدر گفت احوال ملک بکار است چنین ملک چنان نمی تواند و کرد ملک ظالم بوده باشد	بدر را گفت ای دریای اسرار که در ملک سلیمان گشت ادا و خاص بساط ملک شاد در دانش آمد رموز مور و گفت مطلق الطیر خلکت باین بندی بستم آید که گروست و بدنا پایداری است که در بانی کنی چون است فانی روادار مظالم بوده باشد
---	---

و همدت در قیامت صورت مور جانی خصم در پی کرده باشی جهان چون حسرت آباد است جلد مشو غره بملکت و باد و خاک اگر آن زندگی بی برکت باشد جهان پر نوشتاروی است اگر چه روستم را دل بزمرد طلب کن ای پسر ملکی و گمرا	که در شاهی چرا کردی بسی زور که تابکت کرده روزی خورده باشی کف خاک است و آبادی است جلد بجانی کرده پیوند بلا که انجاش بزاری مرگت باشد کس خود را بر پادشاهی چه سود از نوشتاروی چون سپرد که سر باید برید انجاش را
---	---

حکایت

جهان را پادشاهی که بودند ملکت اندر نبود می پستان گرم همه در زیر چهرم آرام کرده ز ملکی چون بگیری کناره چو شاهی از در فتنی پاره چو است مرا ملکی که صدش چرم باشد چو سر کار را معلوم گردد در آن موضع که عمل انجاست و پوش	که سر در گنبد گزیده سودند نگر بر پشی آن پاره چرم در فتن کاویانی خرم کرده که بر بایست از بیکت چرم پاره بغایت کفش گزینان پاره چو است بدان گر خرم آرام مشرم باشد بیا آهین که انجا موم گردد اگر کویت گردد عین منقوش
---	--

چو ملک این جهانی بس جهانست زهی آدم که بر یک عشق دریافت اگر خواهی که یابی ملک جاوید	چو نیکوگری ملک آن جهانست زیک کندم ز ملک خلد سزاف ترا خدای عالم بس چو خورشید
--	---

حکایت

مگر محمود میشد در شکار بزدیکش یکی ده بود میدید فرس میراند آن پیش آن دود بد و گفت آمدت همان خلیفه چنین داد شرح اب آن ال نگاه نشش گفتا بگو ای زال عاجز که من ملک از برای خویش چشم نیم ملک ترا هرگز حشر بدار جایی مضمر دارد ملک از بس چو شد و ملک پیر زال نگریت با خرافت شتی ملک از آن زال چو چون حساب است ای توانگر اگر چه روستم صاحب کمالی است	جداماندا و ز لشکر بر کناری بجایی بر سه ره دود میدید نشسته پیر زالی پیش آن بود چو آتش بکینی آن ای ضعیفه که خود را ملک می جو شمن ای شاه که ملک میدی کفایت هرگز بلک ملک خود من کی فروشم که ملک من به از ملک تو بسیار مرا بی آن همه غم ملک من بس بی از ملک خود بر خویش بگریت بدادش بدیده رفت در حال ز ملک زال ملک نیست بر تر ولی در آرزوی ملک زالی است
---	--

طریقت چیست عجب راه دیدن بمستی ملک پر کردن شکم را چو ملک پیر زالی نیست امروز در این عالم کمال امکان ندارد در اول میفراید تا دود نیست میان این دو سرش یک کاست کالی چون بجز یک شب نباشد تو اکنون بن مثال آگاه گردی ندارد هیچ اینجا پادار چو ملک اینجا ناپایداریست	کم آزاری سبب باری گزیدن جوی انگاشتن ملک و چشم را چو جوی چون کالی نیست امروز که گمراه است جو تاوان ندارد دو بهیفته نیز میگردد نصفست که هست آن یک شد و دیگر زو است طلب کردن را مذنب نباشد که دائم ناقصی گمراه گردی پس اینجا خواه عزت غنا و خواری ترا در پستخواری چون قرار است
---	--

حکایت

مگر میرفت شیخ کار دیده جایی کرده از لچ بر سر او زبان بگشاد و گفت ای مرغ ناسا به ریک چند که بگشاده بر تو نیاید از تو کس را سایه واری اگر پانیدی بودی جهان را	بره در وید طای بر کشیده بگشاده زهم بال و پروا نوی شبرنگ پد اینجا آمدی نشینی بر سر حصرو کمر تو که ناپانیدی سرمایه داری پویدانی نبود می عقل و جان را
--	---

همه دنیا سرابی مستحسنا بد	جهانی ملک خوابی میس نماید
خرت در گل از آن سخت و قنات	که در تعبیر جز بخت و قنات است
چو خرباشد کسی را بخت اینجا	بلا شک کار باشد بخت اینجا
اگر غریب پندار خودی ز آب	بر آری عالمی بینی همه خواب

حکایت

بستر گفت غزالی که ای شاه	برون این دو حالت نیت در را
اگر بیداری اینجا چون نشینی	که تا بر هم نمی دیدی نه بینی
وگر تو خفته این پادشاه	نه چنی هیچ نادیده گشائی
بلکی چند نازی چند خدی	که تا بگشائی و چشمی به بند
از آه آثار در عالم نه بینی	کم از پیچی بود آنهم نه بینی
تو گر چون بزود پادشاهی	گشادت عاقبت در آسیای
اگر آنگهی زان آسیا تو	کی سنگ بر این چرخ دوانا تو
چو افتادی در این چرخ دوانا	شوی آخر پائی آسیا در
بر این آتش چه عودی چه گیاهی	بخشد شب چه شاهی چه گدائی

حکایت

مگر محمود میشد با سپاهی	زمانه نون تا بگردون پادشاهی
پیرانند هر سولی شتابان	که تا صیدی نباید در بیابان

همیشه بشت پیری بد غناک	برهنه پا و سر باروی پر خاک
در تنه بکشید و آه میگرد	میان خاک خود را راه میگرد
نه آید پیش گفتش ای گرامی	زبان بگشای با من تاجه ناسی
چنین گفت او که من محمود نام	چو هم نام تو ام ای می مست نام
منش گفت که ماندم در شکی من	تو بخت محمود باشی و یک من
تو بخت محمود من محمود دیگر	کجا باشیم ما هر دو برابر
جوابش داد پیر گفت ای شاه	ای چون هر دو بر حسنیریم از راه
رویم اول و گزینیم از تو	شویم آنکه محمودی برابر
برابر گزینیم با تو که مردم	برابر کردم آن ساعت که مردم
تو خوشتر بخت دین بگویی	کند از چو بخت تخت و قنات
چه خواهی کرد ملی در جهانی	که نتوانی که خوش باشی زمانی
به نتوانی شد تنها برابر	نه کارت راست آید با سپاه
نه هم بی جاشنی که ما خوری	که نتوانی که در وی نان خوری تو
اگر چون طاق نیست بخت حاجت	اگر بر ترز نو شر و ان تلج است
نصبت ز اینان تاجی و تختی	نخواهد بود الا خاک و لختی
چه ملک است این تو چه پادشاه	که با میر جل بر می نیاید
اگر یک کرده هر روز تمام است	اگر ده کرده میجوی حرام است

حکایت

مگر میرفت محمود و جهمان دار
کشید زمره کرباس و ربند
جوابش داد گازر کای شمشاد
چو ز بر جبهه ترا ده گز پسند است
چو این بشید گریان گشت از او شاد
ریخ از خورشید چون انگشت کرده
شش گفت این همه خشت بچند است
چو ده خشت از این جمله است
و بال است اگر خوبی و زشتی
ز دنیا این دو چیز هم و ثامت
ترازین کار گر سوزی رسید است
ز نفس شوم بگذر با خود ساز
چو تو از ملک جز یکدم نداری
چو نه بشید گفت این دهن را
خوشی بگریت تا بخویشتر شد
بی زرد او آن دو مهربان را

حکایت

چو قسنت این دو چیز است از زمانه
اگر تو بر خلعت بهرام زوری
و گراز پرده رخشانی چو با قوت
بهرس ای گور جان از گورخانه
بنه رکت راست تا این گور رخسار
چو خواهی کرد این مرد در خانه
بروز و اسپین بهرام گوری
شوی بهرام چوپین زیر تابوت
مشو زان بر زمین رفتن بسیار
نگرداند ترا در تو گزفتار

حکیمی دید ذوالقصرین در راه
که آخر گرد عالم چند کرده
سکندر گفت نمی از اقا لیم
کنون من میروم عزیم بد آنجا
بگفتن نیست پس این او دادن
چو میدانی که بر بیایدت خاست
که گزفتی مثل شیر نبردی
چو در دنیا تو اندک قرار هست
بدینا در چو اکاشانه سازی
چو کسری کر کنی طاق دلارام
نمی پستی که اینخلا ختر اند
بذوالقصرین گفت آن مرد درگاه
که عالم جمله بر آشوب کردی
منادم راست باقی ماند یک نیم
که تا آن نیمه دیگر کنم راست
ترا رکت راست بیاید نهادن
بنه رکت است چه عالم نمی هست
چو راه کور گیری مور گردد
ولی در گور سالی صد هزار هست
که هم در گور به گورخانه سازی
ز کسری جبر نپذیرد سرانجام
همه بر فرق گردون پس دانند

همه سرشته میکردند در سوز	از این خانه بد آن خانه شربت
چومی بی تند کاخ آستینانیت	دمی در خانه آرامش ان خبت
اگر چه شاه عالی ذات کردند	ولی در خانه بهم مات کردند
تو هم گر خانه سازی در این راه	دراو میری چو گرم پید ناگاه
بسی بار است ای یوانه بر تو	فرو داد با حسنر خانه بر تو
مشو دلش از کاشانه خویش	مکن دلتنگ از ویرانه خویش
که فی دلتنگی تونی شادی	که هم این گذرد و آهیم چو بادی

حکایت

جهان را پادشاهی پاک بن بود	که ملک عالمش زیر بختین بود
نبودش در همه عالم نصیب	که بودش از همه عالم گزیر
سواد ملکش از همه تابما	ز شرفش تا بغیرش پادشاهی
حکیمانی که پیش شاه بودند	که اجرا خوار درگاه بودند
چنین گفت ای عجب وزی پریشان	که حالی میرود بر من پریشان
دل را آرزوی بر عجب خاست	نمیدانم که این از چه سبب خاست
مرا سازید بیک انگشتری پاکت	که هر وقتی که باشم سخت غناک
چو در وی بنگرم دلش دگر دم	ز دست ترک غم آزاد گردد دم
و کرد دلش با منم نیز از بخت	چو در وی بنگرم غمین شوم سخت

حکیمان ز و امان جستند بیکت چند	نشستند آن بزرگان خود مستند
بسی اندیشه و فکرست بگردند	بسی خوانند و حسرت بخورند
با خرافاتی جزم کردند	بیکت ره بر بختی عزم کردند
که بنگارند بروی این قسم زود	که آخر بگذرد این نیز بهر قسم زود
چو ملک ایچان ملک روند است	بملکت آن جهان شد هر که زنده است
اگر آن ملک خواهی آن فدا کن	بابر ابراهیم آد هم اقتدا کن

حکایت

نشسته بود ابراهیم آد هم	پس و پیشش غلامان دست بهم
یکی تاج مرصع بر سر او	بخطاتی معشوق در بر او
در آمد خضر بی فرمان رایوان	بصورت چون کی مردی شتریان
غلامان را ز پیش دم فرو شد	کسی کور باید از هم فرو شد
چو ابراهیم او را دید ناگاه	بد و گشاده دوت ای گدا راه
خضر گفتا چو دیدم جام ایچان	رباطست این جزو بایم ایچان
ز بعد او غلامی پس خلافت	کنون اینک منم شاه جهان
زبان بگفت ابراهیم آد هم	که هست این قصر سلطان معظم
رباطش از چه جوانی تو غافل	مگره بوانه ای مرد غافل
زبان بگفت خضر گفت ای شاه	که بوده است اول این ملن گاه

چنین گفت و که اول راه اینجا
ز بعد او فلانی پیکس خلاص
خضر گفتش که گشته را خبر نیست
چو می آیند وی گذرند پیوست
چو پیش از تو بی نامان گذشتند
ترا هم نیر جان خوانان در آیند
در این کینه رباط آلودست چیست
چو بر آیم آن بشیند در گشت
روان من خضر او از پی روان شد
بسی سوگند داشتش گای جوان مرد
چو مخفی در دلم گشتی مناسی
بلکست این زرقای او روان شد
رباط کینه دنیا را بر انداخت
بزرگانی که سرفرویدند
ز نقشش یادشایی باز رسند

فلانی بود و نامش شاه اینجا
کنون اینک منم شاه جهانی
رباط اینست بس چیزه گرفت
نشتن در رباطی چون بدست
نکو خوانان بد خوانان گذشتند
وز این کینه رباط در ربایند
نزدیجانی تو اینجا بودست چیست
چو گوئی زین سخن زیروز بر گشت
ز دام خضر بیرون چون توان شد
قبولم کن کنون که می توان کرد
کنون آبی بده ای زندگانی
که نامردی ز مردان جهان شد
جهان داری بد روی در انداخت
ملکت فقر در دینی خریدند
معنی از کدائی باز رسند

اگر چه ملک دنیا پادشاهی است
ولی چون بگری می کش گدائی است

حکایت

حکایت

مگر محمودی شد با سپاهی
سلای گفت شاه او را در آندشت
بلکه گفت شاه پاکت عضر
بدو پیش گفت از هو شندی
که در حد شهر و ده افرون رسیدم
که جو جو نیم جواز هر سر آئی
ندیدم هیچ بازار و کافه
کنون که پیش چیست نماست

حکایت

مگر شد سحر پاکیزه اوصاف
زبان بکشد شیخ و گفت آنگاه
چنین گفت او که رانی تا توانی
چو بغر و شد باند کت سیم ایشاه
هم از بازار تری می ستانی
ز یکت بر مراغی می خواهی
نه آفاق نقد خویشن یافت

بخلوت نزد کن الدین اکاف
کز این شاهی نیاید نیکت ای شاه
بخون دل برسد ربهامانی
خود پیه و پیاز و هیزم و کاه
ز به و هیزم هم چون می بدانی
گدائی به بسی زین پادشاهی
ز کات از به پیاز پیرزن یافت

بیاورد آنکه خونین و برون شد

دل سحر از آن شور خون شد
که در راه او چون پادشاه است
که باقی راه او پاهای در دست
نمی گود این از آن گنج کم نیست
درین راه سیم و زر حوت ندارد
برای یکدم در مانده باشد

بیاورد آنکه خونین و برون شد
نه دنیا گدای خاک راه است
بدان ماند که در دستش همه هست
بدان ماند که نقدش یکدم نیست
که حوت جز قوی بهت ندارد
ولی دست از جهان افشاده باشد

حکایت

برای در نه بر خاست آن پاک
برون افتاد عالی صفت زار
بجای گدا که کردی تیره روزم
چه چیزی دهی از پیشگاهم
من از تو عدل بخواهم مستم نه
جهان آوازه محمود از آن یافت
که کردی ملک کردی حرم پیشه
چون سلطان میشود از فقر مذکور

در نه چون برون میگردد از خاک
از آن غم مردم میزد دست بر سر
چه خواهیم از تو چیزی تا بوزم
که در عالم بسوزی بخوابم
در نه بایدیم اما درم نه
که جان او ز درویشی نشان یافت
نکردی خلق ذکر او همیشه
توانی شد تو هم در فقر مشهور

که شایانی که سر خرد دیدند
پناه از سایه زالی گزیدند

طاهر بن عبد

حکایت

طریقت روز محمود نکوروی
بره در پیش آمد پیرزاس
یکی انبان بگردن در خفاوه
شش گشاد و روز و ده گشت
بیار انبان چو سر محکم بستی
نهاد آن پیر زن انبان در پیش
که گویا من نه رستی ای شاه روز
چو است گرم کردی در دیدن
اگر فردا بی مرکب بتازد
مکن امروز این تجلیل ای شاه
شده از گشاد آن زن خون نشان شد
اگر در سر و فاطم دارم
گرم این است و عمارین و فاین
اگر زین ناف هرگز بوی برده
و گرنه او فادای درند است
تو ای مرد که احسان در آمو

ز لشکر او فاده بود دیکت بوی
عصائی چون الف قدسی چو دای
بوی آسیای شد پیاده
که در انبان رگ است در تو گشت
به پیش اسب من نه باز رستی
چو باد می شد روان بکشت پیش
نه رستم با تو من فردا در آن روز
که در کرد تو نتوانم رسیدن
تو هم در گردن زنی چه سازی
که تا فردا هم با شیم همراه
عنان بر تافت با او همچنان شد
چو محمود و بد تو فسق باری
نکو کاری و تسلیم در ضایع
ز نه چو کان گردون گوی بودی
که هرگز بر بخیری تا قیامت
گدائی از چنین سلطان در آمو

المقالة السادسة عشر

پدر گفتش که هرگز آید میسر نداد کال ملک نتوان داد از دست بنده انم من از من تا بهما به نگو گفت آن حکیم مشنری و مش پدر گفتش که ملک این جهانی برای آن چنین بگزیده تا تو اگر زان ملک تو آگاه گردی بزرگانی که ملک آن ملک میدند چو میدیدند ملک جهاد والی	ندیدم ز آرزوی ملک آزاد که هر ملک تن جان از دست کسی را کو نخواهد پادشاهی که شاهی گزید روزی بود خوش که ملک اصل بر باد است فانی که ملک آخرت نشیند نو هم اینجا برود عالم شاه گردی بیکت چو ملک دنیا کی خریدند برافشانند ملک این جهان
---	---

حکایت

زبیده را ز نارون بکت پسر بود برون نخواستی مادر ز او باش چو قوت یافت عقل مقیاسش با در گفت عالم این سر است جز این جانی اگر هست آشکاره	که در خلوت ز عالم بجنبه بود که زیر پرده می پرورد چون جانفش بچون آمد دل حکمت شناسش و یا برون این بسیار جابست بگو تا پیش گهرم آن نظاره
---	--

دل مادر برادر بر سوخت چون بخت ز خضر این خطه بیرونست فرستم برای او خرمصری برآرد است برون بردند تها آن پسر را ندیده بود عالم آن بگانه خضار اید تا بوقی که ناگاه همه در گریه و زاری بمانده پسر رسید آن ساعت ز خادم جوابش داد کان جسمی که جان یافت نباشد هر که راهی و خامی پسر گفتش چنان کار بزم در پیش چو سنگ از مرگ غدا گشت چو بوم چو شیر مرگ را بروی کین بود شبانگای چو پیش مادر آمد همه شب می نخت از بهیت مرگ بوقت صبحدم گریخت از شهر نشان القصد برودنست میگشت	بدو گفت ای گرامی نگو بخت بسوی دشت و مامونت فرستم غلام و خادمی ده کرده در خواست که تا بگشت ادب بر عالم نظر را تعجب کرد از رسم زمانه گروهی خلق میسر بودند در راه ز گریه و جگر خواری بمانده که مردن بر همه خلق است لازم ز دست مرگ نتواند امان یافت گزاد مکن نشد کس را خلاصی چرا جانم ترسد بخت بر خویش بیاید رفت و کرد این کار معلوم تماشا کردن او پس چنین بود نشاء و د بخوشی بروی سر آمد شکسته شاخ میبرد چون بر کن بزرگ لطف گفت از بهیت فخر میان خاک و خون میگشت می گشت
--	--

طلب میکردند و چون هر زمانش
 چنین گفت آنکه مرد پاک دل بود
 ز خانه چون برون رفتیم بسیار
 جوانی را خجسته و زرد دیدم
 نهاده نیش و ز نیش در پیش
 بدو گفتم توانی کار گیل کرد
 بدو گفتم مرا سبای تو بر خیز
 که من شنبه کنم کار و در گزند
 چو روز شنبه اش بودی سر کار
 ببردم آخر او را سوسه خانه
 شدم و ریخت و دیگر بسیار
 مرا گفتند او دیوانه باشد
 شدم او را در آن برانده دیدم
 بزاری و نزاری او فتاده
 بدو گفتم که چون چهار روز از
 بیا در خانه ما آسای امروز
 اجابت می نکرد الفقه برخاست

چو آمد با و نایق من چنان شد
 جهانی در و صحرای گشته بودی
 مرا گفتند حاجت دارم اید دست
 بدو گفتم که هر حاجت که خواهی
 بمن گفت آن زمان که جهان بر آیم
 رستن در گرد غم بند و برویم
 بگوین کار کار اهل دین است
 کسی که عاصی جبار باشد
 و مکنه گلی هست با کم
 که با آن طاعت بسیار کردم
 سوم این مصحف بتان و شناس
 که مارون این جمایل کرده بود
 بر مارون بر این مصحف پیچداد
 سلامت گفت و گفتا گوش میدار
 که من در غفلت پندار مردم
 بگوئی مادر مرا کرد عاصی
 بگفت این بگرد آبی و جان داد
 که آنسان ناتوان خود کی توان شد
 نشان مرگ پیدا گشته بود
 برون میاید آمد با تو از پوست
 بخواه ای محرم ستر آسای
 ز فقر چاه این زندان بر آیم
 در افکن پس بکش از چار و بیم
 جزای من حصی انجبار این است
 چون بر سر گون غنوار باشد
 کفن این ساز و با این نه بجانم
 که در خاک بر خور دار کردم
 که بوده است آن عیدانه بخاش
 ز چشم دیگران در پرده بودی
 بدو گو آنکه این مصحف بمن داد
 که در غفلت نمیری همچو مردار
 ندیدم زندگی مردار مردم
 فراموش کن در پیج جانی
 عقی الله انجمن کرجان توان داد

بدل گفتم که میباید رهن خواست
 رهن در گردش کردم بزاره
 یکی بافت زبان بکشد و آنگاه
 نذاری شرم تو از جمل بسیار
 رهن در گردش شخصی بعین کن
 چه میخواهی از این غم گشته راه
 چو بشنودم من آن آواز عالی
 بدل گفتم گدای غافل پیر پنهان
 شدم باران خود را پیش خواندم
 همه جمع آمدند پس بادل پاک
 چو فارغ گشتم از کار جوان من
 ستادم بر دربارون سحرگاه
 نمود مصحفی بستد ز من شاد
 بدو گفتم کی مزدور کاره
 چو گفتم ای عجب مزدور کارش
 بسی گریستند هوش از وی
 مرا گفتا کجا است آن سرو آزاد

چو این بشنید بخروند بسیار
 نه چندان گریست و کرد فریاد
 بگردون میرسد آواز و آهش
 پس آنکه گفت آن ساعت که جان داد
 بدو گفتم که این ساعت چنین گفت
 گزینش پای شو مغرور زنهار
 در آن کن جد گزین پند گیر
 اگر مردار میری ای یگانه
 بدنیاست مستلا تا چند باشد
 که دنیا پرده جان تو باشد
 اگر ملک همه دنیا بگیری
 تو مردناز که پرورده درنا
 کون من گفتم و رفتم تو پسند
 ز سر در دربارون تازه ترند
 باخر تا و تا قش برد باخویش
 زبیده در پس آن پرده آمد
 چنین گفت او که چون اینجا رسید
 برفت از هوش آن انامی سرار
 که آن هرگز کسی را بود بر یاد
 بنگر میداشت از هر سو پشیمان
 چه گفت از من ترا و چه نشان داد
 که باید با امیر المؤمنین گفت
 که میباید شدن در گور زنهار
 بیان ملک مرداری میری
 چو مرداری میری جاودانه
 بی دین گیر تا خورسند باشی
 ولی دین شمع ایمان تو باشد
 همه بر تو نشیند چون میری
 ز حای خلفان خوی کن باز
 که منوشی چنین وقتی چنین بند
 ز حیرت هر دم از نوع دیگر شد
 که تا نشست پیش پرده درویش
 که تا پیش حکایت کرده آمد
 که در خاکش فلند می کشیدم

برآمد از پس پرده خروسته
 زبیده گفت ای فریادم از تو
 جلوه گوشه مراد مستندی
 خلیفه زاده را نشناختی تو
 درین ای غریب و امی جوانم
 چو باد می غمزه ناگاه کردی
 درین ای لطیف دناز نسیم
 چو گویم گوشش قصه نشان خواست
 خبر گوینده بسیار زرداد
 توانگر گشت آن مرد خبرگوی
 چه خواهی کرد مگر آنکه ناکام
 اگر شاهی و عالم خانه داری
 چرا در کلبه بنشسته راست
 چرا معشوقه خواهی که پیوست
 چرا جمع آوری چیزی بصد عز

چو در یازان میان برخاست
 خدا بستاند آخر و ادم از تو
 نرسیدی که در روی او فکندی
 رسن در گردنش انداختی تو
 درین نور چشم و شمع جانم
 که جان با در آتش گاه کردی
 که ماندی همچو کجی در زمبسنم
 بزمیت مشهدی کرد آن زمان را
 و بی مار و نش از زن بیشتر داد
 اکنون آن رفت اگر داری دیگر گوی
 بلای جان تو باشد سر انجام
 شوی شهادت آن خانه بر آری
 که از او بیا بدت ناکام برخاست
 غم او عاقبت گرداندت پست
 که بخت جور انخواهی خود هرگز

اگر تو دشمن مملی پدر باش
 و اگر در ملک مارونی پسر باش

کلید

حکایت

مگر روزی گذر میکرد مارون
 زبان گشت ادکای مارون غنزار
 پسر گفت کینست این بی سرو پا
 بدو گفتند بملول است ای شاه
 بدو گفت اندانی احترام
 نمیدانی مرا ای مرد محسنون
 جوابش داد مرد پر معاف
 که در مشرق اگر زالی است باقی
 و اگر جانی بی باشد شکسته
 تو کردی معسرتی از تو پسر
 بی بگریست زود مارون بزارگاه
 بگو تا جمله بگذارم بیگانه
 که تو دام مرا چون میگذازی
 ترا این مال مال مردمان است
 برو مال مسلمانان پسرده
 نصیحت خواست از بملول مارون

رسید آنجا که بملول مجنون
 قوی در خشم شد مارون بیکجا
 که میخواهند بنام در چنین جای
 روان بندزد او مارون همان گاه
 که میخواهی تو بجا مسل بنام
 که بر خاکست بر بزم خون بزم
 که میدانم ترا نسیم کو توانی
 که در سنگ آیدش با افتافه
 که گرداند بزمی را پای بسته
 بترس ای پشیم که تو پسر
 بدو گفتا اگر تو دام دار
 جوابش داد بملول نگو کار
 که آن خویشین بچو نداری
 نه آن نیست هر چه اینتر است
 که گفت و ام بستان بکن دو
 بدو گفت اینتر مال بملول محسنون

که ای اسناده برویا چنین است
 ز رویت محو گردان و نشانی
 دیگره گفت اگر دوزخ نشینم
 بدو گفت این بر ماه و رسال
 دیگره گفت اگر چه بود انقضای
 بدو گفت که چون قرآن میشنیدی
 دیگره گفت ای منی کم شفاعت
 بدو گفت که بی اذن الهی
 بر اکت مار و نین برانید
 چونی ملک است اینجاد و مالک
 پس کسی صد هزار از مال برجا
 چه خواهی کرد در جانی در نلی
 دلاکم گیر چرخ مرگ و نرا
 زهی خون طبع و یکی چرب و نرا
 قدم باید بگردون بر خفا و نرا
 چو بر خون افتاد این دیکت پر نرا
 که چندان که پیش آجوری این دیکت

نشان ابله دوزخ بر تو پیدا است
 و گرنه من بگفتم تا خودا
 بجای شد آن همه اعمال و دینم
 که همچون ابله دوزخ داری اعمال
 نسب نقد است باری بایر و لم
 فلان انساب بیتیتم ندیده
 میدم شقیق بیت از شفاعت
 شفاعت از من می چه خواسته
 که او مار بجست و می ندانید
 بخت است اگر کردی تو اداست
 بنهاند دنیا فی تو بر پاس
 که آنچه پیش ماند از تو سسنگ
 چه خواهی کرد این دریای خون را
 که از مرگش بود زیرین تهن
 سر این دیکت بر خون بر ندادن
 مزین انگشت بروی سرفرو پوش
 نیایی نغمه بی زحمه روی بر یک

شفق غوغاست انم صرخه کرد و ن
 جهانی خلق من در هم فاشاده
 همه خاک زمین خون سیاه است
 جهان پس اگر باشی تو با شش

در افسرانده ببلرود در آن خون
 همه از بهر زبر خاکست زاده
 سیادش در خلق بی گنا است
 نیکت یک ذره خون سیاهش

حکایت

سیدمان کوزه میخواست و ن
 که آن کوزه نبوده باشد آنگاه
 چنین خاکی طلب کردند بسیار
 یکی دیوی بیاید گفت این خاکت
 بدریایی فرو شد مرگ و نرا
 ز قهر آن همه خاکی بر انداخت
 سیدمان کوزه را چون آب در کرد
 که من بستم خدای بن خلافت
 که از اینجا تا به پشت گادماهی
 از آن خاکی که شخص آن این نیست
 ترا که کوزه و گرنه نوری است
 خشت آن گل که گرنه بافت تابانی

که آبی خوردی هیچ سوزی
 ز خاک مرده افتاده در راه
 ندیدی عجب از یکت طلبکار
 بیارم من ز خاک مرگ و نرا پاکت
 هزاران گز فرو برد او یکبار
 و زو گل کرد و آخر کوزه ساخت
 ز حال خویش آن کوزه خبر کرد
 بخور آبی چه میپرسی نشانی
 تن خلق است چندان که خواهی
 اگر تو کوزه خواهی در زمین نیست
 یعنی میدان که آن از خاک گوریت
 و لیکن کوزه شد از بهر آب

بتر آن گل که سازندش توری بگورستان نگر تا در بستی همه در خاک و در خون باز مانده اگر پستی تو جان پاکست که هر دژه که خاکش بجوی چو گورستان نخستین منزل آمد اگر خواهی صفای آن جستانی که دل زنده شود از مرده دیدن	که هر ساعت بتابندش بزوری جانی زن جانی مرد بستی درون ره ز پیرون باز مانده بسین تا خاک گورستان بجای ز حسرت صد جهان یابی تو کوئی بسین تا آخرین چه شکل آمد بگورستان شین تا میستوانی شود نفدت بد العالم رسیدن
--	---

حکایت

شبی در خشم شد زانمزد درویش بد و گفتا ترا ندیدم اما نه برفت از پیش نه مرد نمی دست چو به بشید حالی داد بیجام که پیرون شود ملکی ستریا بد و آنمزد گفت آفتاب من قیامت را که کاری شکل آمد نخستین منزل محشره آفت	براندش با دل پر درد از پیش که اندر ملک من بانی زمانی بگورستان شد و از آفتاب که فی فرمودم اسے شوریده آید مگر خواهی که خون خود بریزد که از ملک تو پیرون رفت ام من نه گورستان نخستین منزل آمد نه ملک است ملک آنجانیست
--	---

چون را او فتد در دژه آغاز که این زن در میان و جانش تو یا غافل همان تا در جهانه که ایندم شد و کردم بر نیاید مزن بانکت مکن نوحه بیارام چون شد مرغ جان او امگا به	چنین گویند خلق از حال او باز که یکت پایش در این دیگر داشت میان دو دست داعم چنانی نشان تو ز عالم بر نیاید که ناید باز مرغ رفت از دام چرا زین دام کرد آرمگا به
---	---

حکایت

جوانی را زنی دادند چون ماه جمالش آیت دشتگان بود چگونه آن عروس همچو ماه چو الفقه بجاکش کرد شویش یکی شب بگلایش بود آنگاه بدان شیشه سر آن گور گل کرد چرا شد پای بند آن دلارام چرا اندر عروسی شست پایش	که عقل کس نبود از دشتگانگاه بیش جان و اروی لبش نکان بود نبودش عفت و در دژه مرد بگل شفت آن خورشید روین که شست بود روزی پای آنما ولی با انکت خونین معتدل کرد که باید شست دست از وی سرانجام چو دست از وی شستن بود پایش
---	--

چگونه از خود و ز تو در عین در عین آن شد و آمد در عین	الغاز
---	-------

المقالة السابعة عشر

چو گفتش تو بر محبوب محبوب	تو میدانی که ملک هست مطلوب
بزرگان و حکیمان زبردست	بدیشان قوت یغیند پوست
نه هرگز جمع و بدم نی پریشان	که فارغ بود از درگاه ایشان
بد گفت از عزیزان چند کوفت	ز خفت ملک فانی چند جوفت
چو باقی هست ملک جز زمانی	مکن در گردنت بار جهانی
چو بار خود تو تنها بر تنی	ببار خلق عالم چون شتابی
ز درویشی چو مردن هست شوق	ز شای چون بمبیری آخر کار
چو می بینی زوال بادشاهی	عجب می آیدم تایی چه خواهی

حکایت

چنین گفت آن امیر در وند	که نیست این پر عجب از نو پسند
که بسیارند ایشان را بخواری	که تا برند سر استان بزاری
که بی عقلند و ایشان می ندانند	از آن سوی تبار خون روانند
از آن حساب میاید عجب داشت	که او هم عقل و علم و طلب داشت
که میداند که او را نیست نگاه	بجوایندش برید سر در اینگاه
چگونه فارغ و این نشست	خی حسد خوشی ساکن نشست
چنان طفلی که اینجا در شکم داشت	و بود او همی پیشی عدم داشت

کفر

نکه کن تا بادم بنست بر پشت	که چندین طفل عالم در شکم گشت
بسی میزند چشم مورد داده	بسی شیر ندن در گور داده
جان را ذره در مغزش نیست	که او جز رستی شهر بکن نیست
چه بگویم خطا گفتم چو مستان	که او زالی است سر تا پای دستان
ترا میبرد از بهر خوردن	بند این تیغ را تا کام گردن
مکش گردن فکشتی بی زدن	که اگر سبیلی خوری در گردن
بسی خوردنت پرورده گردی	که تا فریب شوی و خورده گردی

حکایت

ز مرغ خانگی بازی بر آشت	بمخ خانگی آنکه چنین گفت
که مردم دار و دست بهمار خانه	دی نگذارد دست بی آب و دانه
نکه بداد دست از اعدا پوت	که تا بر تو نیابد دشمنی دست
ز بویسته ز مردم میگریزی	چنین به عهد از بهر چه چیز
و خای نیست مردم را همیشه	ز اجز پوفانی نیست پشه
نباییزی تو با مردم زمانه	چو تو نشنوده ام تا نهر بانه
مرا باری اگر مردم بصد بار	ز پیش خویش بگریزد بصد کار
در آیم عدا ایشان را برود	بزودی هم برایشان تار هم باز
و خای نیست مرغ خانگی را	که به نه میکند بگاسک را

زبان بگشاید و گفت ای بنجر باز نه بسیم باز گشته سرنگون باز	چو مرغ خانگی بشنود این را از اگر صد ره فرو آیم بسیار
پای آویخته سینده دریده از این هزار گشتم این یقین است	ولی صد مرغ بسنی سر بریده و فای آدمی گرا بخین است
چه بهتر خاک بر سر جاودانه برای گشتم سپرد و نیکت	چنین عده و خار در زمانه چه گران ساعت سپرد و نیکت
بسی این از چنین هر دو فای رداشت آساید خون مردان	تو این را گرد فادانی جناب زدیری گران این جسیخ گردان
که در خاک افکنی پرورده درنا چه خواهد بود جگر خونخوردن	بگشاید کار تو ای جرج تاساز جانا حاصل پروردن ما
که پنهان میکنی در خاک و در جاه و فای تو طمع کردن و فاست	کس از خون کردن تو نیست آگاه جانا چون حیات تو عاست
و فای آخر مراد و گور انداخت برای چیت گردان صبح تا شام	جفات اول مراد و شور اندخت نیدانم که تا این بی در و بام
مراد خون بگردد ایند صد بار نیدانم سرو پای جهان من	عجائب این تکلف هست بر کار ز سر تا پای رفتم هر زمان من
که سر از پای و پای از سر ندانم پایان	چه گوئی بی سرو بی پای از آنم

چو جان اینجا نفس از خود نهان زد چگونه لاف دانش میتوان زد	حکایت
یکی بسنده معروف بود می دیگر بر سر گوری رسیدی	که اردو احش همه مشکوف بودی در آن کور آنچه میرفتی بدید می
بزرگی امتحانی کرده خوردش بد و گشاید می بسنی در این خاک	بسر خاک عمر خستام بر دوش مرا که کن ای بنده پاک
جوابش داد آن مرد گرامی بدان که چو روی آورده بودش	که این مردیست اندر نامتای مگر دعوی دانش کرده بودش
کنون چون گشت چهل خود جانان میان خجالت و تشویر مانده است	عرق میریزد از تشویر جانان در آن تحصیل در تقصیر مانده است
بر آن در حلقه چون بهفت آسمان زد چونی انجام پیداست و نه آغاز	زدانش لاف آنجا کی توان زد نیاید کس سرو پای جهان باز
که داند تا در این وادی منکر سرایای جهان صد باره گشتم	چو گویش با و سر هرگز نیابی چگونه میرود از پای شیطانی نامر
سرایای جهان در دو دریغ است مرا این خج چون صندوق ساعت	ندیده چاره چاره گشتم که گرد قتی است بهت آن نیز تیغ است
	ز باز بچه را نکند بطاعت

حکایت

یکی پرسید آن شوریده جان را چنین گفت ای جان پر عشم و رنج گهی آری بشی بسند بصفت در یکی را میبرد از خانه خویش گهی برشته در آستانه از عواص چنین گفت او که تا آنکه که داند چنان بود و لعب کرد دست مزدور تو شب بازی گشاده کن پرو بال	که چون می بینی این کار جان را بعینه آیدم چون نفع شطرنج گهی برهم زندش چون وصف دگر را میزند آن خانه در پیش بصد زاری کند شش خانه خالی که این نفع مزخرف بر فشانند شدی مشغول مال و ملک و ثمن بریزین اسگاه لعب اطفال
---	---

حکایت

یکی پرسید از آن دیوانه ساری چنین گفت او که لوح کودکان را که گاه آن لوح بهنگار و در آغاز در این نظاره بود او روزگاری فغان از خلق و مشرباد از زنا نگار می گزید آن بردست دارند دل آن هسته گز آن در بند نبود	که ای دیوانه حق را نیست کاری اگر دیدی چنان میدان جهان را گهی از لوح گلی بستر و باز بجز انبات و محوش نیست کاری تغیر از نقش لوح کودکان اگر چه زان به نیگونی نگارند که آن هم پیش روزی چند نبود
--	---

نگاری کان نخواهد ماند بر جای نگاری زان نشاند در هم بر آید اگر چه ذوق و نیا پیشمار است سر مردان عالم مصطفی بود پواند رملکت درویشی برافرا طعام جوع را صد خوان گبستد چنان بر ملک دنیا خاک انداخت کمال ملک درویشی عیان است	نه بردستت می زبید نه بر پای چو مر جانی است جان و هم بر آید و لیکن در بقا چون آن نگار است بعین دورره و نیا کجا بود قبای مسکنست بر پشت انداخت بنکات فقر شادروان گبستد که رخت از خاک بر افلاک انداخت که آن طاقت ندانم تا توان داشت
---	--

حکایت

آسا را گفت سید او فرمان چو پیش آید ابو بکر و عمر نیز بد و لشا جازت هر چه داری اگر چه نور چشمی ای دلفروز شد و یک سنگ دستار آینه یکی کنه حصیر از برگت خرا یکی کاسه نه چوب آورد بام یکی جادو لیکن بخت باره	که بو بکر و عمر را پیش من خوان چیمبر گفت ز بهر اراد پدر نیز چنان خواهم که در پیش من آید بجید میکنم تسلیمت امروز برون آورد و اساعت خانه یکی مسواکت و فلین مطهر یکی بالش ز جدمیش حکم همه نهیاد و آمدید در نظاره
--	--

بمیر خواجہ از ان انواع و اجناس ابو بکر آن حصیر آنگاه برداشت پس آنکه فاطمه نور سمیحه پس آن نعین را در پای خود بست اسامه گفت من آن کاسه آنگاه چو پیش حجره جدر رسیدم بمیر گفت ای مرد نکو کار بدو گفتم ز درویشی زهره را کسی کو خواجہ هر دو جهانت بین تا قیصر و کسے چه دارد	مکردن بر نهادن سنگ ستاس عمر آن بایش اندر راه برداشت بشد بر سه فلذ آن کمنه چادر پس آن مسواکت را بگرفت در دست گرفتم پس وان گشتم در آن را ز گریه روی مردم می ندیدم چرا میگرفتی آخر اینچنین زار مراجان جگر شد خون و خارا جهاز دخترش اینک عیانت ولی سنجید از دنیا چه دارد
---	---

مرا گفت ای اسامه انقدر ز چوبای و دست چشم روی جا جگر گوشش بمیرا عروسی شندی حال چنین جگر زانی چو کار اینجان خون خوردنت چو خورشیدت اگر باشد کمالی	چو باید مرد هست این هم می چیز نخواهد ماند گوی این هم محانت چو ز جنانت توجه می پیوی تو میخوایی که گرد آری جهانی چه گرد آری که بار گردنت بود آن ملک را آخر زوالی
---	---

تخت سلطنت نشست امروز کله را بر زمین زد و هر شب آنگاه نیایی راستی در هیچ جای نیایی راستی از وی زمانه زدلوش خلق مردم درین شد ولی گردون نذار و هیچ آرام که گردون میدود گا و ایستاد که با نو پای گا دشمن در میانست که دایم گا و او در خرمن نشست کباد ده بر فلک بر گا و دست فلک چو گان که باید نفس مردار شکم برده هم از پششی ایشان بخود بر خود رسن تا چند میچی بدو زد یا بدر زد سپهر در زکا که از خوانش نیایی کرده خوشش که او همراه خود را غسل گیرد چه بازی می نهد هر کله بر گا	اگر چه آفتاب عالم افزو ز زدست آسمان باروی چون ماه فلک کو ز است از سرتاب پایش چو بگرفت از او خواری جهانی فلک بر خون مردان چرخ زند زمین بر کار افتاد است مادام نیدانم چکار است افتاده فلک را قصد جان تو از آنست زمین بر گا و مانده دشمن نشست میان گا و چندینی چه خفتست گوی گاوی در او گوی بر این کار ولی چشم دل من ای پریشان ببخج خبری ره نیست هیچی اگر مهر فلک عمری بوزری تنو ری تا خشت این فرس آتش کجا از ماه سنگت لعل گیرد که میداند که این کو دند بر کار
--	--

<p>بهرائی دشتی بی سرو پای از این بماند همیون باد و بار نکوکاری نکردی ای نیکوکار چو دشتی خول بر سر بوش میباش چرا انوس بیداری همیشه بهر پرچون شش روزه طفل تو ای نصیب ساله تیره حالی نه چون بچه شش روزه آگاه چه گرام روز پیر نا توانی بیروی اسد تا چند سازی چو طفل و ترانه زن نه زور است چو بیهوش مویست ای بیکانه چنان جوش آتش است این پرچون</p>	<p>بیهیائی به سیمائی بهیائی نمی آرد ز اسر کشکی بار که در باز از کنی شهری بدین ار پای بسکش خاموش میباش جز از کشتن نداری هیچ پیشه ز غلوه آفتند تا کامت بخلی که این شش روزه گروست در حالی که این شش روزه طفلی از راه ولی هر گز طفل آنگاه که تو نشسته چه سرفرازی فاطه تو کفن کوه کور است که بیهوش خواهدت گردن زمانه تو چون بیهوش سازد با تو سرگرد</p>
<p>حکایت</p>	
<p>گر میری کی دختر جوان خواست بخود میخواند پوسته آن پیر رفیق داشت پیر ساخورده</p>	<p>نیامد کار این با کار او راست نمی آید بخت بادی چون یوشیر بدو گفت ای بسی تبار خورده</p>

<p>بگو تا حال تو باز چگونست چنین گفت او که من گرام از وی مرگ و بیدارم پوست تو دوست چرا در بوسه ای بس ز مایم برو چسب خوشی از گوش بر کن مر بیهوش ز گوشت بر کشیدی از آن بخت به پیری چون بخت ز حق پیش از اجل بیداری خوا بر افشان هر چه داری همچو مردان اگر داری سرت در گل چه شوی حاجت از تن ویرانه بردار که تا در راه بخت و بخت اگر در شرت میری دای بر تو کسی عمری در ایمان ره سپرد</p>	<p>تو پیر و جوان این باز گونست که هر ساعت که بوی خواهم از دنی که بیهوش در و مان مرده نیکوست نمی چون بیهوش در و مانم که بیهوش بودی تو ترا خوشش که موی خویش همچون بیهوش که چون تیر از کنا هست سر گران چو هست طفل هشیاری خوا چه سازی چون با چرخ گردان سرت در گل نخواهد بخت گوی طبق پوشش از طبق مردانه بردار شود معموره دین ایست دولت که خون گریند سرتا پاس بر تو در آخر چون بود کافیه برده</p>
<p>حکایت</p>	
<p>بسی در خواب دید آن مرد دشتی بدو گفت که ای مرد حسدانی</p>	<p>که بس گریه بستی بو بگردانی بدین زاری چنین گریان چوایی</p>

چنین گفت و چون گریان نباشم که امروزی در اینجا نشستم زده مرده که آورده اند امروز کسی ندید بود هفتاد ساله کنون هم گریه هم سوزم از اینست عزیز کار مشکل مینماید ز خوف عاقبت هر کس خبر یافت ز خوف ره میان کفر و ایمان میان کفر و دین نشست ناکام	ز پای افتاده سرگردان نباشم در این بکاره گورستان که هستم یکی ایمان برد این بس بود سوز بگوشش چون توان دیدن حواله چگونه نقد امروزم از این است ولیکن حلق غافل مینماید بنویس خطه اندوهی دیگر یافت نه کافر خواند خود را بی مسلمان که تا آن آب چون آید سرانجام
--	---

حکایت

چو بود آن شیخ سالی شصت و نه یکی گفت ای بد عالم قدم زن چنین گفت او که من شورید ایمان چون بود مسلمانان ندارم نمیخواهم جو دوان نیز به هم بر میان این دو گورستان زمینم مرانی در مسلمانان قدم بود	ز بعد آن مکر در نزع افتاد کجا رفت گفتم جانی رقم زن نخواهم در بر جسد مسلمان گورستان دین داران چهارم که پزار است از ایشان همی بدست آور که فی زمان و نه زمینم نه در راه جودی نیز به هم بود
--	---

میان این دو آن باید جنس کس ترقی بگذرم این راه آخر نداری هیچ کاری کارت انجامت نه چندان عقبه در پیش است اینجا از آن وادی که دردی بهم چاشت چو دریانیت این در جان پدیدار هزاران جان اگر خون شد در این راه که میدانند که هر دل چون چراغی همی هر خطه غم پیش است مارا چراغ نور ایمان بر سر راه	که ناخود حال چون باشد از این پس کجا بودی تو چنین گاه آخر بر تو چون زمین بسیار است اینجا که هرگز راه اندیش است اینجا اگر خونین شود جان جانی است نه سرانجامی پایان پدیدار ولی زان جمله جانی نیست آگاه چه سودا میزد در هر دماغی از آن راهی که در پیش است مارا جساری گرفت و میرد در این راه
--	--

حکایت

مگر سقیان ثوری چون جوان بود یکی گفت ای امام آن جستانی بصورت وقت این نیست و نه این چه افتاد است را حال بر گوسه چنین گفت او که استادیم بود است چو وقت مرگ او آمد پدیدار	ز کوشی قامت او چون کمان بود چرا پشت دو تاشد در جوانی که پشت تو چنین بدن رو نیست نسانی و بیانی کن خبر گوسه که دائم راه رفتی و نمودت بیاییش شدم سپید بش زار
--	--

بغایت اضطرابی در درویش
 همان جان و دلش بر آتش و اشک
 سر موئی ندیدم در بر مرگ
 بد و کفتم که شیخا این چه حالت
 به پنج سال در خون گشته ام من
 خطاب آمد که تو مرد و دماغی
 چو زو بشنیدم این خود را بگشتم
 چو قول او چنان وقتی چنین بود
 نصیب دستادم چون چنین
 چو شد انجام استادان درستم
 چراغی را که رهبر باد باشد
 چراغ روح تو چون مرد ناگاه
 چراغ مرده را چند آنکه جوئی
 چراغ مرده را مانم کن تو
 خنک آن گشت که مرد و دست افغم
 ز مردن غم نصیب کس نبودی
 بدانش زنده شو یکبار آخر

که میجو شب بدیدم بجز خوش
 بیکت یک تیره صد صد و نه اشک
 دل او را امید می برد در مرگ
 زبان بگشاد که ایمان در زوالست
 کنون از تیغ مرگ آغشته ام من
 برو بابا که تو مار انشائی
 طراقی زان برون آمد به ششم
 چنین شد بخت من در روی چنین
 کجا شاگرد را آیند دین است
 من از شاگردی خود دست شستم
 نمیدانم که چون آزاد باشد
 نیایی سوی او با بوی او راه
 نیایی هیچ جایی چند پوئی
 که افشوس است دل پر غم کن تو
 ولی بچاره این فسر زنده آدم
 اگر انگیزن از پس نبودی
 بر از دینی مردار آخر

از این دادی خوا موستان خرو
 جوودی را که کارش او فداست
 اگر داری خبر زیشان خبر خواه
 بخوان مصطفی را پیش گناز است
 در این معنی نه مکتب از جوودی

حکایت

یکی پیر ستم بود در شام
 چو پیش نام پیغمبر رسیدی
 چو مصحف باز کردی روز دیگر
 و کرد و خوانش کردی آغاز
 دیش گرفت یکروز و بدل گفت
 مگر حق است این بهر که بزخواست
 چو دریای دل از شوقش بپوشید
 بلی اشتر بدست آورد و برخاست
 رسید آنجا بوقت گر مگاہی
 چو پیش مسجد پیغمبر آمد
 آتش را گفت ای پاکیزه گوهر
 آتش او را بمسجد برد و گریان
 مرا فلک زده در آن محراب صدیق

که او توبت میخواندی بهنگام
 از آنجا محو کردی با بزمیدی
 نوشته یافتی نام پیغمبر
 دیگر روز آن نوشته یافتی باز
 که نتوانم بگل خورشید بهفت
 بیاید تا مدینه رفتن آراست
 ولی چون کوه آن کوهر بپوشید
 بیاید تا مدینه بر ره راست
 نمیدانست خود روی در آبی
 دل بر بیان آنس ز آنجا برآمد
 دلالت کن مرا پیش پیغمبر
 بدید انقوم را بنشسته حیران
 نشسته کرد او را و اصحاب تحقیق

چنان پنداشت آن مرد مستر
بدو گفت ای رسول خاص درگاه
همه چون نام پیغمبر شنیدند
ز دیده اشک چون باران افتادند
خروشی از میان جسد برخاست
همی شد آن غریب پای بسته
بدیشان گفت من مرد غریبم
مگر ناگفتنی چیزی بگفتم
و گرنه از چه بگویم چندین
غم گفتش که این گریه نه را
ولیکن بگفتم است ای مرد مضطر
چو بشنودیم نامش از زبان
گهی در آستینم از استیافتش
در بغل خود چشم عالم افروز
علی بجله جو آخر سوز کم شد
یهودی گفت یکت کارم برآید
که گریه کنم تا او آن دمی بیند

که صدیق است در پیشان همیشه
سلامت میکند این پیغمبر گمراه
چو مرغ نیم بسمل می طلبدند
زهی طوفان کزان باران افتادند
ز هر دل گوینا صد شیخ برخاست
از آن زارستی ایشان دل شکسته
چو دم و ز شریعت بی نصیبم
که میاست آن اندر نهفتم
که من آگه تیم زین شیوه دین
که از نو هیچ خورده در میان
که تا رفتت از دنیا همیشه
همه جانها بخت از غم چو جان
گهی در زهر بریم از خرافتش
که بی او ذره گشتم امروز
در آمد محفل سوزان روز کم شد
مر ایک جامه سبزه برآید
توانم بوی او باری شنیدن

غم گفتش که این جامه توان
علی لشاکه یار دشت برآو
در این یکت هفته سر پیش دارد
نیگوید سخن از سوگوار سه
همه یاران در آن اندوه و محنت
کسی آن در بزد با سنگ برآمد
که میگوید در چون من شبی
که میگوید در چون من سیری
که میگوید در چون من خرنی
بگفتند آنچه بود القصه یکسر
که اشاعت که جان با داد کرد
که مارا عاشقی تباید از را
بدو و این مرقع کین تمامش
مرقع چون بدو دادند پوشید
چو آن بوی بصدقش آشنا خوا
چو شنید آن مسلمان بوی خاش
برآری جان بداد آن بر غنچه

ولیکن باید از سر ایشان خواست
که شد بکار کی بسته در او
که او از جمله حسرت پیش دارد
زمانی می نیاید ز زاری
شدند آخر بر خاتون جنت
که مارا روز رفت و شب آرد
بمانده در پس شیشه گلی -
نشسته بر سر کینه حسرت
گشاده مرگت بر جانم کبسی
چنین گفت او که حق گوید همیشه
بر بر لب از این عالم خبر داند
ولی روی نه پسند آن کو خواه
به نیکویی ز ما برسان سلامش
چو بوی او برآید بگو شد
مسلمان گشت خاک مصطفی است
فرود رفت و برآید جان پاکش
نهاد روی بر خاک همیشه

اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر
چو شمع از شوق معشوقی انجمن میر

المقالة الثامن عشر

بر گفتش که آن خاتم عزیز است
که گردش نمند آن خاتم امرو
پدر بگشتاد مهر از حقه عهت
بو باری که ستر آن چه چیز است
شوم از علم آن باری دل افروز
در فشان کرده و کرد این قصه نقل

حکایت

برای خاتم مهر سلیمان
میان بغت دریا بود غار سه
چو باری بگشت بری آمد بدید
که آب برج شاخی در فلان جا
چنان گردی روان بر روی دریا
بدان مخراندن آن هر دو همرا
چنان رفتند هر دو بر سر آب
با خر چون میان بغت دریا
یکی غاری بدید آمد سرافراز
اگر چه آن دو همرا یار بودند
بد ریافت و بالو بود عفان
بر آنجا راه جستن سخت کاری
زبان بگشتاد با عفان بیکبار
اگر جمع آری و مانی تو بر پای
که مرد نیز نکست بر روی صحر
بیای آن آب نالیدند آن گاه
که از دستی بقوت تبر بر تاب
بکام دل رسیدند آن دو شیدا
ز میبخت تیغ او کوه سراندا
ولی آنجا نه یار غار بودند

نماده بود پیش غار سختی
در انگشتش یکی انگشتی بود
بیای تخت خفته از دانه
چو دید آن هر دو را بیدار گشت
چنان عفان تبر رسید از نیبش
عفان با جوینش گفتا شو پیش
مده جان در غم مهر سلیمان
بنروش هیچ فرمان روان شد
بدان انگشتی چون کرد آهنگ
بجست از بیم عفان و همانگاه
خطابش آمد از درگاه ایمان
قناعت کن که آن ملک است جای
سلیمان با چنان ملک که او داشت
مگر یک وز میشد با سبای
در آمد خاطرش از ملک ناگاه
فروشد گوشه زان قصر عالی
که بشاد روان چرا گردی چنین تو
جوانی خفته بروی نیک بختی
که نقدش بیشتر از مشتری بود
شده حلقه نه سر پیدانه پانی
دمی بدید آتشبار گشتاد
که بیدار گشت در وی نا شکبش
مخوز ز نهار بر جانت میزدش
چو مردی چه کنی ملک سلیمان
پیش تخت سلطان جهان شد
شد آن بجان چو انگشت سه رنگ
تقل کرد تا زان بر شد آگاه
که گر بیایدت ملک سلیمان
که زیر سایه او قرص خورشید
به نیروی قناعت می فرو داشت
ولی بر روی نهاد روان برای
که لیست امروز در عالم چو من
سلیمان بانگت ز دریا دحاله
اگر افکند خواهی بر زمین تو

بنیم گفت ای سبلان من گنگار
 چنین دازم من از درگاه فرمان
 بسوی ملک چون کردی دمی را
 قناعت بایدت پیوسته حاصل
 که مغر ملک و ملک استیلاست
 ولی مغر قناعت فقر آمد
 اگر خواهی تو هم ملک جانی
 قناعت بود آن خاتم که او داشت
 چنان مکی از آتش بود صافی
 از آن خورشید سلطانی بلند است
 از آن در ملک مهر را احضار است
 جو پای از دست وادی می چه خوا
 ترا گری ملک ملک جهانست

حکایت

خلاصی داشت مامون خلیفه جو خورشیدی به نیکویی جهانست خم زلفش که دام غنبر داشت	که از مهمل نماندی یک لطیفه خلافتی جلای بایر و صاشر همه هندوستان در زیر چرخ داشت
---	---

بی که زلف او در چین بودی
 چلویم زابروی همچون کانش
 هزاران ثقبه در دل مانده بود
 در آن ثقبه جز آن می چون نگفت
 ز دیری که مگر میخواست مامون
 که ناما مامون کان پری سپهر
 دلش در مهر مامونست یانه
 بمعشوقی و فای عشق داد
 مگر قومی دلی پرورد و پر سوز
 کامیر المؤمنین مارا دهد داد
 که چندان ظلم کرد و ما کشیدیم
 اگرستانی از دوی داد ما تو
 ای انقوم را سر مود ما مون
 مگر او در پذیرد این امیرست
 زنده در خواستند انقوم انکا
 همه از حکم او دلا گردیم
 که کرد آن زمان سوی غلام او

شارسش نافه مشکین بودی
 که ز اخی بود زلف و لسانش
 ز عشق ثقبه لعاش ز لولو
 که از تنگی یقین بیرون نگفت
 که اید آن غلام از پوست پرن
 قدم چون میزند با شاه در مهر
 ز خط عهد پر دست یانه
 باسحقای جامی عشق دارد
 بیخداد آیدند از بصره یک و نه
 که مارا از امیر بصره فریاد
 ندیدیم از کسی و نه شنیدیم
 بشولش بایی از سر یاد ما تو
 که خواهی این غلام را هم اکنون
 کند زین پس شمارا دستگیری
 که مارا این غلامت گری بود شاه
 ز ظلم آن امیر آزاد گردیم
 که تا در عهد عشق آید تمام او

غلام سببر گفت مامون
 اگر مرکب سوی آن خطه رانی
 غلام آنجا یکی بود خاموش
 بداشت آن زمان مامون که آن
 دل مامون از آن دلبر بر دید
 ز عشق او پیشانیش آرد
 بدست خویش در جای خالی
 که چون آید غلام من بد آنجا
 چنان باید که شرو کوی و باز
 جلاب آرد روی زهر آگاه
 منادی گریز هر سو بر نشاندند
 که هر کس بر ملک ملک اختیار است
 جو حق از بهر خویش آفریدست
 بنگذار و تو مرد بخیل را
 و گر بگذار دت کارت فداست
 چرا میاید این رفتن گرانست
 که گران بی پیش من روده

در این منصب چه میگوی توان
 خطی بنویسمت در پهلوان
 دلس آید ز شوق بصره در جو
 بغایت فارغست از عشق آتش
 ز کار آن نگارش سر بر دید
 و زان حاصل پریشانش آرد
 بعامل نامه نوشت حاکم
 خطی آرد بنام من در آنجا
 همه بصره بیارایند کجاء
 بدو بدیند و برگردندش از راه
 همی گویند مرکب میدوانند
 سزای او برترین صد هزار است
 برای قرب خویش آفریدست
 که بانی یکرمان چیز دگر را
 که تو خفته بدربارت نداشت
 که میگوید خداوند جهانست
 باستقبال آیم من دوده

خدا میخواندست تو خفته آخر
 که از آتش تری ای مرد درگاه

حکایت

چنین گفت اصمعی پریگانه
 گری می کرد جهانم دگر روز
 کشیده پای تفرقش بر بخیر
 دلی چون دیده موری به تنگی
 بر سر کشیدم از آن زنگی خسته
 مرا گفتا نه ای کرده ام من
 بتر خواجه من میسان را
 اگر از وی بخوابی این ز ما نم
 چو آرد و ند خوان و خواجست
 از او پرسید آن مرد گزیده
 بدو گفت اصمعی از بهر تنگی
 چو نتوانم که خون جان خورم من
 چنین گفت اصمعی را میزبان
 بجان اندر دل من خسته هم است

که یک شب در عرب گشتم رها
 بر او زنگی دیدم همه سوز
 بزار می نالنی میکرد چون بر
 همه زنگی دل زنده ز تنگی
 که از بهر چه گشتی پای بسته
 از آن در بندم و آزرده ام من
 بود حق که نتوان گفت آن را
 بخشد از برای میسانم
 بسوی نان بنیر اصمعی دست
 که دست از بهر چه داری کشیده
 دل من نان نمیخواهد ز تنگی
 اگر او را بخشی نان خورم من
 که زنگی را بر آتش باد جانش
 چلویم چون گناه او عظیم است

گناهش گفت چیت ای خواجیه برگو
برای چار صد اشتر قوی جان
بجلیت گرم میرانده است در راه
که تا آن اشتران بی خورد و بخور
خدا پیر از روزگی خوش آورد
چو او قصد حدایبوست کرد
چو در سختی جان را بی شتروند
بیانگی چار صد اشتر چو جان
ز حیوانی کمی در در این راه
چو انمزد اشتر را اگر جدا نیست
چو حیوانی به بنداریکت آورد
پایلی میرسد از حق پیامت
خدا از بهر خوشت آفریده است
تو مشغول وجود خویش گشته
ترا صد گنج حق داده ز هستی
خدا خوانده بخوشت جاودا
خدا فضل تو یکت یکت نده دیده

چنین گفت او که این غلی بدخوی
همه در گرگگاه و زیر انقال
خدا پیر از میخوانده است انگاه
ز بس گردن دوده منزل در آن تاب
همه آن اشتران ادا داد پرده
زلذت اشتران راست کرد
هم هر چار صد اشتر میسر دهند
منت نین در دشت تو انم نشان داد
چگونه گیرست من مرد این راه
ترا از حضرت حق صد جدیت
توئی در هر دو عالم محرم راز
ز حیوانی کم است آخر مقامت
ز تو هم نفس و هم حالت خریدار
ز خود بینی ز شیطان پیش گشته
تو با شیطان بهم خورده زستی
تو گشته از پی شیطان روانه
تو چون ذره هوای خود گزیده

زبان کردی همه عمر و جان	که قدر آن ندانستی زمانه
ولیکن هست صبر آنکه ناگاه	برافزیده از چشم تو ناگاه
چو رسوائی خود کرد و غایت	بسوزد آتش تو بر جانست

حکایت

چو یوسف را در افکندند در چاه	در آمد جبریل از سد رده انگاه
که دل خوش دارد در در جدائی	که خواهد بود از چاهیت زمانه
ترا برانند از عظم حق نقائی	دهد از ملک محضرت کمائی
مهد تاجی ز عزت بر سر تو	فرستد مصریان را بر در تو
جهان در زیر پندش مان تو آرد	جانی خلق همان تو آرد
بیار دده برادر را که داره	برای نان به پیش تو بخواره
علی ایچکه بگو با من در این چاه	که چون چشمت بر ایشان افکند انگاه
بزند ایشان کنی یا دار سازی	و یا از بهر گشتن کار سازی
و یا از زخم چوب تا زبانه	ز هر یک خون کنی جوئی روانه
چنین گفت از زمان یوسف بجزیر	که چون آیند خوانم شان بغیر
نه از بغر و خشن گویم نه از چاه	براندازم نقاب از روی انگاه
اگر سازند پیشم خویشن حتم	چلویم بل عظیم ما عظیم
شما آخر تا شرف می نخورید	ز دزدانکه با یوسف چه کردید

بر ایشان برگشادی این کین بر اگر دلهای ایشان خاره گردد دلت دردست اگر زین درد فرست تو خامی این حدیث خوش نیت چو موسی روز و شب در سخن با چو در غیری ندیدی هیچ خبری چو کارت با خود افتاد دست پست اگر در خوشی بگذرم بگردی ترا بیک فزه در خود عیب بدی	عذاب سخت ایشان را همین بس از این تشویر حالی پاره گردد که پشت زنده احساس کرده است که جز در سوخته آتش نیت که تا آتش کند افروختن باشد چو مشغول میگرددی بغیر سفر در خوشی کن بی پادوبی چو صد دل دان که در عالم بگردی به از صد نور غیب الغیب بدی
--	--

حکایت

سرخسی بود پیری خالوش نام مگر جانی جوانی گرم رو بود ولی بود از حقیقت غرق نورش خضر میشد بر آن پیر درویش جوان نشست پیر از بهر باری جوان گفتش جوان اینجا کجاست که نامن بخت ز اندیشه دوست نه از مغرم خبر دارم نه از بخت	سربودی بسی با خضر ایام که او نبود جانش نیز تو بود نبودی هیچ کاری جز حضورش بره در آن جوان را بر دبا خویش بدو گفت ای جوان تو در چه کار که اکنون قریب به سال بدست نه از مغرم خبر دارم نه از بخت پای
---	---

چو بشنید این سخن زو پیر دانا مرا اندیشه کردن زو محالست که تا دایم چنان در عیب خویشم چو خود را جمله ننگ و عیب بچشم مرا اگر این نگوید گر نکو نیست اگر مبر ز نبرد ازم ز مردار ولیکن با چنین مردار در نبرد اگر پاکست باید پاک گردی چه خواهی کرد آخر در ریاست نخستین پاک کرد آنگاه بنسگر کسی کو در نجاست مشک جوید جوان را این سخن در دل چنان شد بلرزید و بغزید و نگوشت خضر گفتش که ای پیر لغزد که این کار بزرگان جهانت بلا شکست را باید امان داد تو ایندم مست عشق و دنوازی	بدو گفت ای جوانمزد توانا من آن دایم که اکنون شصت سال که یکدم بر بنجیزد ز سپیشم چگونه در نجاست عیب بچشم دمی از ننگ خود پروای افیت روا باشد اگر نارم بدیدار نباید دولت این کار از دژ و گرنه خون خوری در خاک گردی چو خورشیدی که تا بد در بخت مرو بر جل راه و پاک بنسگر میان بحر خاک خشک جوید که گفتی از غش زان ننگ جان چنان شد او که توان گفت چون مزن او را بدین تیغ جگر سوز نه کارناز نیشنان جهانت کمان بر قوت بازو توان داد کسی مست و گاهی سر فراز
---	---

مسی بیاید از محو رخصت همی هر چت کند از خوشن دور زهستی گرفتار ادانی باز کسی را مستی یابد بر او پست جواز مستی فاشناختی باز	که تا از خود دهد کلی خلاصت می توان بودی آب انگور و قویستی برادر پرده راز چنان داند که او فانی است تو هستی در فنا تو سر میفر از
--	--

حکایت

زیحی بن المعاد آن صدر اسلام که شیخ دین چه میگوید در آن کس که می سالت تا بیل و خارش رسید از بایزید او را جوابی که در باد زمین و عرش و کرسی هنوز شش خرقه ای من مزید است چو انا خورده می از دست رفی بی خود را نمی دستی نمائی هزاران بحر نقد آن جهانست چو اینجا است از یکت بمنوان شد اگر دوست عشق و لفر و زه	خطی آمد بسوی پیر بطام که خور وادش برتی پاک و مقدس سری بوده است بگرفته خارش که اینجا هست مردی را شراست بیکدم خور واد از او دیگر چه پرسی گر او را می ندانی بایزید است که بسیار آمدی دست رفته که از جام تنی سستی نمائی سراسر بر سرای خاص جانست بدربانوش کردن کی توان شد یکت فرمان میری و بسوزد
--	---

و گرنه مست خویشی بچوستان بفرمان رو اگر داری مقامی بره رفتن چه بر خیزد زستان که گریستی بیاری فکامی
--

حکایت

چنین گفتند همی هم دیاری که در حمام رستم من کی روز بر حصاره چو ماه آسمان بود سز نفس بیای افکنده دیدم چو خورشید رخس تابنده گشتی بر نفس صد هزاران پیچ بودی نظر میخواند بر رویش دو عین ولی دل گفت از آن دو چشم پیا چو پیا ریش در عین افشاده است بجان و دل خطش را خط روان بود خطش سر سبزی باغ از دم داشت بدندان استخوان آبشش بود لبش آورد پای آن سیم اندام کی صوفی بخدمت ایستاده	ز شیخ بوعلی رود باره جوانی تازه میدیدم و لفر و ز بیالاه سپهر و بوستان بود بردی او چسالی زنده دیدم نماندی آسمان در مانده گشتی که گریه جان بود می هیچ بودی بلا و رنج خود چون از صبح میخیز صحبت کی بود این رنج و بیمار صحبت مقیمین افشاده است بی باشد روان چو روی آن بود لبا و سنج روی نیز هم داشت که در وارید کمر بند و شش بود چو خورشیدی بر دهن آمد زحام نظر بر روی آن بر ناکشاده
--	---

زمانی بر سرش میرخت آب	زمانی سر و بگردش شربانی
گهی دست و قفای او بمالید	گهی از خشت پای او بمالید
چو تشویش بالان سیم اندام	چو خورشیدی بر دامن زخم
دوید آن صوفی و او را بر آورد	برای خشت کردن نیز آورد
مصلای من از آنجا برفتند	بر بر پای آن و نخواه برفتند
پس آنکه جامه اندر بر خفتندش	بخورد و خود بر بختندش
گلاب آورد پس بر روی او ریخت	ز زیره بر شکیبای درخت
بزودی باد پرن را روان کرد	چو بادی بر سر آن گلستان کرد
اگر چه خدمتش هر دم فزون بود	ولی در چشم آن نرنا زبون بود
زبان بگشاد صوفی گفت ای ماه	چه میخواهی تو این صوفی گمراه
چه باید تا بسندت آید از من	بدل زین خشم خدایت آید از من
بمن می نسگری از ناز هرگز	چرا ز دانا تو این مسکین عاجز
چو از صوفی بپرسید این از	بد و گشایمیرد رستی از ناز
چو شنید این سخن صوفی از آتما	کلی ای مکر و دزد ناگاه
خان مرد از کمال عشق زوداد	که نفسی در جهان هرگز نبود
تو گزنتوانی ای مسکین چنین	چگونه خواهی آخر در زین خفت
اگر تو اینچنین مردی برستی	و گرنه تا قیامت پای بستی

باخوب علی او را کفن ساخت	از آنجا رفت کار خویش خست
مگر میرفت روزی بوعلی خوش	میان بادیه تنها چو آش
بر پیش آمد و گفت آن جوانم	که از دعوی کشنده مر خطام
بگشتم آنچنان مردی قوی	چنان شستم کنون زان بدخوی
کنون عهد است با حق این جوان	که هر سالی کند حجی فسلان را
برای او کنم حجی پیاپی	و کربور او با ششم فاده
در غایت ز زور زور بودم	کمال او ندیدم کور بودم
کنون هر دم از آن دردم در غایت	بنا روزی از آن مردم در غایت
اگر نوزده داری از این درد	زمانی عشق داری اینچنین کرد
چه میکنم تو چه مرد نبردی	که تو در عاشقی بی زن نه مردی
در این مجلس نیازی جمع کردن	مگر دل سوخته چون شمع مردن
ز پیش خویش بر بایست خاست	نیاید عاقبت با عاشقی راست
حکایت	
مگر محمود با اعزاز می شد	بره مردی دو الکت بازی شد
شش گشا که ای طارره زن	ترامی پسند اینچشم در من
که بنشستی میان خاک در راه	دو الکت بازی آموزی تو را
دو الکت باز نقش کای جهاندار	برویش چه میخواهی از این کار

نخواهد گشت چون پروانه به	روالکت بازی که کوسم علم جمع
مجز و کرده پس این پیشه میکن	و اگر به چنین اندیشه میکن
در این منزل که کس نه دل نه جان یافت	کمال از پاکبازی میتوان یافت

حکایت

بصحرای شبنم ناگاه	گروهی گرم رو را دید در راه
که میرفتند بر یک شیوه یکجای	از اربابی چرمین کرده در پای
یکی را شاه در گردن گرفته	بسی و ندانشن پیرامین گرفته
مگر پید آن شیخ زمانه	که کیست این مرد گفت ای یگانه
امیر حمله ابل قار است	که او در پیشه خود مرد کار است
از او پرسید شیخ عالم افروز	که از چه یافتی این میری امروز
جوابش داد و دندانهای می	که من این یافته ام از پاکباز
بزدلیت نفره شیخ و گفت و	که داری پاکبازی را نشانی
امیر است او سرافراز جهان	که کز بازی بلای ناگهانست
همه شبیران که مرد راه بودند	جانی عشق را در راه بودند
بش و نیک بنگر با خبر باش	بلا ببارد اینجا بر حذر باش
اگر داری سرگردان نهادن	برای جان فشان فتن نهادن
مسلم باشدت این پاکبازی	و گرنه ناهشی نامت بازی

اگر چون پاکبازان میکنی کار	چو عصبی سوزنی با خود نمکذار
که گریز سوزنی با تو بهم نیست	چرا آن سوزن حجابت بهم نکند

حکایت

مگر یک روز چون فرصتی یافت	بر لبی نشستن رخصتی یافت
ز مجنون کردی لی خواستاری	که ای عاشق بیاد و تاجه دار
زبان بگفت و مجنون گفت ایما	نه آیم ماند عشق توئی چاه
نذارم در جگر آبی که باشد	نه در دیده شبنم خوابی که باشد
چو عشقت کرد نقد عقل غارت	کنون جانی است و ز تو یک اثاث
اگر جان خواهی اینک میدهم من	یقین دانی که بیشک میدهم من
زبان بگفت و لبی دلاور	کز اینت کی خرم چیزی بیادور
یکی سوزن بلبل داد مجنون	که از دو کون این دارم من اکنون
مراد حمله اقلیم هستی	همین نقدست باقی تنگدستی
من این نیز از برای آن نهادم	که در صحرای سیاه و فتنه دارم
بسی در جستجوی چون تو دلاور	شکستی به چو گل در پای من خار
بدین سوزن من افتاده بر جای	برون میکردی آن خار از پای
چنین گفت آن زمان بلبل مجنون	که این می جستم از تو تا باکنون
اگر در عشق صادق بوده تو	بدین سوزن چه لایق بوده تو

اگر در جستن چون من نگاری بسوزن آن برون سازی روایت بکی خاری که چندان کجاست بسوزن آن برون کردن در غایت چو در پای تو خارا ز بهر باشد کمی تو از دخت گل در این کار زیلی خار در پایت شکسته	رو و در پایت ای شوریده خا و اگر برون کنی بازی روایت که دامنم غار شش اه و صاست که عاشق جز بختن خوردن در غایت گل میدان که با نور قبا شد که سالی بر اید گل کشد خار به از صد گل که غیری دهنه بسته
--	---

المقالة التاسع عشر

بسر آمد ششم دل پر ز اسرار پدر را گفت آن خواهم همیشه اگر بایم علم کیمیا را گر این دولت بیایم دین بیایم جان بر اینی گردانم از خویش پدر گفتش جوهر صفت غالب آمد چه خواهی کرد دنیای دلی را که دنیا هست زان موقت برده	ز الماس زبان گشته گریبار که باشد کیمیا سازیم پیشه شوند از من جهانی کیمیا خوا که آن کیچند بد دست این بیایم ضمیران اغنی گردانم از خویش دلت زان کیمیا را طالب آمد سرای مکر و جای دشمنی را برای صید تو هر موقت کرده
--	--

بیارام ای چو مرغ افشاده در دام ز خاکش بیری آرد جاودانه	ای بسیم ز حرصت رفته آرام که مرغ حرص را خاکست دانه
---	--

حکایت

عطا گفت آن مرد خراسان پس کوهی که از افاق نامست بنام بس قوی جوان بوعت بیراه هفت صحرای گیاه است بیاید با مدادان و بگاه او چو خالی کرد حالی هفت صحرای چو فارغ کرد از خوردن بیکجا که تا فرو اچه خواهم خورد اینجا و اگر روز از برای او بجهاندار چو حرص آدمی دارد کمال چگونه در آتش سرافراز ترا بس آن بگوزن گردان و گرنه تو نه بشیاری نه مستی و گریخت جوهر امت در بیانست	که حیوانست با صد کوه یکسان مگر آنجا که او را مقامست که او پوسته در خوردن و لوعت پس او هفت دریا پیش راهست خورد آن هفت صحرای گیاه او در آشامد بیکدم هفت دریا نخست شب می از پنج و تیار همه خورد و چه خواهم خورد اینجا کند دریا و صحرای بر یکبار از آن خواند بلو عیش حق تعالی چو در بسیم زد رسد از بس شود باز که آبی بر سر آتش نشانی بمانی جاودان آتش پرستی بریکت جو عذاب حادث است
---	---

احکامیت

مگر روح الله ان سنج و لغزو
 ز گوری ناله آمد بگوشش
 دعا کرد آن زمان تاحق قضا
 یکی پر خنده چون کسان
 سخن گفت پیرا کبستی تو
 پس آنکه گفت ای بجز پیرا سر
 هزار دشت صد سالست ای پاک
 از این سختی نیا سودم زمانی
 سبب گفت ای نوریده خوبست
 بگفت او کین عذاب من کیمیت
 سخن گفت لی ایمان ببردی
 چنین گفت او که بر اسلام مردم
 دعا گفت آن زمان عیسی پاکش
 مسلمانان مسلمانی را نیست
 گرت کجو حرام و ناهواست
 اگر خود مال سزنا بجا هست
 بگورستان گذر میکرد یک روز
 دل آزارتی او آمد بگوشش
 بیکدم زنده گردش چون خیالی
 سلاش گفت و ندانم کانی
 چه دختی مردی کی زبستی تو
 منم خیانت بنمقد چنبر زار
 که تا من مرده ام افتاده در خاک
 ندیدم خویش را بیکدم اما نه
 چرا گردن چندی عذابست
 برای دانگی از مال نسیم است
 که از دانگی تو چندین رخ ببردی
 که چندین سال چندین رخ ببرد
 که تا خوش خفته او شد باز خاش
 ندانم کانه می بینم چه دینی است
 هزار دشت صد سالست عذابست
 چگویم کان عقوبت ببردوست

عمر بزا چون وفاداری نداری
 نداری هیچ کردن سر میفر از
 که چون بر سر نداری عیسی پاک
 نداری هیچ کار خویش کردن
 نمیدانی که تا نرسیم کوسه
 مکن ز جمع چون سیاه در تاب
 از این مرد پشتر در زیر خاک
 نداری کان نکت در کوه و کوه است
 جوی بد بد یک چنین چو سنگی
 بده که مردی صد گنج پوست
 کسی کو نان ده آید آن کسی به
 دل کشند ندان در پای خیال
 چنین گفته است تو برون عادل
 ترا بمر بود آن زخم شمشیر
 مشو با اهل دنیا در سبزه
 بیک ره اهل دنیا در باستان
 زرو سیم و قبول و کار و بارت
 غم خود خور که غم خواری نداری
 حساب خصم از کردن بسند از
 بی بینی عذاب از خصم در خاک
 بجز غمت کم و از بیش کردن
 بغفلت عمر زین میفر دست
 که خواهی شست از سیاه در تاب
 که از وی شست مردم بلا گشت
 بخیل از نکت آن مرد پشتر داشت
 بصدقین نبد بد سخته دانگی
 ولیکن چون ببردی کم و دودست
 که بکت نان ده ز صد فرمان بی
 ترا به زانکه بر خوان بخیلان
 که که میری ز در دینی خاش
 که از نان شتر و مایه شوی بر
 که فردا است و مثنی کرم روزه
 چو کرمانند و عین نجاست
 نیاید در دم آخر بکار است

<p>اگر اخلاص باشد آن زمانت بهر چیزی که در دنیا کمالست چنین داد است صاحب شرح فزونی سانسده ساله که از شمار است سخن که خود بگوید چون بود آن کسی که عمر در دنیا بسر برد چو گشتی در ره دنیا تو خود را ز دنیا جز پشیمانی چه خیزد</p>	<p>بکار آید و گرنه واهی جانت یقین میدان که آن در دین بابت که هر کویک سخن گوید ز دنیا ز جنت دور افتد این چه کار است و اگر افزون بود افزون بود آن قوی مردی بود در دین اگر مرد خوی باشی ندانسته جز در را بنده ای ز نادانی چه خیزد</p>
<p>چنین گفت آن پاکیزه جوهر که مردارستان دنیا غدار چو گشت زان میرشد بگذارد آنرا ذخیره نهد از هیچ روی ولی هر کس که دنیا جوی باشد چو گوی میرود دائم ز حادث امید عمر یک روزش نه و انگاه ولی چون نیست زین پاره مردوار</p>	<p>که دنیا دوست از شکست است سگان بهنگامه کرده کرده مردار که تا دیگر کسی بردارد آنرا نیندیشد ز فردا هیچ موی همیشه در طلب چون گوی باشد که تا دنیا کند یکدم زیادت غم صد ساله بر جانش بیک راه فزون از قدر حاجت را طلبکار</p>

<p>شرف دارد بر آنکس کوشه روز</p>	<p>ز غنائش حرص است در سوز</p>
<p>چنین گفت چنانکه که دنیا چو زین مردار شیران شیر خورند پلنگان چون که خورند و میمند چو اندک چیز از اینان بر سر آمد بخورند آن کلاغان آنقدر نیز جمل نیز آمد و آن فرشت و آن خون چو ماند آن استخوان بی کبابی از او اندک قدر چسبیری برآید چو آن موران رخ زند آن چیزی نگاه چنین گفت او که شایسته شیران سنگ و کرک آن عوامان پریشان جمل آن عامل مال است در کاف غریزای ندانم تو چه نامی همه دنیا چه مردار است اید و دست کسی که از پی مردوار باشد</p>	<p>حکایت چو مرداری است در گلخن مجنا پلنگان آمدند و هشت کردند سگان جگ و گرگان در سیدند کلاغ از هر سوی جوی در آمد به انداز فرشت و ز خون انگی چنین بگردانید بر سویی و گر گون در او تا بید بس گرم آفتابی بسی مورانه همه سوی در آمد به انداختن آنی خشک برآید ز بعد آن پلنگانند امیران خلا خاندن شاگردان ایشان ولیکن آن همه مور اهل بازار به بین تا تو از این قومان که ای و ز او مردار تو آن کز پی اوست ز مرداری بشیر صد بار باشد</p>

حکایت	
چنین کردند اصحاب ولایت که ویرانی است این دنیا می غذا که او معموری دنیا گزینند ولیکن هست عجبی جای معمور نخواهد جز عجبی در عمارت	زلف جعفر صادق روایت وزاویران تراست آن دل بمقدار که تا در مسند دنیا نشیند وزاو معمور تر آندل که از نور شود قانع دهد دنیا بقارت
حکایت	
مگر بچی المعاذ آن مرد محرم بکی گفت اینک هست این ده و ده خوش کز این خوشتر دل مردی است باغ	برای دردی بگذشت خرم زبان گنجای بچی بچو آتش که هست از ده خوشتر نیک فایز
حکایت	
یکی پرسید از آن اهل تقوی چنین گفت او که مالی کان نباشد که گر مالی زد نیب افتد آغاز ولی کی آنزد آن مال جهانی چو از حق باز میدارد ترا مال ترا چون عیش دنیا راه زن شد	که چه بهتر بود از مال دنیا که گر باشد بجز نادان نباشد ترا آن مال دارد از خدا باز که از حق باز مانی تو زمان پس آن هست که نبود در همه حال کجا درین توانی بیت شکن شد

همه عمرت

همه عمرت نیست ای خفته راه چو روزت صبح گرداند بزودی هر آن ساعت که فی در عشق دینی	نه از روزی زاده پداری آگاه که تو در عشق بازی با که بودی هر صفت از دایم استیشی
حکایت	
یکی شهزاده خورشید فرو بود مگر آن شاه بر شاهزاده بجونی در همه عالم متش بود سرای را برین کرد آن شاه سرای پای تا سر حور و حور ز بس شمع مغبر روی در روی ز بحر شعرو صوت رود هر دم ز نوق بسع الوان اشاقا قا عروسی این چنین جشنی چنین خوش نشسته منتظر یک غلدر حور مگر از شادی آندم شاهزاده ز بس کانش بشادی کردی خوش بجست از جای مرا افکنده در بر	که منائی دو چشم بد بود عروسی خواست داد خوش داد سر خوبان نقاش ازل بود سرای فی بستی بهر آن ماه ز بس هر دو چه که نور در نور معین گشته از شب موی در موی خروش مجرور و افتاده درم نخل بسع سواست طباقا چنین جمعی همه زیبا و دلکش که تا شهزاده کی آید از آن سور نشسته بود با جمعی پیاده وجودش بر دل او شد فراموش خیال آن عروس افتاده در سر

در آن غوغا زمستی شد سوار
نه پید بود در پیش طریقه
مگر از دور دیری دید عالی
چنان پنداشت آن سرست جو
ولی آن دهنه کبیران کرده بود
در آن دهنه چراغی چند میوخت
نماده بود پیش دهنه تختی
یکی آن داشت پوشیده کفن را
چنان پنداشت از مستی باده
زمستی بای از سر می ندانست
کفن از روی آن نافروده برداشت
چو زیر آنگ را در پرده افکند
بشی در محبتش بگذشت تار و ز
همه شب منتظر صدمه پیکر
چو ناپید شد آن شهزاده عالی
پدر برخواست با خیل سواران
همه ارکان دولت در رسیدند

بر اند آواز در دروازه باده
نه همبر در رکاب او خست
منور از چراغش آن حوالی
که آن قصر عروس اوست از دور
که از هر سوی چینی مرده بود
دل آتش پرستان می برافروخت
بر آن تخت افتاده شور بختی
چو شهزاده بیدار و روزگار
که این است آن عروس شاهزاده
ره بام و بزه در می ندانست
محل شهنش را پرده برداشت
زبان را در دمان مرده افکند
خوشی لب بر لبش میداشت تار و ز
نشسته تا کی آید شاه از دور
پدر را زو خبر کردند عالی
بصحر رفت همچون پیکراران
ز دور آن اسب شهزاده بید

پدر چون دید اسب شاهزاده
سپهر را دید با آن مرده بر تخت
چو خسر با سپاه او را چنان
پسر چون باره با خویش آمد
نشاد از خواب مستی چشم حالی
گرفته مرده را تنگ در بر
بجای آورده آنچه افتاده بودش
چو الحق قصه ناکامش افتاد
همه آن بود میس از دل پاک
ولیکن کار چون افتاده بودش
مرهم صبر مست ایمر و خسور
در آن ساعت بدانی و به بینی
چو ابراهیم در وین بن بستن
که ابراهیم چون آنگاه آن کرد
تراگر امتحان خواهند کردن

نهاد آنجا رخ آنکه شهزاده
پدر را می کشیده در برش تخت
تو لقی آتشی در دست جان بد
شش با شکری در پیش آمد
بیدار آن خونت آن شاه عالی
ستاده بر سر او شاه و لشکر
همی بایست هرک خویش و دش
زخمت لرزه بر اندامش افتاد
که بشکافد زمین در و افکند خاک
نبود از زخمت و تنویش بودش
که تا آید ببالین توان نور
که با که کرده این هم نشینی
بنان آذری را را برین باش
خداوند جهانش امتحان کرد
نکون ساز جهان خواهند کردن

حکایت

نوشته در قصص این جهان بود
که ابراهیم پیغامبر جهان بود

که بودی چل هزارش از غلامان
قداده جمده را از زمین و لیکن
ملایک چشم بر کارش گذاشتند
که او مشغول چندین گوسفند است
ترا و ستغرق رب جلیل است
جبریل این حق گفت بر خیز
که تا چون پستی او را در ره ما
چو مردی گشت روح القدس حضور
خلیل الله چون شنید آواز
بد و بخشد غنی گوسفندان
گو یکبار دیگر نام ما را
و گریه گفت آن قدوس نگاه
بد و بخشد آن تلج بلند آن
و گریه گفته نام حق و گریه بار
و گریه گفت قدوسی با و از
بد و بخشد یکسر گوسفندان
در آمد جبریل و گفت ای پسر

مرا این گوسفندان نیست در خوا
که جبریل این در هیچ بابی
خلیلش گفت آگاهی از این دار
و گریه جبریل گفت از من شبانی
خلیلش گفت من نیز این همه پاک
خطاب آمد حق جوی ملائک
که چون جبریل نام من ندا کرد
یقین آن شد که او جزنده نبود
ملایک باز گفتند ای خداوند
پس آنکه کرد حق از راه خویش
بسر را چون برای کشتن آورد
بر آمد از ملائک بانگ و فریاد
ولی او زنده این ساعت بخویش است
چنان تقدیر رفت از غیب انش
باخ چون بانگش شد گرفتار
که بمن در خواهر حاجت کردار
الها غیر حاجت خواه باشم

تر دست این جمله ای پسر
نبودست از زنده کسی
که خیز داده ستانم و گریه بار
نیاید من انون رفتم تو دانی
را کردم بنیدارم از آن پاک
که مان چون بود ایراهیم مالک
بنام من همه رفتی خدا کرد
بما زنده بهالی زنده نبود
خرد دل زندگی دارد بغیر زند
تسلیم بکشتن خطابش
زمین چون فلک در کشتن آورد
که او از مال و فرزندان است آزاد
بسی این زندگی از جمله پیش است
که در آتش کشند از امتحانش
در آمد جبریل از اوج اسرار
تو گفتند از من چون بر آری
پس از اغیار این درگاه باشم

من از خود فارغ بشو سخن است	خدا داد اندک آنچس بود خوش
ملک چون مقام او بدیدند	ز صدق او خروشی برکشیدند
کاشی پاک جیم و پاک جانت	هر چش از مودی پیش از آنست
چنان بدیدم او در عشق زرش	که آتش سر شد از عشق گرمش
بهستی گشت دوزخ از دل او	ز بهی خفت که آمد حاصل او
گرمش تو خوانیش با خویش شاید	گرمش جلوه دینی بن پیش شاید
گرازدین خدایت رهبری نیست	ترا پس جز طریق آذری نیست
اگر کاریت ناکه کوزه کرد	دست نمود را آن روز کرد
رسی در خشم و نهوت تو بجای	که چون کرگس بر دلت در هوا
چنان در جوش آمد خشم و گشت	که بر گردون رسد صندوق سنت
ترا چون کرگس صندوق هم است	بنمرو دیت در عالم علم است
چو فروم میرسد صد تیرانکار	چو غرودت بدین گردند پرکار
و اگر یک جوی خورون بجایست	بعینه حرب کردن با خدایت
تو پس در کار خود غرود خویشی	به نیکم بد زبان سود خویشی
توئی در بند افرونی بمانده	ملایک غرق چو بی بمانده
چو عثرت رفت آخر چون کنی تو	که بنشستی که زرافردن کنی تو
هم عمرت نیان بودت ابیدوست	که بگو زرت سودت ابیدوست

چو عثرت جای مردی بگفت	بسی کم از زنان مستحاضه است
تو اگر را پیمبر مرده خوانده است	کسی کو سیم دارد مرده مانده است
چو سگ ز ترین کن چندین جانی	که این بگت را تمام است استخوان
ترا این نفس همچون کین ز دشت	بزی پر پای ناکه خواهد گشت
بکاری گر نمودار بش مشول	شوی از دست او از کار معزول

حکایت

پسر گفت حلاج ای نیکوکار	بچیزی نفس را مشغول میدار
و گرنه او ترا معزول دارد	بصدنا کردنی مشغول دارد
که تو در ره نه مرد قوی ذات	که نه نام توانی ز دیبقات
ترا تا نفس میماند خیال	بود مشغولیش دادن بحال
اگر این سگت زمانی سیر گردد	عجب این است کاینجا شیر گردد
شکم چون سیر گردد دیگر مانش	بغیت گرسنه گردد ز بانش
چو تیغ تیز بگشاید زمانی	بغیت یکشد بر هم جان
بسی که چه بسی گوئی به پیشش	نیاری که و کساعت خوشش
چنین نقل است در توره کاکس	که او غیبت کند و آنکه از آن پس
از آن تو به کند آخر کسی دوست	که در سخن بهشتش دهد دوست
و گر خود تو به نکند او لین کس	که در دوزخ رود او باشد لب

اگر تیغ زبان شد چون زبان	شود چون ریح خلی راست خا
نشان راستی دل بود آن	که دل را اولین منزل بود آن
در این منزل بزرگان جهان	چو خاموشی شرابی نیست جانرا

حکایت

بزرگی بود بیافت و شنودا	بسی کرد جهان گردیده بودا
یکی گفتش که ای دانای دانا	که اویدی کز او گوئی سخن باز
چنین گفت او که گشتم بیفت اقیم	بدیدم در جهان من یک تن و نیم
یکی آن بود مانده در پس او	که بی نیک و نه بد گفت از کسی
ولیکن نیمه آن بود کز عین	بجز نیکو گفت از خلق هرگز
ترا تا نیک و بد همسرا باشد	نه دل بیانه جان آگاه باشد
ولیکن چون نه این مانده است	بستر قدس مشغولست جانست

حکایت

بسر گفتش که درویشی بسیار	بسی باشد که آرد کافری با
بزر چون این دنیا شود راست	ز حق هم کیسایم زرتوان خست
پدو گفتش که چون ز سایه افکند	ترا بی گوهری مایه افکند
نیاید دین و دنیا را است هر دو	ز حق میدان که نتوان خواست
یکی شیخ نمود صاحب اسرار	شبانگای برون آمد بسیار

که او بدگر سزاوار گاه	که نختی تیره بر چسبند ز راهی
بر او زینتی مرصع بر نهشته	یکی نر ساکیت تنگ بسته
غلامان پیش و پس بسیار با او	دو چار شش خور و دو باز ارباب
ز درویشی خود او سخن نخل شده	چو شیخ آن دید حالی گرم دل
چنین خواهی مراد را نخواسته	خطابی کرد سوی حق بگاسته
چنین خواهی که با شتم من جهان او	منم از دوستان ز دشمنان
مسلمانی چنین بی برگ و عاجز	یکی نر ساست در نماز و زرع
عدو را هم نواز و هم نوازش	محبت را نصیب از وی گذار
و همی اسب علامه را انداخته را	ز تونی نان نه جامه خوانده را
شنید از ماتی در سینه آواز	چو گفت آن پیر در خون مانده آن
بدل کن تا کند تر سا بدل تر	که ای مؤمن اگر خواهی همه خر
وزان او همه بستان و رستی	تو زان خود دیده چون نکستی
پدیده فروغ آگبر و غسل کن	مسلمانی بترسالی بدل کن
ترا ای مرد دین و ایم ویدار	اگر او را در زم دادیم و دینار
بیگن خرقه و زنا رستان	ز دین پزار شود بیمارستان
ز خود چو دشت و در خاک افتاد	چو این ستر در دل آن پاک افتاد
وجود از پس خود از پیش رفته	چو با خویش آمد آن از خویش رفته

فغان در بست و کشاکشی را نسیم	نخواهم این بدل هرگز نخواهم
نخواهم این بدل من توبه کردم	و اگر هرگز نگردد این بگردم
بصد صفت تو گردست دمساز	میکن آن نکویی را از خود باز
بخود رانی تو خود رانی و هستی	برای از خود خدا را باش و هستی
اگر یکت موی از نیا زینان است	بیایی هر چه در هر دو جهان است

حکایت

بزرگی گفت از پیران این راه	که تابش تا ختم حق را از آن گاه
مرانی امن و بی ناامنی ماند	نه با کس دوستی بی دشمنی ماند
کنون من بگفتم سراری که بیا	از این پس می کن کاری که باید
زبیده بود در هر دو جانش	بج می رفت بر خال خجسته
ز باد می آن سر هوج و دشت	یکی صوفی بدیدش در سر افاد
چنان سر بر یاد و نوری در جهان	که نتوانست کس او را زبان
از آن صوفی زبیده گشت آگاه	نهفته خادمی را گفت آنگاه
مر از نقره او باز خسر زود	و اگر خرجت شود بسیار ز زود
یکی همیان زر خادم بدودا	نه بست بدره دادش تن فرودا
چو ده همیان زر بستد یکبار	نه نقره ماندش بی ناکار
زبیده چون ز سر او خبر یافت	که آن صوفی ز سر عشق سرافت

بخادم گفت تا دستش فرو بست	بزرگم چوب هفت اعصابش بست
فغان میکرد آخر من چه کردم	که چندین زخمی را انداز و خوردم
زبیده گفت ای عاشق تو بر خویش	چه خواهی کرد تو که از آب این سینه
که کردی دعوی عشق چو من گش	چو زردیدی ای بودت ز من بس
ز سر تا بن همه دعویست دیدم	که در دعویست بی محبت دیدم
مر بابایت جنت و چون بختی	بقینم شد که تو در عشق بستی
مر اگر بختی و اسباب و املاک	ز رو سیم همه بودی ترا پاک
ولیکن چون مرا بجز روختی باز	سزای بخت تو کردم آغاز
مر بابایت جنت ای تا خبر دار	که تا بجهت ترا بودی بیکیار
تو در حق بنیدل تا رسته گردی	چو دل در خلق بندی خسته گردی
همه در با جگر بر خود فرو بند	دیر او گیر و کلی دل در او بند
که تا از میخ تاریکیت جدائی	بناهد نور صبح و روشنائی
اگر آن روشنائی باز یابی	طریق آشنائی باز یابی
بزرگانی که سر بر ماه بردند	بنور روشنائی راه بردند

حکایت

شنیدم اردشیران بکت زنی دانا	که آن زن شاه را چون دشمنی دانا
مگر بگوید آن زن از سر فقر	طعای ببردش را کرده پند پند

چو در راهش نظر بر شاه افکند
 بطرزید و برفت از رنگ رویش
 طعام او بمرعی داد آن شاه
 بپوید داد زن را شاه حالی
 بریزش خون و در خاکش بینداز
 زن آستین بر شاه خود میسند
 بنیدشید موبدین شهنشاه
 چو بود پیسج فرزندی بجای
 همان بهتر که این زن را نهان من
 ولی تو رسید کز راه محاسله
 ز راه تهمت بدخواه برخاست
 چو نه راه او بدین گشتن می کرد
 نهاد آن محض خود در حقه رهاست
 بخرشاه بند حقه بر بست
 جوابش داد موبد کای جهاندار
 سر حقه بخرشاه پیروز
 چو گفت این خوف آن مرد بیگانه

ز دستش کاسه در درگاه افکند
 از آن پس در کمان افتاد سوس
 بمزد آن مرغ و حیران انداز آن شاه
 که قالب کن قلبش زود خالی
 دل با زین بگت بیدین پردان
 نبود آن شاه را بهم پیسج فرزند
 اگر افتد بدام مرگت ناکاه
 بود طوفان غوغا در سرایش
 بدارم تاجه بستم از جهان من
 کسی را بعد از آن آید خیال
 چنان کان تبتش از راه برخاست
 برفت آن موبد و خود را خسی د
 بدین شاه شد پس خبر در خواست
 شهنش گشاده داری موبد دست
 چو وقت آید شود بر تو پدیدار
 فرو بستم بدین تاریخ امروز
 فرستادش همی سوی غزان

چو مای چند گزشت آن پیش
 تو گفتی آفتابی بود روشن
 همه فرینکت و فرسب کوئی
 چو موبد دید روی طفل از دور
 بصد نازش مردن پرده ناز
 چو القه رسید آنجا که نماید
 دلش از علم چون آتش بر افروخت
 چو از تسلیم وزند پر برداخت
 به تیغ و نیزه استوار جهان شد
 کشته قید چون تیرش و گشت
 چو غیر در رکاب موی او بود
 لب او داشت جام لعل و ری
 فشانندی استینی هر زبانی
 مگر شاه جهان ملک و ملکین
 از او پرسید موبد کای جهاندار
 که بر آبت غمی بستم چو هر روز
 شهنش گفتا نیم از سنگت خار

یکی زیبا بسر آورد چون ماه
 که در شب می بر آید سیخ مویش
 که اکتی زین ضعیفه زن قوی بود
 نهادش بر سعادت نام ناپاک
 همی پرورد و روز و شب با غزا
 نشاندهش او ستاد آنجا که شای
 بزودی کیش ز روشنی در آفتاب
 بچوگان و به گوی و تیر افروخت
 بهر صفش که گویم پیش از آن شد
 رخس بر برو ماه و دستا گشت
 بکلم جادوی پند و می او بود
 که بودش شادی سر سبز و رپی
 که در زیر قلم بودش جانی
 نشسته بود و او برود کرده بر چین
 شد وین راجه غم آمد پدیدار
 و لم ندید که بهشتی در این روز
 ز رفتن نیست کس ایچ چاره

عشقم زانست که جز زما که چون مرگ افکند در خلق دم چو بشنید این سخن مرد یگان بش گشام را از نهانست اگر چنان رسد از شهر یارم چو پیمان کرده قصه با او بفرمود آنکه آن مرد یگان چو شاه عالم از بیم خیانت دگر آوازه فرزند بشنید نمیدانست که شادی چو بود بموبد گفت صد کودک بیارای که مردم را بنور آشنائی همه هم جامه و هم زاد و هم بر که تا جانم بزیور پرده راز بشد آن موبد و انا و گروز همه هم جامه و هم اسب هم نیک چو در نظاره آمد شاه آفاق	نذارم هیچ فرزندی یگان که بعد از من بود قائم مقام ز چشمش گشت سیل خون و آ که آنهم از شکفت این جهان بگویم ورنه هم در پرده دارم بگفت آن حال یکیک قصه با او که تا آن حقه آرند از خضر ز موبد دید آن بین و دیانت خروش و مهر آن پویند بشنید وز آن موبد ز آزادی چو بود همه مانندش باورم یکجای توان دیدن یکدیگر جدائی همه هم مرکب هم ترک هم سر تواند یافت آن خویشتر از بمدان برود صد کودک لغو چنان گشت گفته بود آتشاه و نیک بسرادید حالی در میان طاق
---	--

بیک دیدن که او را دید بشنید بدو بخشید حالی مادرش را از این قصه بدان که آشنایست اگر زره نیابد نور خورشید اگر یک زره یابد آشنائی	بر خود خواندش و گرفت و بنوخت بسی غم خوردنیز آن غمخیز را از این هر زره زره روشتنا شود محبوب چون یگان جاوید ز خورشیدش بود صدر و شتاب
--	--

حکایت

مگر از چشم زخم چشم اغیار ز در چشم چشمش همچو خوش علی ایچله چور و زری ده برآمد چنان از در چشم او سخن گشت کسی محمود را از وی خبر کرد بیابین ایاز آمد نهمان او بدان بیار داران گفت نهان چو نشست آزمان محمود غازی ز بیم بگشت و چشم و شاد نشست بدو گفتند کای از خویش رفته ز در چشم سرگردان بمانده	بدر چشم ایاز آمد گرفتار دو نرگس از چشمش لاله گشت ز در چشم چشمش در سر آمد که صفر گشتش همچو شبنم گشت سواره گشت محمود و گذر کرد نهاد انگشت بر لب آزمان او مگردانید از شاهش خبردار بجست از جا ایاز دلنوازی زهی بنده که چون آزاد نشست تن از پس مانده جان از پیش رفته میان جان و تن جبران بمانده
---	--

چو نه بنشست بر بالینت از پا گفتت کس نبود چشم بر آ چنین گفت او که چه حاجت شنیدن ز گوش و چشم از اوست جا چو بوی او ز جان خود شنودم نمیدی آنکه بقوسب پیمبر تو میباید که چشم از دور ساز چو بوی آشنائی یافتی تو که آن یکذره نور آشنائی چو دائم دوستی حق چنانست خدائی آنچنان میداردت دوست بزرگانی که این پرگار دیدند هزاران جان برای یکت خطایش	تو صفر کرده چون بر جستی از جا چگونه گشتی از محمود آگاه ندارم احتیاجی بهم بدیدن ز من از جان پوشش باز دهم شدم زنده اگر چه مرده بودم بوی روشنش شد چشم در سر ز در چشم تو خود میداد از بر آفتاب دو عالم یافتی تو چو خورشیدوار دروشتا که یکذره به از پر و جهانست از این شادی توان گنجید در پست بصد جان نقطه در دیش خردند بر افشانند دل بر اضطرار
---	--

حکایت

سده بار آن کافری در آتش خون تنش شد ذره نده چون غباری میان این همه رنج و عذابش	بگردانید بر جویس گردون ز خاک او بر آید لاله زار رسید از یافت عزت خطایش
---	--

که بود

نیار و خوردنی در دمی صاف که کرد و نشان و در بهشت اندام ترا هیچ آرزوی هست در خاک که بکاره گردد ز بر گردون که تا آید و گریه بارم خطابه که تا در دوستی تا قدم زد که مردی غافل در زندگانی دیانی دوستان و ستان پیش	که هر کوه دوستی بازند لاف سزای و نشان این است مادم بد و گفتند ای جرجیس قوی پاک مر گفت از زوانت کاکون گندم پاره پاره در هدایه که چندین رنج بر جانم رقم زد تو قدر دوستان او ندانی کسی که دوستی دم زد توان پیش
--	--

حکایت

ز غبار انشته دید در خاک ولی پوشیده چشم خاکد افه ز صد گونه نه پویشی گرفتار غم یوسف ز یوسف پیش خورده که از خاک رهش ناید غباری غباری گرد بود بر خیزد از راه از این فروت تابستانه خوا که او بد نامی پیغیرت خواست	مگر بگرد و میشد یوسف پاک شده پوشیده از چشمش جانی بیهواری و درویشی گرفتار بهر دم صد تا نت پیش خورده بر نهشته چون امیدواری که تا بوگر خبار راه آن شاه چو یوسف دید او را گفت ای کبی چرا او را نکرد ای کم و کاست
---	---

در آمد چیریل و گفت آنگاه
که او آنرا که مادر دوست دارد
چو او را دوستی تست پیوست
که گفت مرگ گل در بوستان خوا
که گر عمری بجان کرد انمش من
چو او جان عزیز خود ترا داد
چو او بر یوسف ماهر بانست
گرش دعوی عشق تو چو شاهست
چو این عاشق کو با خویش دارد
اگر واقف شوی بر جانقشانی
و گر از جان فشاندن میت بوی
و گر جان بر نیفتانی تو حالی

حکایت

چنین گفت ابراهیم ادریم
چو چشم من بذات العرق افتاد
همه از گوش و بینی خون گشاده
چو نخی گرد ایشان بر دویدم
که میر فتم بچ دلشاد و خرم
مخچه پوشش بدیدم مرده نهاد
میان ریخ و خواری جان بداد
یکی را نیم مرده زنده دیدم

رفته جان پیوندش ماند
شدم آهسته پیش وی خبر جو
زبان گشاده و کفای بر سریم
بزاری حاجیان گشت بیدار
قصای او از آن با حاجیانست
بان شیخا که ما بودیم هفتاد
همه پیش از سفر با هم نشسته
و گر گفتیم یک ساعت در اینرا
بغیری نگریم و هیچ باشیم
باخرای چون در ره نهادیم
سرای گفت خضر پاک ما را
همه از دیدن او شاد گشتیم
چو از خضر استقبال دیدیم
چو این معنی می در خاطر نهاد
که مان ای گزوان چو رود و چو آ
شمار نیست عهد و قول مقبول
چو از میثاق پاک تره گشتید
شده عمر و دی چند شش ماند
که چلیست ای حال آخر حال برگوی
بر من از دوستی گزینج تقطیم
بسان کافران روم در خالت
که با او جان نینهاد در میانست
که ما را سومی کعبه عزیم افتاد
بخاموشی گزیدن عهد بسته
نیدیشیم یک ذوق خرابه
همه در استقامت شمع باشیم
بذات العرق با خضر افتادیم
جوابی گشت از ما آشکارا
بدل گفتیم ما از او گشتیم
از این بگو سرفراست ال دیدیم
ز پس ده آتش آهسته برآید
همه هم بدی و جلد کند امب
که عجزا شمارا کرد و مشغول
ز بد عهدی بغیری غره گشتید

شمار آتا نریم خون هزار سه
کنون این جمله را خون بخت برکت
از او پرسید ابراهیم اذیم
چنین گفت او که میگفتند خاکی
چو بخت کردی ای بی روی دبی را
بگفت این بر آمد جان او نیز
چه وزن آورد این به خون مرد
گرویی در ره او دیده بازند
چو تونی دیده در بازی نه جان

حکایت

شعب از شوق حق در راه گریز
خدا بیانش کرد از بعد آن باز
و گریه نیره شد در چشم گریان
و گریه سال و بگر از بگریست
چو نامشند و گریان بغیث
که گریه هم دوزخ خوش نشانی
و گریه هم بستی زار و گریان
از آن چو چشم پوشیده همی رست
بند و هسل و بگر خوش نشان باز
و گریه چشم روزی کرد بزرگش
و گریه نیز توانست نگر سبت
خداوند جهان چشمش فرستاد
ترا آزاد کردم جانفشانی
ترا بخت هم بخت و مرغ بریان

شعب آنکه زبان گشت ادعای
من از شوق تو بگریم چنین زار
نه یکدم از بهشتم یاد آید
مراقب تو باید جاودانی
خطاب آمد ز اوج آشنائی
کنون پس میگویی و میگویی زار
عزیز چون نه این بدارداری
که جذائی که در دل شکست پیش

حکایت

چنین بعلت کز احادیست
خطاب آمد مرا ایشان اهام اکنون
با خبر رلب و دوزخ بیگبار
خطاب آمد ز حضرت آشکار
کنون سالی هزار می نه بعلت
چنین بعلت کان قوم جگر سوز
چو این سال هزار آید برسان
چو دیگره زحق مصلحت مستانند
گرمی را کنیدی بهره رحمت
سوی دوزخ برید آغشته دوزخ
زحق خواهند عمل اندک نه بسیار
که کاری می نگو کردید مار را
بفضل این قوم را دادیم مصلحت
همی گرید این مدت شب و روز
ز حضرت مصلحتی باید و گریان
که تا بر در خود خون جفتانند

بدام این سه هزار سال افزون که کس بکشد با آن قوم مسکین بزرگی لغت صد جان پریشان که در وی را که آن درمان ندارد ترا تا در وید درمان نباشد همی یک دردش از صد جان ترا به ترا اگر بوجبه سده بود جرح بی پای انداز خود را سرگوشا ر اگر تو بر نگیری سر ز پایش	همی گریند و میگردد در خون نگوید که چه میگردد چندین چو جان من فدای اشک ایشان ز حضرت جز دل انسان ندارد بدمان که دشت فرمان نباشد که در دشت از بسی درمان ترا به دلت جز بر جراحت نیست اصلا مگر از خاک برگیرد ترا یا ر بدست آری کند در پایش
---	---

احکامات

مگر سلطان نه محمود شیروز که از چه رشک آید بر جهانست چنین لغت او که در شکم همه جای اگر هرگز دهد این دولت و دست چو رویم بر کف پای تو باشد اگر روزی ایاز تو از این جای ندیدی با یک ستم از گریستان	ایاز خویش را بر سید مکرور جواب راست خواهم آید زانست از آن ستمی که میمالی تو در پا نم سر بر کف پای تو پیوست همیشه روی من جای تو باشد مند بر آسمان هفتین پاس که چون اسفند یاری کرد و ستان
--	---

دل از رشک سنان می پناهد بیاطن هر چه توان کرد می کن بدستان و بحلیت پیش می و مگر راهی بدستان از بیانی اگر با همه دست بدم به سم تو تو بنگر که کجا و تو کجا هستی	که او رخ در کف پای تو مالده بظا هر ترک خواب و خور می کن بصدق و معرفت چو پیش می و دی با همه می دمساز بیانی به پی خویش را رستی ز غم تو عجب بود اگر باشد جراتی
---	--

حکایت

مگر کرد و ز مجنون در نشانی کی دیوانه بود از این بستان خوشی میلفت اگر عمر می دیدم مگر در خواب می منم من اکنون هم این هر دو را هرگز که دیدم	نشسته بود در پیش بر باطنی بدان خالسی و مجنون نشسته هم آخر هر دو را با هم بدیدم نشسته پیش هم بی و مجنون خدا یا در جهان این غم که دیدم
---	--

المقالات الحادی والعشرون

بر گفتش بر ندیم که دادی مرا صد مشکل از بند تو حل شد سخنهای تو بیکسر سودمند است	به نپدی مرا بیدی گشادی میس من باز بر رانی بد شد بغایت هم منید و هم بلند است
--	---

ولی ز انهم هوای کیمیب است	کز او هم دین هم دنیا شود است
که چون نیاودین هم زنده دست	بدست آید مرا معشوق پیوست
که نیاودینم یار نبود	مرا از یار استظهار نبود
بد گفتش دماغت پرغور است	که این اندیشه از تحقیق دور است
تو تا هر نیکت هر بد در بنیازی	نباشی عاشقی آلا مجاز است
اندر عشق می باید کمالست	باید گشت دائم در سه حالت
یکی انگشت و دوم آتش سوم خون	اگر آبی از این سه بگره پودن
درون پرده معشوقست بد یار	و گرنه بس که معشوقست دد یار
و گرا که نگشتی زین رو هفتا	ترا دایم تمامست این حکایت

حکایت

امیری سخت عالی رای بودی	که اندر حد بلخش جای بودی
بعدل و داد امیر بالیدین بود	که جدا و ملکت زاده زمین بود
بمردی و پادشاه صعب بودی	بنام کینه دین کعب بودی
ز را بش فیض بدشمن و قمر را	ز جویش نام و نان ابل هنر را
ز عدلش میش و گرت اندر خوا	بهم گرت آشتی کردی بسالی
ز سهمش آب دریا نامی پرچون	شدی در آتشی در سنگت خاموش
ز رخسارش گریه بودی جهان	ز خاطر محو گشتی در زمانه

ز قمرش آتشی افشوده بودی	چو انگشتی شدی اندر کبودی
ز جاده او بلندی مانده در جاده	چه میگویم جنت کم گشت زانگاه
ز حلقش کوه بر جا افتاده	زمین در خاک و در پای او قناده
ز خمش رفته آتش در دل تنگ	ولی که چشم بر بنم در دل سنگ
ز تابش برده خورشید فلک نور	جهان را روشنی بخشیده از نور
ز جو دشمن چو دکان تو بر خورد	که در بحر وصلت کان فشرده
ز لطفش برکت گل در یونگ کرد	ولیک از شرم او در زیر پرده
ز خلقش مشک در دنیا میداد	ز دنیا نیز بر عقیقه میداد
رخمی چون آفتابی آن سپرد است	بخوبی در جهان او بود دکان شست
خود در عشق او دیوانه بود	بخوبی در جهان آستانه بود
کسی گرانام او بردی بجای	شدی هر ذره اش یوسف سنا
سه نو چون بدیدی ز آسمانش	زدی چون چنگ ز انو هنر مانش
اگر پیشش رضوان بدیدی	بهشت عدن ایشان بدیدی
سر زلفش چو در خاک و قناده	از او چو در افلاک او قناده
دو نرگس داشت نرگس دان با دایم	چو دو جادو و دو رنگی بچه در دایم
چو تبر غمزه او سر بر نه کرد	دل عشاق را آماج گهر کرد
شکر از لعل او طعم دگر داشت	که لعلش ز بهر دار و در شکر داشت

دانش درج مروارید تر بود
خوشی دندان او مرجان خودی
لب لعلش که جام گوهری بود
فلک گوی سیمینش بدیدی
جانش را صفت کردن محبت
بلطف طبع او مردم نبودی
همه در نظم آوردی بیکدم
چنان در شعر گفتن خوش زبان بود
پدر پیوسته دل در کار او داشت
چو وقت مرگ پیش آمد پدر را
بد و بسپرد دختر را که زهنا
ز هر وجهی که باید ساخت کارش
که از من خواستندش نامداران
ندادم من بکس که تو توانی
گواه این سخن گویم خدا را
چو هر چنی سخن پیش پدر گفت
بآخ جان شیرین ز وجود داشت

که هر یک گوهرین تر از آن دیگر بود
نثار او شدی هر جان که بودی
شرابش از شراب کوثری بود
چو گوی بی سرو بنمید و بدیدی
که از من آن صفت کردن خیا
که هر چیزی که از مردم شنودی
پدر پیوستی چو مروارید در هم
که گوی از لبش طبعی در آن بود
بدل داری بسی تبار او داشت
پیش خویش نشانده آن پسر را
ز من پذیرش و تبار میدار
بسانه تازه گردان و ز کارش
بسی کرد نشان شهریاران
که شایسته کسی یابی تو دانی
بشویده گردان جان مارا
پذیرفت آن پسر هر چه پدر گفت
ندانم تا چو آمد چرا شد

بسی بر وز بر آمد چو افلاک
جان حق یازوی بشر نیست
که میداند که بودن تا یکی داشت
پدر چون شد با یوان آکے
بعد داد کردن جهان یافت
رعیت را دوش کرد از مردم داد
بسی مغز که از هر سر برود
بخوبی و بنار و ننگانه
کنون بشنو که این گردنده پرگاه
غلامی بود حارث رایگانه
بنام آن ماه و من بگش بودی
بخوبی در جهان انجونه بود
مثل بودی بزبانی جمالش
بکل در گل محفل اوقادے
اگر عکس رخ گشتی بدیدار
چو زلف هندو من در کین شستی
چو زلفش سرکشان را بندید

که تا با او سرش افکند در خاک
کز این آمد شدن کس را خیر نیست
کسی گامد چرا رفتن ز پی داشت
پسر نشست از دیوان شاهی
جهان از وی دم نوشی روان یافت
بسی سالار را کوس و علم داد
بسی بیدادگر را سرنگون کرد
چو جان میداشت خواهر را گرامی
ز بهر اوجه باز س کرد درگاه
که او بود می ننگد از خست زان
ندانم تا کسی چنانش بودی
غم عشقش عجب منصوبه بود
اجل بودی بزرگ از وصالش
گرو در حمرة الکحل اوقادی
بچشم آمدی صورت زرد یوار
چو جعد زنگان در رخسار شستی
چنان نقدی ز بس افکنده میداد

چو دو ابرویش پیوسته برآمد
عربی چرب چشم او را از آن بود
صفی تر گانش صفی کردی گشته
دانی داشت همچون لعل سفینه
کی گشته شد لعل دانه
لبش خط داد غم جاودان را
ز دندانش توان کردن بویست
چو یوسف بود گوشتی در نگوئی
ز گویش تا بلی بیوشش با شدم
بپیش قصر باغی بود عالی
همه شب می نخت از عشق بلبل
گل از غنچه بصد غنچه و بصد ناز
چنان آمد که طفلی مانده در خون
صبا همچون زلیخا در دودید
چو بادی خضر بر صحرای گشته
بیکره ارغوان اغشته در خون
بدست آورده ز کس جام زرا

کمان بود اول آنکه در زه آمد
که با بادام نقدش در میان بود
بر زخم تیر باران دورشته
دورشته دانه تا سفینه نهفته
نبود آن جز بالما سر ز بانس
کز آن لب یافت آب خضر جان
که بدو در سیم اوسی دواست
خود از چاه ز غنچه اش چه گوئی
چو در گوئی آدم خاموش شدم
بهشت نقد او را در حوالی
طریق خارکش میگفت با گل
شکر خنده بسی میکرد آغاز
گل شریخ از قاطب سبز برون
چو یوسف گل از او این دریده
ولیکن با پیوس خوش گشته
بخونیر آمده بر خویش برون
ز باران خورشیدی چون شکر را

سر لاله چو در پای او افتاده
هزاران یوسف از گلشن سپید
همه مرغان در افکنده خروشی
بوقت صبحگاه بی باد مشکین
مگر افراسیاب ز ره یافت
زهر سو کوثری یگرودان بود
بپیش باغ طاقی تابکیوان
شده حارث چو خورشیدی خسته
چو جوزا در کرد دست غلامان
ساده صفت ده ترکان کرکش
ندیمان سرافراز نکوراس
شریفان همه عالم و شعیش
ز بیداری بختش خفته در خوا
زحل کین مشتری و ماه طلعت
مگر بر بام آمد دختر کعب
چو کجی کرد بر سر سونای نظاره
چو روی و عارض کجاش دید

کلاهش را المرحامی او فتاده
ز کنگان یومی پیراهن رسید
ز چنانانی ترانامانده گوشتی
چو سومان کرده روی آب بر چین
که آب از باد نوروزی ز ره یافت
که آب خضر کمتر شرح آن بود
نماده بخت حارث پیش ابوان
سیمان اردویشان نشسته
بیالاهری سکر و خرامان
بخدمت کرده هر یک دست درکش
بخدمت چشمها افکنده بر پای
نظام عالم از رای و نصیبش
ز بیم شمش آتش چشم بر آب
عطار و فطرت و خورشید رفت
شکوهر حسن در چشم آمدش صعب
بدید آخر آن ماه باره
چو سروی در قبالا مشد دیداد

جهانی حسن و قبح چهره او
 بساقی پیش شاه استاد و پیا
 زمستی روی چون گلزار کرده
 شکر از چشمه نوشین نشانده
 گوی سرست در دای شربابی
 گوی برداشتی چون طبل آواز
 بدان خوبی چو دختر روی او دید
 در آمد آتش از عشق زودش
 چنان آن آتش در جان اثر کرد
 دلش عاشق شد و جان شدم شد
 ز دوزخ کس چو ابری خوشان کرد
 چنان بر کند عشق او ز بخش
 چنان از یک نظر و دام او شد
 چنان چاره شد زان چاره ساز
 همه شب خوفشان و نوحه گریه
 ز بس آتش که در جان دی افتاد
 علی الحله زد دست ریخ و تیار

بیر

طیب آورد حارث سودگی داشت
 چنان فردی کجا در مان پذیرد
 برون پرده دختر دایه داشت
 بصد جلیت از آنم روی در خوا
 نمی آمد مقر البسته آن ماه
 که من بکتاش را دیدم خلافت
 چو سرستی را بانی داشت در
 چو بود آواز سبز از نکت گلزار
 بزخم زخمه در رای که او است
 مخالف راست که نبود بعالم
 دل من چون مخالف شد چنان
 کون گشته آفاق گشتم
 چو بشنودم از آن سرکش سرود
 چنان عشق مرا بچویش آورد
 چنان نفس بریشان کرد حاکم
 چنانم حلقه زلفش که بست
 چنان پمار و سرگردان از آنم

که آن بت در دیر زمان نشست
 که جان در مان از جانان پذیرد
 که در جلیت گرمی سر مایه داشت
 که ای دختر چه افتاد بگوست
 مگر آمد زبان بکشا و آنگاه
 بزلف چهره جانسوز و لغزو
 من از روی چون بانی دست بر
 شد آخر سبزه در سبزه بدید
 مخالف را بقولی کرد در گشت
 در آن پرده بسازد زیر باله
 نیاید راست این پرده نوازم
 که اهل پرده عشاق گشتم
 ز چشمش ساختم در پرده رود
 که عدما له غم در پیش آورد
 که آمد ملک جمعیت ز دالم
 که دل خون کرد تا همچون جگر بست
 که میدانم که قدرش می ندانم

بخوبی کس چو بکاش آن ندارد
 سخن چون میتوان زان سرودن گفت
 چویشانی او دندان سبست
 در آن میدان بدان سرگشته چو گشت
 اگر از زلف چو گان میکند او
 اگر ردین نباید است کاره
 بلال عارضش چون را اندخت
 چو زلف در بایش حلقه و شد
 سواد بی یافت هر دم ز کس او
 چنان جادو است چشم خون که بوز
 چو تیر غمزه او کارگر شد
 خطی دارد بدان سیاره دندان
 صدف را دید آن در قیامش
 دهنش بسته تنگ است خندان
 چو صبحی خنده زد در طباشر
 لبش را صد هزاران بنده پیش است
 خط سبزش محقق او قیاد است

جهان ز برنجین دارد لب او
 ز سیسبش بر می کردم رود او
 جوازادیم از این سر و سبست
 غم زه تخته او هر زمانه
 کنون ای دایه بر خیزد روان
 بر دین قصه با او در میان
 بگو این راز و کرا و خشم گیرد
 کنون نشان بهم آن هر دو تن
 بگفت این نگو نامی را کرد
 الا ای غایب حاضر کجانی
 چو چشم روشنائی از تو دارد
 بیا و چشم و دل را میسمان کن
 بنقد از نعت ملک جهانی
 چرا این نیم جان در تو نیازم
 دلم بر دی فکر بودی بسزاک
 ز تو بگفته زان دل بر نگرم
 غم عشق تو در جان می خنم من
 فلک در زیر زین سی کوکب او
 از این شکل حسنه بر بار دانه
 بی شد رویم و روی بخت
 مراد زه کشته همچون کجانی
 میان این دو لبر در میان شو
 اساس عشق آن دو هریان نه
 بصد جانش دلم در چشم گیرد
 کنون این نو خبر یک مرد و زن
 بخون دل یکی نامه او اکر د
 ز چشم من جدا آخر چراست
 دلم نیز آشنائی از تو دارد
 دیگر تو تیغ گیر و قصد جان
 نمی بینم کنون جز نیم جانی
 که من با تو بصد جان بی نیازم
 نبودی جز خفا شدن بر تو کام
 که من هرگز دل از تو لبر نگرم
 سر از تو در میان می خنم من

چو من بی تو نه دل دارم نه دیم
 منم بی روی تو روی چو دنیا
 ترا دیدم که بهمانی ندیدم
 اگر آنی بدستم خود برستم
 بهر انگشت در گریه چراغ
 اگر پیشم چو شمع آنی پدیدار
 نوشت این نامه و بنگاشت آنگاه
 بدایه داد تا دایه روان شد
 چو نقش او بدید شعر بر خواند
 بکساعت دل از دستش برون شد
 ننگ عشق در حالش زبون کرد
 چنان پرودی او روی جهان دید
 چو گوئی بی سر دبی بای مضطر
 بدایه گفت برخیز ای نگوروی
 ندارم دیده روی تو دیدن
 مرا اکنون چه باید کرد بی تو
 چو زلف تو در دیده پرده ام من

چرا سرشته میداری چنینم
 ز عشق روی تو روی بدیو
 نظیرت سر دبالا نه ندیدم
 دیگر نه میردم هر جا که هستم
 ترا بگویم از هر دشت و باغی
 دیگر نه چون چراغ مرده آنگاه
 بی صورت ز نقش خویش چون
 بر آن باهروی مهربان شد
 ز لطف طبع و نقش عجب ماند
 چو عشق آمد دلی خوش داشت خود
 برای خود دلش در بای خون کرد
 که گفتی بی زمین بی آسمان دید
 کله در بای کرده کفش در سر
 بر آن بت رود ز من این بدگوی
 ندارم صبری تو آرمیدن
 که نتوانم بر چندین در دبی تو
 که بر روی تو عشق آورده ام من

ترانا دیده در جان بچونستی
 از آن زلف تو ام ز یروز بر کرد
 چو در جان من تنهای آخسر
 چو چشمم دم دیده ای ماه در رخ
 اگر روشن کنی چشمم بدیدم
 بمیرم از غمت ای زندگانه
 روان شد دایه تا نزد بکت آمان
 که از تو ادبسی عاشق تر افتاد
 اگر گردد دلت از عشق آگاه
 دل ز خبر بغایت شادمان شد
 نمیدانست کاری آن لغز و ز
 روان میگفت شعر و میفرستاد
 غلام آنکه بهر شعری که خواند
 بر این چون مدتی بگذشت بگریه
 بدیدش ناگهی بکمانه شناخته
 گرفتش و امین و دختر بر آشف
 که آن ای بی ادب این چه دلبر است

دلم برخاست تا در خون شستی
 که باز زلف تو عمرم سرسبز کرد
 چرا تشنه بخونم آنی آخسر
 کفن چون آفتاب ز سر کشی تیغ
 بصد جانت تو انم شد خیزدار
 اگر دریا بیم ورنه تو داسنی
 ز عشق آن غلامش کرد آگاه
 که از گرمی او آتش در افتاد
 دلت زو در عشق آموزد آنگاه
 ز شادی اشک بر رویش داشت
 بجز بیت و غزل گفت شب و روز
 نهاده بود خود را این فرستاد
 شدی عاشق تو و حیران بمان
 بد بگری برون شد آن لغز و ز
 که عمری عشق بر نقش خوش باخت
 براختاند آستین آنکه بدو گفت
 تو رویایی ترا چه جای شیر است

که باشی تو لیری دامن من
 غلامش گفت ای مریخ خاک کویت
 چرا شرم فرستادی شب رو
 چو در اقل مراد یوانه کردی
 جوابش داد آن سپهر برانجا
 مراد سینه کاری و فداست
 چنان کاری چه جای صد غلام
 ترا این بس نباشد در زمانه
 اساس کوثر بخادی در این کا
 بگفت این و ز پیش او بدر شد
 ز لفظ بوسعید مننه دیدم
 بر رسیدم ز حال دختر کعب
 چنین گفت او که معلوم چنان شد
 ز سوز عشق مستوق مجازی
 نداشت آن شر با مخلوق کاری
 با خود دختر عاشق در آن سوز
 مگر میرفت روزی در چمنها

که ترسد سایه از پیراهن من
 چو میگرددی زمین پوشیده شد
 دلم بردی بدان نقش و لغز
 چرا در آخرم بیگانه کردی
 که یکدزد نه زین سیر تو آگاه
 ولیکن از تو آن کارم کشاد است
 بدو دادم بدون آنم تمامت
 که تو این کار را باشی بهانه
 بسبوت بازی فدا دی در این کا
 بصد دل آن غلامش فتنه تر شد
 که او گفت و من انجا رسیدم
 که عارف بود یا عاشق صعب
 که آن شعری که بر لفظش روان شد
 به نگاشاید چنین شعری بیازی
 که او را بود با حق روزگار کا
 بزاری شعر میگفتی شب و روز
 خوشی میخواند این اشعار تخا

الا ای باد شبگیری گذر کن
 بگو که تشنگی خواهم ببرد
 مگر حارث از آنسو در چمن بود
 بپوشید و بر او ز بانگ ناگاه
 به پیش دختر عاشق زمین رفت
 الا ای باد شبگیری گذر کن
 بگو که تشنگی خواهم ببرد
 بی سقاش بودی سرخ روی
 بجای ترک یغافا خاصه چون ماه
 برادر را چنان در محنت افکند
 چو القه از این بگذشت
 سپاهی و شیارش از عدد پیش
 سپاهی موج زن از تیغ و جوشن
 در آید شکری از کوه و شمع در
 ز دیگرموی حارث با ستم
 چو بخت او جوان یکسر سپاهش
 ظفر میشد ز کیس و حلقه در گوش

زمین آن ترک یغافا خبر کن
 چو تشنه گردیم آیم بخوردی
 بگوش حارث آمد آن سخن زد
 بدو گشاده میگوئی تو گمراه
 بگردانید آن شعر و چنین گفت
 زمین آن سرخ سقار خبر کن
 ببردی آیم و آیم ببرد
 که هر وقت آتش آوردی بسوز
 نهاد آن سرخ سقار اها ناگاه
 که بر خواهر نظری حرمت افکند
 در آمد حوب حارث راستا
 چو دوران خلعت از حصر و خد
 جهان از تیغ و جوشن گشودن
 که شد گاو زمین چون خرچ در
 ز دروازه برون آمد بجای
 چو را این مرتفع جزو کلاش
 یکسر فتح و نصرت و دشمن باد

به القه افتادند در هم
 غماری از همه صحرا بر آمد
 خروشش کوس گوش چرخ کرد
 زمین از خون خصمان لاله زاری
 جان را پرده برق آب بسته
 اجل چنگال بر جان تیز کرده
 هویدا از قیامت صد علامت
 در آمد پیش آن صف حارث انگار
 سپه را چون بکیت ره حمله کرد او
 سپهرند با چندین ستاره
 چو تینی بر سر آمد از کراست
 چو تیغش خشم را چون گل بخون
 چو تیغش سوی چرخ نیلگون شد
 وز آن سوی که بکیتش هر دو
 با خنجر خشم زخمی کار گرفت
 همی نزدیک شد کان بکیت قفا
 در آن صف بود و خنجر روی بسته

به پیش صف در آمد همچو کوهی
 نینداست کس کان بکیت
 من از شاهم که خنجر نیم سپهر است
 اگر آب افکنم بر نطفه گردان
 سری کو بر کشد از حکم این ذات
 اگر شمشیر بران بر کشم من
 چو آتش را بر افشانم در باب
 چو مار ریح را در کف بیهوشم
 اگر سبند انم آید پیش نیزه
 چو زخم زور رسد انی بنیاد
 چو بکیتش ایم کند از روی فرا
 بتازم رخس و بکیتش ام در صل
 بکیت این چو مردان نشسته
 بر بکیتش آمد تیغ در کف
 نهادش پس خان سرد ریاض
 چو آن بت روی در کف نهان شد
 همی نزدیک آمد تا بیکبار

وز او افتاد در هر دو لشکری
 زبان بکشد و گفت این کابلی است
 پیاده در رکابم ماه و مهر است
 دویخ طرخش نهم چون شیر مردان
 بیایم فیلش اندازم بشمات
 جگر از شیر غران بر کشم من
 ز بیم آتش اندر دم شود آب
 نیاید همچو کس در صف بیهوشم
 شود از زخم زخم ریزه ریزه
 چو مرغ تیر من از زده بر کف بد
 چو یاد ارم عدد و راروی درخا
 که من در زخم رستم رستم از صل
 از آن مردان تنی راده است
 وز آنجا برگرفتش بر دویخ
 کشتن شناخت از خلق زما
 پناه خشم چون در باروان شد
 نماند پناه اندر شهر دیار

چو حارث را بد گشت آشکارا
 در آمد لشکری از کوه و زشت
 چو حارث را بد در حال دریا
 چو شب با شهر آمدشاد و پیروز
 نداد از وی نشانی هیچ مردم
 علی الجبله چو آمد زنگی شب
 همه شب قرص من چون قرص صاف
 بدان صابون بخون دیده تار و ز
 چو زان شب آمد زان لایلام
 دل از زخم غلامش آنچنان سخت
 نبودن چشم زخمی خواب و آرام
 گجا میشد دل او آرمیده
 چنین آورد در نظم آن سخن بوی
 سری که سروری تلج کبار است
 سر خصمت که بادش بی سروکار
 سری را که وجودت سرورستی
 سری کان سر نه خاک این را آمد

بسی خلق از بر شاه بخارا
 که آن کشته افلاک بر گشت
 سپاه حارث و حارث ظفر با
 طلب کرد آن سوار خست آنروز
 همه گفتند شد همچون پری که
 نهاده نصفی از ماه بربلب
 همی افکند کفک از نور پیرون
 ز جان می شست دست از عالم
 دل ختر جو مرغی بود در دام
 که در یک چشم زخمش نیز جان سوخت
 که بر سر داشت زخمی آن لایلام
 بلی نامه نوشت از خون دیده
 نوشت نوحه کبک سخن گوی
 سر یکبار آن سر بر چه کار است
 مباد اسیر شد جز بر سردار
 نگوئید ای آنرا سر سری نیست
 بجان سر که آن سر در سر آمد

حوسد سر گشت از سر گشت
 و اگر سر در گشت خصم بگشت
 سری کان سر ندارد با تو سر را
 چو سر نهاده کز سر در آید
 اگر سر بگند سر پیش سر پیش
 سر سبز که تاج از وی سری با
 سپهر سر نگون آن شد سر افراز
 اگر در دم سر در دست داد
 نهادم پیش آن سر بر زمین سر
 کسی که زخم خدلان کینه و گشت
 کسی که ز شاخسار حبش بر خود
 کسی که سوی حج کردن هوا کرد
 چه افتاد که افتادی بخون
 همه شب همچو شمع سوز در
 چو شمع از عشق هر شب باز خندم
 چو شمع از عشق جانی زنده دا
 شمع را اگر امید روز بود

چو مارش سر بکن کان چو گشت
 سرش بر کن سرش بر نه بگشت
 مباد می سر که ریخ او ز سر خوا
 سر آن را که او بی سر بر آمد
 سر موئی ندارد در سر خویش
 ز سر سبزین بر سر سروری با
 که هر دم سر نهاده پیش سر باز
 صرم بریده در مان سر ت باد
 فدای آنچنان سر صد چنین سر
 اگر بر گشت از قهر تو در گشت
 اگر ز زدن بر نام تو بدزد
 اگر چه کرد بی امرت خطا کرد
 چو من بن غم نه پنی سر نگون تر
 چو شب بگذشت مرگ او ز در
 ز چشم پیش برقی باز بندم
 میان آب آتش خفته دا
 مرا بودی که کمتر سوز بود

چو شمع را امید روز نبود
از این آتش که در جانم رسیده
از آن آتش که چندین تاب خیزد
چه بخوانی من با این همه سوز
میان خاک در خونم گردان
چو گدایم سیدانی آفر
تو میدانی که سر مست توام
من خونخواره خونی چون نگردم
چنان محوم ز سودای تو از خویش
دلی دارم ز درد خویش خسته
بزاری بند بندم چند سوزی
اگر امید وصل تو نبوده
مرا کی میتوان یکدم بجان زیت

حکایت

دل من نام هجران بر نشتابد
ز درد خویش همچون مقرران
دگر گویم اگر یابم ربه باز
که دل خود وصل جانان بر نشتابد
یکی با تو نگفتم از بهر زاری
و گرنه میکشتم در جانم این راز

روان شد دایه و دین نامم بود
سر بکناش با چندین جراحت
ز چشمش گشت بیل خون روا
که جانانایم تحف اگدای
چو شک آتشین دارم گریبان
اگر یک زخم بر سر دارد فرو
ز شوق پیر من بر من کف گشت
چو روزی چند را بکناش مسا
برای رودکی میرفت یکروز
اگر می جواب زدی بگفتی
بسی اشعار گفت آنروز است
ز لطف طبع آن دل داده مسا
ز عشق انصاف بگشت آگاه
چو شد بر رودکی راز آشکارا
بخدمت شد روان تا پیش انشا
رسیده بود پیش شاه عالی
اگر شاهانه جستی بود آنروز
بسر شد راه بر سر چون قلم شد
ز سر نامم مرهم یافت و راحت
بسی پیغام دادش عاشقانه
بهر بیمار پرسیدن نداری
دمی بنشین بیالین عزیزان
هزارش هست بهر جان اید لغز
بگفت این ز خود بخویش گشت
ز محرومی بجای خویش شد باز
نشت بود آن دختر و لغز
بسی بهر از آن ختر بگفتی
که آن دختر مجا با تش فرستاد
تعبت ماند آنجا رودکی باز
نهاد آنگاه از آنجا پای در را
از آنجا رفت تا شهر بخارا
که حادث را مدد او کرد آنگاه
برای غدر حارث نیز حالی
چو میگویی هستی بر دل افروز

مگر از روی کی شد شعور و خویشت
 چو بودش باد شعور دختر کعب
 شش گفتا بگو تا این که گفت
 ز حارث رو کی آگاه کی بود
 ز سرستی زبان بگنجد آنگاه
 بصد دل عاشق است او بر علا
 زمانی خوردن و خفتن ندارد
 اگر صد شعر گوید بر معسانی
 اگر عشقش چون آتش نبود می
 چو حارث این سخن شنید شکست
 چو القهقهه بشهر خویش شد باز
 ولی از غصه میجو میشد جان
 که تا بروی فرو گیرد گناه
 هر آن شعری که گفته بود آن
 نهاده بود در درجی با عز از
 رفیق داشت بگنجد ستم
 سرش بگنجد و آن خطا فرو خند

زبان بکشد و آن استاد و بر خا
 همه بر خواند و مجلس گرم شد
 که مردوارید را ماند که گفت
 که او خود دست شعور دست می بود
 که شعور دختر کعبست ای شاه
 در افتادست چون مرغی بدای
 بخرمیت و غزل گفتن ندارد
 بر او میفرستند در نهانی
 از او این شعر گفتن خوش نبود
 ولیکن ساخت خود را آن زمان
 ز خواهر در نهان میداشت نیز
 نگه میداشت پنهان هر زمان
 بریزد خون او بر جایگاه
 فرستاده بر بگنجدش آنگاه
 سرش بسته که نتوان کرد دریا
 چنان پنداشت کان در حبس
 به پیش حارث آورد و بر او خواند

دل حارث بر آتش گشت از آنرا
 در اقل آن غلام خاص را شاه
 در آخر گفت تا یکت خانه حمام
 شد آنگاه گفت تا از هر دو دستش
 در آن گریه کرد و آنگاه شاهش
 بی فریاد کرد آن سرو آزاد
 که میداند که دل چون میشد از وی
 چنین قصه که دارد یاد هرگز
 بدین زاری بدین درد بدین روز
 بیاگر عاشقی تا در د بستی
 در آمد چند آتش گریه آن ماه
 علی آتش از آن حمام ناخوش
 دیگر آتش ز آنار جو اسف
 دیگر آتش ز سوز عشق و حیرت
 دیگر آتش ز بیماری و شسته
 که بنشاند چنین آتش بصد آب
 سرانگشت در خون میزد آن ماه

هلاک خواهر خود کرد آغاز
 به بند اندر فکند و کرد در چاه
 تا بند از پی آن سیم اندام
 بزده فضا در گمانه بستن
 فرو بست از کج و دوزخشت را
 نبودش هیچ مقصود می فریاد
 جهانی را جگر خون میشد از وی
 چنین کاری که افتاد هرگز
 که هرگز در جهان بود دست یگروز
 طریق عاشقان مرد بستی
 فرو شد زان همه آتش بیکت را
 دیگر آتش از آن شعر چو آتش
 دیگر آتش ز چندان خوفشانی
 دیگر آتش ز بر سوالی و حسرت
 دیگر آتش ز دل گرمی و مستی
 که با این همه آتش بود تاب
 بی شمار خود بنوشت آنگاه

ز خون خود همه دیوار بنوشت
 چو در گریه دیواری نمائند
 همه دیوار چون پر کرد از اشعا
 میان خون عشق و آتش اشک
 چو گشت اندک گریه دیگر روز
 چو شاخ زعفران از پای تفرق
 بردند و آبش پاک کردند
 نگ کردند بر دیوار آن روز
 نگارانی تو چشم چشمه سار است
 ز مرگاتم بسیلا بم سپردی
 ربودی جان و دردی خوشی
 چو در دل آمدم بیرون نیایی
 چو از دو چشم من دو جوی داد
 منم چون ماهی بر تابه آخ
 نسب عشق این آمد ز درگاه
 که تا در دوزخ اسراری که دار
 توکی دانی که چون باید نوشتن

چو دوزخ زان بهشتی روی ارم
 چو دوزخ آمد از حق حصه من
 سه ره دار و جهان عشق اکنون
 اکنون من بر سر آتش از آتم
 با آتش خواستم جانم که سوزد
 باشم پای جانان می بشویم
 از این خون گریه شود این راه باز
 از این آتش که من دارم در این
 از این آتش که طوقا نیست خونا
 از این خونم که دریایی است کوه
 از این آتش جهان کردم زبان
 از این آتش که گیتی را تمامت
 از این خون باز بستم راه گریه
 بجز نقش خیال دل مشرورم
 از این کردی که بود آن ناز و
 چو میدادم خون خودم دو
 بخوردی خون جان من نمایی
 بهشتی غذا هر سوی دارم
 بهشت عاشقان شد حصه من
 یکی آتش و گریه اشک و دیگر خون
 که که خون بر زم که اشک انم
 چو در جانی به نتوانم که سوزد
 همه تاشسته رویان با بنویم
 همه عشاق را گلگون سازم
 نمایم بهشت دوزخ را که چون سوز
 و بهر تعلیم باران را که چون بار
 بیاموزم شفق را سرخ روی
 که دوزخ خواستی از من مانده
 گلی در آب کردم تا قیامت
 که تا گشت آبای چرخ بر خون
 بدین آتش همه فتنی بسوزم
 ز آتش پر به بندم چون من را
 ز خونم گر جهان پر گشت نیگوست
 که نوشت بادای یار گرامی

کنون در آتش و در آتش و در آتش و در آتش	برفتم ز چنان جفیه بیرون
سرابی نو سر آمد زندگانی	منت رفتم که جاویدان بمانی
چو بنوشت این بخون فرمان در آمد	که تا زان بی سرو بن جان بر آمد
در یغانه دریغی صد هزاران	زمک زار آن تلج سواران
با غفر صستی محبت بکاش	که تا از زیر چاه آمد ببالاش
نمان بخت و سر حادث بمرگ	بپرد و روان شد تا سر راه
بخاک دختر آمد جامه برزد	بی دشنه گرفت و بر جگر زد
از این دنیای فانی رخت برداشت	دل از زندان بند سخت برداشت
نبودش صبری بی یاری گانه	بدو پیوست کوه شد هسانه

المقالة الثانی والعشرون

پس گفت ای پدر در کیمیا چیست	که بی آن دست می ندهد مرادیت
بیان کیمیا کن تا بدانم	که تا آرام گیرد بو که جامم
پدر در پیش می کرد این دین	را فاطمون یونانی حکایت

احکام

فاطمون که استاد جهان بود	مکر در ابتدا غرضش چنان بود
که استخراج زرتدیر سازد	ز میس شوشه کند اکسیر سازد

به پنج سال شد در همیشه کلم	ز قشر مصینه و وز موی موم
چنان اکسیر کرد و معتبر کرد	کز اندک کیمیا بسیار زد کرد
چو ز کردن چنان آسان شد او	بقیمت خاک و زر یکسان شد او
بدل میکرد ز گفت اید ایندیش	که اکسیری کنی در جوهر خویش
چو قشر مصینه و موی سر امروز	ز جدت کیمیا شد دلفروز
کز اکسیری کنی در جوهر خویش	بود آن کیمیا از عالمی بیش
ز قشر مصینه چون این میتوان کرد	چگونه باشد آن اکسیر جان کرد
نه کم آمد ز قشر مصینه جانست	نه موی سر فرو نشت از روانست
چه پنج سال این اکسیر کردی	نخستی روز شب تدبیر کردی
کنون گر عاقلی ای کیمیا ساز	دو عالم در ره این کیمیا ساز
چو غرضش جزم شد سالی هزار او	ز خلق عالم آمد بر کسنا را او
چنان از جوهر خود کیمیا کرد	که از نورش دو عالم پر ضیاء کرد
پیشش محو شد نه تا بپایه	بر او شد کشف اسرار الهی
دو پانصد سال در اسرار نشست	شبان روزی نور و کار نشست
زمستان را روی بودیش پیش	که مالیدی سر تا پای بر خویش
برستی موی همچون پر بر بعضاش	زمستان دفع این بود زمناش
سرشته بود دیکت داروی دیگر	که تابستان مایلیدی بخود دور

بر بزدلی ازاد آن موی اندام
یکی دار و دیگر بر کار کرد
چو آن دار و بخوردی در همه حال
با ستادی مزاج او بعدیل
اگر چه فضل رومی زمین بود
برش رفت از نطاطالین ناگاه
نشسته بود اخلاطون در اندوه
درختی بود زیرش چشمه آب
سکندر و از نطاطالین بسیار
سکندر گفت آخر کیت سخن گوی
جوابش داد آن استاد ایام
چو خاموشی است رنگ جاودا
سکندر گفت اگر خواهی طعامی
چنین داشتم جواب آن مردودا
نخور کین خوردن آن کون نیز زد
شکم چون باشدم جای نجاست
سکندر گفت ای مرد و جهان تو

جوابش

جوابش داد پیر حکمت اندیش
که نتوان گفت کان چند است و
چو هر دم میدهندم تازه جانی
چو کشت از لشکوش دل پریشان
سکندر و از نطاطالین بسیار
چه سازی کیمیا می سیم از هم
اگر تو کیمیا می عالم احسن
تفت را دل کن و دل در گردان

احکام است

بزرگی هم نکودل هم نکوهش
که این ساعت تو در عین بلایی
همه پستی همه رو کرد در راه
همه دیده همه دل شو بیکبار
چو تو از درو عین درد گردی
اگر تو در خواهی تا بداسف

ولی میدان که عین درد است
که هرگز در دو عالم کس ندانست

حکایت

کسی پرسید زان دیوانه مردی چنین گفت او که در دانت پیوست دیوان تشنه ده روزه نیز کسی را بچنان باید حسد را همی در دآن بود ای زندگانی ندانی آن آن خواهی همیشه جرآن هر حث بود باشد همه بیج	که چو در در چون داری تو در که چون باید بریدن است را دست چگونه آب باید از همه چیز ترا اگر نیست این آن هست مارا که چیزی باید است کان را ندانی ندانم کین چکار است چه پیشه که آن خواهی و آن خواهی دیگر هیچ
--	--

حکایت

زنی آورد طفلی را بیابا زار زمانی خاک بر سر زد و در محنت چو میدیدند غرق خون خاکش بدو گفتند آخر او چه نام است بدو گفتند ای دیوانه او چنین بجهت گفت افتاد گمراه بدو گفتند نام آن محلت چنین گفت او که بر در است جا	زمانه کم شد و بگریست بسیار زمانی اشک خون آلود میخست بر رسیدند از بیم هلاکش بدو گفت او ندانم تا که است کجا است آخر بگو این خانه او که یکد زه نیم زان خانه آگاه بگو تا فارغ آئی زین مذلت که نام آن محلت می ندانم
---	---

بدو گفتند پس با تو چنانیم چنین گفت او که من گشته ام محلت می ندانم خانه هم نیز من این دانم چنین در مانده بکس من دانم که پر خونت جا نم اگر از پای تا سر در و گردی تو چون در حق نباشی چون علی الحق ولی تو تونه تو عکس اولی الرحه تو نگوئی او نگوین در این احوال خود تا چه نهادی تو خود را منکر داین جان تن	که تو میسوزی و ما میله از بیم نیم از مادر و دوزناش آگاه بجز مادر نمیدانم و دیگر چیز که اینجا مادر مرا باید و بس که مادر بایدم دیگر ندانم حریم وصل را در خور و کردی توئی در دوجان مطلوب مطلق از آن دانم حبیبی و نگوئی چو تو عکسی نه خود آن او بین نه نگو تو او نگو نهادی نهاد او نگرانی خویش را
---	--

حکایت

گر یوسف در آینه نکه کرد ولی پنداشت آن آینه ناهل چو گر یوسف جمال تنیت داشت اگر مستوفی آینه بدیدی چو روی او عیان او نمی شد	بسی بخشین آن روی چو کرد که او را میکند حسین ز بی جمل ولی آینه جای تعزیت داشت ترنج و دست را بر هم بریدی ز عشق خویش جان او نمی شد
--	---

چو در خود نظر کردن بودش	ز عشق خویش خون خوردن نبودش
ولی گردیده نشتاره کردی	ز پنج و دست بیشک پاره کردی
ترا که یوسفی محبوب باید	نخستین دیده یعقوب باید
که آینه زیبای ما	جمال بی نشان پیدا نماید
ز آدم خویش را آینه ماخت	جمال خویش را برقع براندخت
چو روی خود در آینه عیان بد	جمال بی ثانی در نشان دید
جمال خویش را نخستین کسی کرد	میران فلک که نخستین کسی کرد
اگر یک آینه را از خیال	نهد خود را لقب صاحب جمال
چو آن آینه در عین غلط ماند	ز نقش دائره پیردن خط ماند
اگر صد قرن در خلوت نشینی	که تا روی خود بپوشی نه بینی
کسی بدی که روی خویش دید	کسی نشیند کین تر کسی نشیند
اگر عکسی در آینه به بینی	بجا رویت معاینه به بینی
چو روی تو نه باقی و نه فانی	چگونه روی خود دیدن توانی
چو ممکن نیست روی خویش دیدن	بجز آینه در پیش دیدن
مکن زمار پیش آینه ز آه	که تا تیره نه بینی روی چون ما
که اگر بگذره در خود هیچ یابے	همی آن عکس را هم هیچ یابی
نه مرده باش نه خفته نه بیدار	همی اصلا مباحش این باد میدار

نوداری آنچه میجوی در آفاق	تو که نمایانی بمحوشاق
حکایت	
به پیش پاکبازان دل افروز	چنین گفت احمد غزال بکروز
که چون بهر حال یوسف خوب	بمصر آمد زیت اسخرن یعقوب
در آمد تنک یوسف پیش او در	گرفت آن تنک دل را تنک و بر
فتان در بسته بد صغوب انگاه	که کو یوسف کرافاد در چاه
بد و گفتند آخر می چلوئی	گرفته در بر و درای چه جوئی
زنگنه بوی پیراهن شنیدی	چو دیدی این مشش کوئی ندیدی
جوابی داد یعقوب سمیه	که من یوسف شدم امروز کمر
ز یوسف لاجرم بوی شنیدم	که من خود ندیده یعقوب بدم
همه من بوده ام یوسف لذت	چو خود را با فتم اینم قناعت
بخود گرسه فرود آری مانی	بیایی ز آنچه میجوی نشانی
ولی چون از همه آزاد گردی	که فی غلگن شوی نه شاد گردی
ز زیر چرخ گردانست برآرد	بزرگت کار مردانست برآرد
حکایت	
چنین دادند ره پنهان و میاز	خبر از بو علی فارمد باز
که گفت ای مردی خوش شو بخواند	نه دل ناخوش کن و جیران ز راندن

+

قبول خویش را شمر عشقیت که چون بغیری از نعمت دمی تو چو آرندت به دوستی بدید برون این همه رنگی دیگرگون اگر این رنگت افتد بر رکویت اگر این رنگت یابی پاکبانی اگر این رنگت یابی اسی یگانه همه چیزی چو از تو چیز باشد چو دایم تو باشی بی بهانه چو دایم محو باشی در آتشی	مشو کرد شوی هرگز نه رعیت نگردی از بلاست عمنی تو چو دشتی را نباشی تو بدید برنگی دیگرست آرد پرو ن دو عالم غبرین گردد ز بویست مست گردد ز روت جان گریه نباید هیچ چیزت جاودانه تراکی میل چیزی نیز باشد همه چیزی تو داری جاودا ز تو خواهند اما تو نخواهی
--	---

حکایت

بمجنون گفت آن یاری زیاری بدو گفتا بجای عرش و کرسی رفیقش گفت چندین شعر گفتن میان خاک و خون بودن برآر جوابش داد کان بگذشت اکنون دوئی برخواست اکنون از میان	که لیلی را تو چندین دوستدار که گویند دوستش دارم چه بری شبان روزیت بی خوردن نه خفتن چه بودست این همه برودستداری که مجنون لیلی و لیلی است مجنون هر لیلی است مجنون برگرانه
---	--

چو شیر دمی بهم پیوسته کردند کلی چون آشکارا گشت اینجا اگر هستی بجان او را خوار چنان کم شو که دیگر نتوانی	ز نقصان و بودن رسته کردند دوئی را نیست یار آتش اینجا چو تو گم نیستی او را بدیدار نیایی خویش را در زندگانی
--	--

حکایت

برای بایزید آمد ز جانی سببان خانه در شیخ نو رای بدو گفتا نکوی کز کجایم غریبم آمده بهر لقا جوابش داد شیخ عالم افروز که من در آرزوی بایزیدم نذاغم تاجه افتاد و گجاشد چنان در زرد وجودش گشت خا کسی کو جاودانه همچو زرشد ولیکن کیمیا گشت بادام اگر بر کافری تا بد زمانه و اگر بر پیل زن تا بد ز اعزاز	غریبی در نزد چون آشنائی بفکرت ایستاده بود بر پای غریبش گفت مردی آشنایم بهوئی بایزید از دور جانی که ای درویش سی سالت از بسی حسرت دلی گردش ندیدم نمی بینم مگر از چشمش ماست که چند قرب سی سالش فراموش ز خود هرگز ندانند با خبر شد که نور الله نهندش سالکان نام کند چون را بعد از مرده جانی چو خرقانیش گرداند سرافراز
--	--

وگر بگذره با معروف کرد و	ز ترسانی بدین معروف کرد و
وگر پیش فضل آید پدیدار	شود از رهزنی باراه اسرار
وگر در جان این آید پدیدار	ز لش سلطان هر دو عالم آید
وگر بر تن زند دل گردد آن خاک	وگر بر دل زند جانی شود پاک
چو جان در خویش تن آن نور یابد	وگر بستی راز هستی دور یابد
چو جان زان نور گردد محو مطلق	بسبب جانی پدید آید انا الحق
چو در صحن بهشت آید با خلاص	خطابش آید این از حضرت خاتم
که هست این نامه از شاه یکمان	بیوسی پادشاه جاد و دان
چو از خاص خودش پوشیم جام	ز قدوسی بقدری است نام
چو قدوسی توانی جاد و دان گشت	همه تن دل همه تن نیز جان گشت
چو دامن صورت خویش صفت	بیاناید بهشت این معرفت هم

حکایت

مگر محسود بیامد ز راهی	در آمد پیش خرقانی بگاسی
ولیکن استخوان شیخ را شاه	ایا ز خاص خود را خواند آنگاه
لباس و خود در پوشید آنروز	که من جان دارم و شاه و لفظ روز
هی چون کرد خرقانی بگاسی	بد و گفتا کنی جان دارشاهی
بیاد پیش من ای شاه و روی	که حق اکنون ترا کرد است و پیش

تو ای محسود اگر چه پادشاهی	ولیکن دل ہی خواهد که اسے
همه ملک جهان در می تسلیم	همه در دست این بیادیت هم
چو تو در ملک عالم پادشاهی	چو در ویشان چو انان پادشاهی
نه بینی آنکه محسود ازل بود	که او را نیز کوئی این عمل بود
که در بیانی بی پایان صفت است	جهان پر عارف و بر معرفت است
ز آنکه مردم همه از بهر آدم	برون آمد بدست خلق عالم
بپاکی آن صفت را شد خریدار	بدست آن صفت آید پدیدار
چو بیچاره گشتم زان چه سود است	که خود بیچاره بر سر من نبود است
چو نان آب جستم از در تو	شدم بی این بی آن در بر تو
که از تو مال و نفس تو خرم با	که از تو دامن سخا هم زی را
منت باین همه مشتاق دوست	الکر مشتاق من باشی تو بنکوت
عزیزای مندا نم گین چکار است	که دل خوشت بکمر مردم بزار است
باستغفار بوبیت بیاید	ولیکن در خود بیت بیاید
خداوند اقوی کاری است بجا	چو مردم کس نه بسند یک مقام
که مردم در حقیقت چون یاب است	ولی از خاص محمودش بیاب است
در ازل چون بدادت صورت	صفات خویش آورد آخرت پیش
آنگاه نام تو نام خویش کن کرد	که اسم خویش اسم دامن کرد

ولی چون نیست دستور می چلویم
 بجای نای خودی ره کی توان برد
 اگر تو مشک موخو اهی در این
 چنین گفتند استادان پیروز
 در نه میخورد خاشاک و خاک
 چو دارد این چله در پاکی آنگاه
 دمی گرداند و پس صبحگاهی
 چو آن دم بگذرد بر خون جانش
 از آن دم مشک از او آید پدید
 که داند آنچنان دم در جانی
 چو خونی مشک گردد از دم پاک
 علی چون نور حق در جان در آید
 چلویم پیش از این اسکانند
 اگر تو کیمیا سازی چنین ساز
 چو نیست این کیمیا در عرش و کرسی
 بسا از این کیمیا گردد در آینه
 در ای این ترا اسرار گفتن

خدا نزدیک و دوری چلویم
 ولی که بچندی این بسینوار کن
 میاش از آهوی کم در سحرگاه
 که آهوی است اندر جل شایسته
 گل خوشبوی جوید یک دو با
 سر خود سوی صبح آرد سحرگاه
 سوی خود در کشد آن دم بگاهی
 شود از ناف نافه روانش
 و ز آن دم گرددش خلقی خرد
 که خون و مشک گردد در زمانه
 بود ممکن که روحانی شود خاک
 منت حالی بر نکت جان بر آید
 که جانم پیش از این فرمانند
 ولی این کیمیا در راه دین باز
 ز جان خود طلب دیگر چه برسی
 که جانرا کیمیا نیست این آبی
 ردان بود مگر بردار گفتن

در ای این مقاماتی دیگر هست
 بخود رفتن بخود راهی ندارم
 بدانم تا کسی از آن خبر هست
 که خود ستوری آبی ندارم
 بگویم ورنه اندر پرده راز

در خاتمه کتاب گوید

سخن کبر بر از عرش مجید هست
 ز عالمهای علوی یکت مجاز
 رسا ندیم سخن تا جایگاه
 دم عیسی ترا پیدا نمودم
 ز چندین باغ کز من آید کاست
 جو آن مردان بسی شبهای تلخ
 کسی که گفت خود دلاف میزد
 اگر تا دور من میریستی او
 علی چون آفتاب آید بیدار
 چو بحر شعر من کامل فدا هست
 چو بحر شعر من بر سر کناری
 از آن چشمه که خورشید بلند است
 فرد تر پای شعر فرید است
 نگوید آنچه ما گفتیم هرگز
 که کس را نیست آنجا هیچ راهی
 چو صبح از دم بید و جفا نمودم
 جان چون باغ جنت پر نگار است
 شوند از باغهای من و لغو ز
 نفس چون صبح از دل صافی
 بخردی گرد این نگرستی او
 نماز صبح را بگذر و مقدار
 هزاران چشمه بر ساحل فدا هست
 پدید آوردم مردم چشمه ساری
 که بذل نور در کسب فکند است

دوازده شرم گزین بردی
 قیامت تیره خوابد گشت خور
 که تا در خلد حوران دل افروز
 چو شعر من همه توجید پاکست
 در کف الهی بر کشته شده
 بزرگانی که در هیئت آسمانند
 ز فخر این کتابم پادشاهی است
 بنوهر ساعتم جانی فرستد
 چون از غیب روزی خوابد
 دل در سس لبتی نرم کرده
 منم وحشی صفت در کونه بیکس
 چو این وحشی ز حمزه پتقار است
 چون مجوس این پیروزه نام
 چه خواهم کرد طول و عرض دنیا
 مرا ملکی که من دارم پسند است

چو در ملک قناعت پادشاهم

توانم کرد دامنم هر چه خواهم

ز تیغ خویش هرگز نرسد
 ولی روشن بود این شعر جاوید
 بلخ عشق میخوانند هر روز
 اگر در خلد بر خوانی چه پاکست
 الهی نامه نام این نهاده
 الهی نامه عقلت را خوانند
 کاشی نامه از نام الهی است
 ز غنیم هر نفس خوانی فرستد
 چرا در بند هر بیچاره باشم
 بخوابم خوردن و نان گرم کرد
 ز عالم کاسه حمزه مرا بس
 مرا با حمزه و وحشی چکار است
 ز دنیا بیک در خانه تمام
 گبودی سما و ارض دنیا
 دیگر در یادم چیزی پسند است

حکایت

بزرگی بر یکی کتب گذر کرد
 یکی را پیش نان خورشید بود
 بگردن بیک از آن یک نان خوش
 و در یک گفت که با منی ملک من
 بیانی نان خورشید از من رفته
 چو راضی گشت آن کو در کمال
 نهادش شد بر دانه آن که ملک من
 بزرگ دیش گفت ای خورده کو
 قناعت کرده بونان زمانه
 بترک نان خورشید باید گفت
 چو ملک تا کی کنی از من جانی
 اگر محمود اخبار عجم را
 اگر تو شعر آری خیل و آری
 چه آن که قبل از من کم نه آری
 نهی همت که شاعر داشت انگاه
 بجهت الله که در دین بالعم من

مگر ناکه در آن کتب نظر کرد
 یکی را نان خنسا پرورش بود
 که کارش می نشد بی نان خنسا
 که همچون بیک بی نان بزرگ من
 ترا بس نان خنسا و دیگر نه
 دو آن شد همچو بیک در ره بکشا
 بیانگت ملک در آیم بترک من
 اگر تو بوده در کار زیرک
 از این ملک بودند بودی آگاهی
 که چون بیک با منست خنسا
 برای جیفه او چند استخوانی
 بد او آن قبل و لشکر او درم را
 نیابی یک درم در روز کار
 بر شا عرقای هم نه از زید
 کنون بزرگ که چون برخواست از زرا
 بد دنیا از همه کس فارغ من

بر آن چیزم که باید پیش از آنست
چرا یارم بخیزی پیش از آنست

حکایت

چنین گفت روزی حق پرستی
که هر چیزی که هست باید نیز
ترا چیزی که در هر دو جهانت
اگر هر دو جهان را استلاست
چو جان پاک من فردوس با
بهشتی اینچنین و همدست نه
چو هر همدست که می پسندم حجاب
چو کس را می پسندم همدست خویش
مراد مغز دل در دیت سخا
اگر کم گویم و اگر بیش گویم
بر آوردم بگرد عالمی دست
اگر دادم و دادم بکست همدست داد
اگر چه بدم را بدمی هست
ز چندین آدمی هیچ جای
چو دین نیکو زده وفا نیست

که او را بود در اسرار هستی
از آن چیزی فراغت به از آن چیز
به از بودش بسی نابود آنست
نما نگاه جانم این تمامست
مراد مشتری در قوس باشد
ولی بر سر عشق و محرم نه
مرا این همدست می بدم کتابست
بد آنجا که فرو گویم غم خویش
کز او میرا بدین چندین سخنا
چکویم با کسی با خویش گویم
نداد از هیچ نوع همدست
داد او داد و داد همدست داد
ولی صادق نداد آن همدست
نمی پسندم سروئی و فانی
ز عجزی این وفا جستن نیست

چو من محرم ز بیم خود را زمانی
ز همراهم دین مروی ندیدم
بسی ختم بهما بخت ایم که بودم
ولا چون بهمنشانت برقتند
تو ناکلی باد بهماست ز سودا
بخوردی تو چو پیکاران جهانی
لکن کاری که وقت امروز دار
همه خفتند چه سست چه پشمار
ترا تا چند از این بار یک گفتو
چو ابوابم گفتار آمدی
چو نتوانی که مردگار میرسد
بگرد قال آخسته خند کردی
دل تو کز قال آرام گسرد
چو قشری نیست پیش این قال
چو تو عمر عزیز خود بیکبار

که باشد محرم من در جهانی
ز اخوان الصفا کردی ندیدم
نمیدانم کز این فتن چسودم
رفیقان و قریبانت برقتند
برو تا کی کنی امروز و فردا
غم کارت غمی بسیم زمانی
که گر کاری نداری سوز دار
تو کی خواهی شدن از خواب بیدار
که میباید ترا یک خفتن
چو امروز و کز دار آمدی تو
زهی حسرت اگر مردار میری
قدم در حال نه گر شیر مردی
کجا از حال مردان نام گیرد
طلب کن همچو مردان نام آحر
نبودی با خبر گوئی ترا کار

بیت تو شعری بنیم همیشه

ترا جز بیت برستی نیست همیشه

حکایت

پرسید از او پس آن پاک جان
 فرد برد است گور خویش را
 نشسته بر سر آن گور پیوست
 برود آرام و شب خوابش نماند
 بخوف و ترس او در روزگاری
 تو او را دیده ای پاک رهبر
 چو رفت آنجا یکدور اچنان دید
 هزار می و هزار می چون خلای
 زهر چشمت چو گل خون روانه
 کفن در پیش و گوری کنده در
 او پیش گفت ای نامحرم را
 خیال خویش را میپرستی
 ترا گور و کفن مغز دل کرده
 ترا می سال بت گور و کفن بود
 چو آن آفت بدید آن مرد درو
 چو از سر حقیقت گور افتاد

که میگویند می سال آن خلای
 فردا و بخت آنجا کفن را
 ز کرمی ندارد و بکرمان دست
 بچشم اشک بر آتش نما بخت
 بنقادست هرگز بر شکار
 او پیش گفت مرا آنجا یکدور
 ز بیم تیغ مرگش نیم جان دید
 ریخ چون بدر کرده چون بلالی
 دلی بر لب زبانی بر زبان
 بشکل مرده بنشسته بر سر
 بدین گور و کفن ماندی حق باز
 همه گور و کفن را می پرستی
 بسی سالت ز حق مشغول کرده
 که در راه خدایت این زن بود
 بشد جان از دل بر در درویش
 بزویکت نغمه و در گور افتاد

چو مرغی بر پر بد از دام هستی
 چنین کس را که زید حجاب است
 حجاب تو ز شرافت آفاق
 بسی بت بود گوناگون شکستم
 هزاران بند جوین بر کفتم
 بستم کربلت چند گیرم
 به بت چون ز خدای باز کردم
 بلا کی کان مراد در کردن آمد
 سخن چندین که بر تو خوانده عمار
 بقدر از چرخ هفتم برگزیده
 ز بی قصه که از شوق گفتاد
 دلا چون نیست مترنگا بت اینجا
 سر از آبی دجایی بر میاد
 زبان بودی بسی اکنون چو مرد
 بسی آفت که گویا از زبان یافت
 قلم در سر زدند انم از داشت
 ترا و چون بان پیرون داز کام

بمرد و باز دست از بت پرستی
 چو از گور و کفن چندین حجاب است
 که می مانی بدین بت از خدا باز
 کنون در پیش شوم بت پرستم
 کنون از عشق من از نیست بندم
 دگر سر کنون در بند میرم
 چگونه با خدا همسر از کردم
 یقین دانم که آنهم از من آمد
 اگر بر خویش خواندی هیچ بجا
 ز خیل قدسیان بر تو گذشتی
 سگی بر بد شود مردم گرفتار
 نکونار است آب حبابت اینجا
 فرد بر خون و آبی بر مساو
 ز سر تا پای خود را گوش کرد
 چو صامت بود از عزت از آن یافت
 که او را در دانی دوزبانست
 بیکو چو حسابش کرد ایام

ز یک عضو تو فرزند روز محشر	ز بابت بند خوابد کرد و اور
از آن سوسن بازادی رسید	که او باده زبان گلی گزیدست
چو خواهی گشت همچون کوه خاموش	کفی بر لب چو دریای مزن جوش

حکایت

چو اسکندر ز دنیا رفت بیرون	حکیمی گفت ایشاه بهمایون
چو زیر خاک میگشتی چنین کم	چرا میکردی آن چندان تنعم
در بغا و در عینار و زگارم	که دایم خود در بغا نیست کارم
چو نقد روزگار خود بدیدم	امید از خویش تن گلی بودیدم
همه در خون جان خویش بودم	که تا بودم زیان خویش بودم
بایستد بجهی تا کم جنبه بود	همه عمرم بسر شد در تنبهد
جهان چو صحنه بستم در غدا	جوانی برو پیری در غدا
چو من هم شستم در جسم و جانی	نخواهم من که باشم بکمر نای
بجز مردن مرا روی نماندست	از آن کز زندگی بویی نماندست
اگر چه از فنا مویی ندیدم	بجز فانی شدن بویی ندیدم
مرا که ماتم است و گاه عیدست	که گاهی و عده و گاهی و عیدست
ولی بود از همه ملکت جهانم	همه خون گشت و دیگر می ندانم
زهی اندوه گوناگون که دل آ	زهی هم آتش و هم خون که دل آ

فرو رفتی در این دریای قیامت	ولی تا چون بر آیم بهم این است
چو من از مرگال پرچ دارم	چو منی بچم چو دل پرچ دارم
همه عمرم در افغانه بسر شد	که خوابد از پی عمری و گشتد
نهی دستم که کارم بر خل ماند	ز حسرت پای جانم دروخل ماند
چو قوم موسی ام بر تپه مانده	که هم تعطیل و هم تشبیه مانده
همی فی خوانده و فی رانده ام	سیان اخرو ایمان مانده ام من
کنون در گوشه حیران شستم	سئون کردم بروی زیر کستم
گرت اندوه من باید جسانی	نزدیک لم بشین زمانه
که چندان غم و اندوه دارم	که گویی بردم صد کوه دارم
مراد دست هر ساعت هزاران	که بردل درو مبار و چو باران
چو گل عشر غریزم بر رخسار	بپایان بروم من بر سر کار
چو توان شرح کردن سر گذشتم	زبان در کام بودم گنگ گشتم
چلویم کا بنجه گویم هست گفته	که گویم خلاق جمله خفته
زبان علم سجو شد چو خورشید	زبان معرفت گنگ است جاوید
چو هستی حیرت خود پاک گفتم	چو هستی خاک بر خاک خفتم
مرا کوئی نکو دیگر نکو بیم	چسازم می بسوزم گر نکویم
زمن دایم سخن پر سید آخر	ز سوز من نیش سید آخر

عزیزا با تو گفتم با جراتی اگر از تو بگفت و غائی پاک اند کسی را چون بگیری دست نرسد بمان بهتر که بی روی و دریائی آنون از اهل دل در خلوت خاص غرض این گفتگویم جز در حالت عزیزا با تو گفتم حال مردان ترا گو دره زان از روز بست اگر ماتم زده باشی در این کار ولی خود تو ز رعنائی چنانی که نوحه لایق آزادگانست اگر تو عاشق نگردد یار که میجویی ز کجاسته نشان باز چو چیزی که نکرده ای عیب این	مدار از من دریغ آخر و علانی مراد نور از آن در خاک آید و گر که رسد پیوست نرسد سحر گمان سازد باد عالی دعای خویش میخواهم با خلا که کاری غرض جز از خدا نیست تو که مردی فراموشم نکردی همه ساز تو دایم سینه سوز نیست ترا نوحه گری باشد سزاوار که نوحه بشنوی باز بچه دانی که نوحه قرب کار افتاده گانت تو آن گشته افتاده کاری و ز این جستن نرسنی بگزینان که میجویی تو و چندین طلب من
--	---

حکایت

چنین گفت آن یکی با خاک پزی که کم ناکرده میجویی تو عاجز	که میاید شکفتم از تو چیزی نیایی چیزی کم ناکرده هرگز
---	--

عجب تر گفت که چیزی دیگر هست بنایت می برنجم وین شکفته نه بتوان یافت فی کم میتوان کرد غرض این است تا تو توباشی	که کم ناکرده کرد بد هم دست بسی پیش است آن قول کس گفتی نه هم خاموشی است فی بیان نه آن باشی و فی این هر دو با
---	--

حکایت

بزرگی گفت ز ایوب پیمبر ز چندان ریخ آسج بود مقصود و گر بار از ده بر سر بزاری کنم از این بسیار بسته نامت عجایب من از آن یکت میخواست نه آبی میتوانی از بر خویش چو دریا است این و چشم جانی در این دریا نه خاموشی نه گفتار جو انمرد و تو چندان بیچ عجب هزاران پرده پیش از ظلمت و نور هزاران بند داری تا قیامت مگر از پیش بر خیز و نقاب	که چندان سال گشت از کرم مضطر چو کرد آنی بجانش داد وجود بد و گفت اگر آبی بر آری منم نم ناکند از ده تمامست و ز این یکت خاموشی را و میخواست نه خاموش میتوان بد این غیبتش نه میرسد است او را بی گرامی نه ساکن آمدن لایق نه رفتار چگونه من شوی چون بیچ بیچ چگونه منقطع گردد دره دور چگونه رهبری سوی سلامت ز لطف حق بتابد آفتابی
--	---

که چون آن لطف از پیمان نباید		هزاران در دران بیا بد	
حکایت		حکایت	
یکی اعرابی آمد پیش حمزه بدو گفت که من اسلام آوردم		کنار خویش محکم بسته در بر	
پیر گفت داری یک کبوتر		اگر گویی چه دارم در کنارم	
ز صدق معجز آن صدر عالی		گرفته دو کبوتر بخت بگریم	
بدو گفت این که گفت ای پیر		بصدق دل مسلمان گشت حاجت	
در اندم هر که آنجا از عرب بود		پیر گفت حق سلطان اکبر	
که آن هر دو کبوتر بخت محکم		ز بهر آن کبوتر در عجب بود	
پیر گفت ای اصحاب و انصا		بزرگ اندر کشیده بود در هم	
بخت آن خدائی که شکارا		شمارا چه عجب آمد از این کار	
که بر هر غاصی کو در جهانت		بخلق خود فرستاد است بار	
که این باد بر این دجست امرو		خدا صد بار مشفق تر از اوست	
حکایت		حکایت	
چنین نقل درست آمد از آنجا		که فردا بنده باشد که جبار	
ده بغداد بار آوازش از خوش		که سر از شرم او بر نادر پیش	
خدا میگوید شمس کم سوز آخر		که روز آشتی است امروز آخر	

بهرار

بر آرز پیش سرتاکی از اینکار		همه ناکردنیها کرده انکار	
عزیزا کار آسانست با حق		که از در دست در مانت مطلق	
چو آسانست با حق جاودانی		روا نبود که تو دشوار دانی	
حکایت		حکایت	
شی بوسهل معلو کی سحرگاه		چنان در خواب میدیدی که گناه	
در آمد بوسید دست از دور		فرو میرخت هر دم عالمی نور	
از او پرسید کای شیخ هنر جو		خدا با تو چه کرد آنجا خبرگوی	
که بسوزم من از بهیم عتابش		چنین از بوسید آمد جوابش	
که با حق کار آسان تر از اوست		که خلق بی سرو بن را محاسن	
اگر لطف خدا یار تو گردد		چنان بر رونق کار تو گردد	
بصد غصیان اگر مشغول باشی		چو یک طاعت کنی مقبول باشی	
حکایت		حکایت	
پیر گفت پس مقصد زنی بود		که در دین سپهر گل تر دانی	
مگر میرفت در صحرا بر ابر		پدید آمد میان راه چاهی	
سگی را دید آنجا ایستاده		زبان از تشنگی بیرون نموده	
بشفقت ترک کار خوشتین کرد		ز موزه دلو و ز چادر رس کرد	
کشید آبی بسک داد و خدایش		گرامی کرد در هر دو سرایش	

شب معراج دیدم همچو ماهش	بهشت عدن گشته جایگاهش
زن مفید سگی را داد آبی	جزا بودش حق چندین ثوابی
اگر یک دل کنی آسوده بکدم	ثوابش بر تابد هر دو عالم
برای آنکه دل بخویش باشد	ثوابش از دو گیتی پیش باشد
خود می خفت است بخود شو بهت	که تا در بخودی برسی برخت
خودی ابلیس ملعونی آمد	منی برد یگری افزونی آمد
ز ابلیس چو ذکر پاکت کردی	چو آدم سخت بنکو حال مردی
چو ابلیس از منی آورد خوا	ز رحمت میکند نو مید جانت

حکایت

مکر شبلی امام عالم افروز	گذر میکرد در عرفات بکروز
خادش چشم بر ابلیس ناگاه	بدو گفت که ای ملعون درگاه
چونی اسلام داری نه عت	جد اکرمی میان این جماعت
جگر خون شد از این تار یک دشت	امیدی می بود از حق بنورت
چو شنید این سخن ابلیس بر عزم	زبان بگشاد و گفت اینسخ عالم
چو حق را صد هزار سال جاوید	پرستیدم میان هم و امید
ملاکت را بحضرت ره نمودم	بهر گشته آن در که نمودم
ولی برداشتم از نیت او	مفر بودم بوحدا نیت او

بر انداز در که خویشم سیکار	اگر بی عتی با این همه کار
که گوید از چهره در که پیش ناگاه	که کس بهره نداشت از خلق درگاه
عجب نبود که نتوان است آواز	اگر بی عتی بس پذیردم باز
نوم بی عتی هم خوانده او	چونی جوی شدم هم رانده
امید از حق بریدن پس و نیت	چو در کار خدا چون و چو نیت
عجب نبود که خدش خواندم با	چو قهرش کرد حکم و راندم آواز
تودانی و تودانی آنچه خواهی	نمیدانم نمیدانم الله
یکی را رانده با صد که ازش	یکی را خوانده با صد نوازش
بحکم تو کسی را نیت راهی	نه زین یکت عا عتی بی زبان گماهی
یکه نمانعت که تو کس ایمانی	بجی آنکه تو با کس نمانی
بفضلت در من با کس نظر کن	ز جرم و ناکسی من گذر کن
که من دل زهره سوری ندارم	ملکش در پای قبل قهر زارم
پیش خیل ترست زو زبود	مرا چون بملوی بکت موزبود
بکش یا گردنم آزاد گردان	من بگشاده را ولشاد گردان
نه از فضل تو آن پیش کردم	اگر کردم بدی با خویش کردم
تو میدانی که با خود کرده ام من	اگر نیکت و اگر بد کرده ام من
زهره و بگذری کارم باز می	چو از شکست و بدین بی نیازی

اگر چه بسته نیک بدم لیکت چو بی علت بی دولت دمی تو	نیکویم ز نیکت بد بد و نیکت کنون هم نیزی علت دمی تو
چو بی علت عطا دادش و جودم چو نیست از رخ من آسایش تو	همی بی علتی کن عسرق جودم که علت نیست در بخشایش تو
مدر از کرده من پرده من نه آن کافر که او دیندار گردد	خطی در کش بگرد کرده من در اول روز مرد کار گردد
ز چندین ساله کفر از یک شهادت خدا یا اگر چه در خون آدم من	و بد غسل لشعین سعادت همان انگار که اکنون آدم من
چو آن کافر شیما نیم انگار	همی چون نومسلمانیم انگار

حکایت

چو در نزع او فادان مرد بظام کلی زنار آیدم هم کنون	بیاران گفت ای قوم نگو نام که تا بر بند و این مسکین مجنون
خروشی از میان قوم برخاست چگونه باشد ای سلطان سرا	که از زنار نماید کار تور است سیان بازید آنگاه زنار
دگر در خواست ناز نمی سخا باخر کرد شیخ الحاح بسیار	نمی آورد و کس آن کار را تاب نمیدانست کس در مان آن کار
همی گفتند اگر بر شیخ تقدیر	تفاوت خواست آنرا چندانکه

کلی زنارش آوردند صحاب پس آنکه روی را در خاک مالید	که تا بر بست و گشتاد از دستم بسوز جان و در دل نالید
بسی افشاند خون از چشم خونبار زبان بگشاد کای قیوم مطلق	و ز آن پس از میان برید زنار بحق آنکه جاویدان قوی حق
که چون ایندم بریدم بند زنار نه گبری کرد و ایندم باز گردد	چو آن عباد ساله کبرم انگار بیک فضل تو صاحب راز گردد
من آن کبرم که ایندم باز گشتم بکفایت این و شهادت تازه کرد	چو گردیدم آدم هم باز گشتم بسی ارستی بی اندازه کرد او
اگر صد راه افرون آدم من چو دانم من همه هیچم الکی	همان انگار که اکنون آدم من ز هیچی این همه پس می چه خوا
چو دارم در دبی اندازه دارم چه دل دارم خرابی و کبابی	ز مال و ملک قلبی تازه دارم چه میخواهی خراجم از خرابی
اگر تو غم مخور ای بسی هست غم جز تو دگر کس می نداند	ندانم تا چه من عاجز کسی هست تو میدانی اگر کس می نداند
چرا گویم چو دانم ناطسری تو تو خود بخشی اگر جویم و گرنه	چرا جویم چو دانم حاضر تو تو خود دانی اگر گویم و گرنه
که بایی سر تنم افشاده در بند	چه بر خیزد از این بی سرتی چند

چو از خدمت نه سودتی زیبا	همه رحمت برای عاصیانست
حکایت	
همه از رحمت محروم مانید اگر محصوم پسندم جاودان من چون از عمر بسودنی ندیدم هزاران بحر رحمت بیقیاست نمیدانم که تا حرامان من چیست ندارم در جهان جز نیم جان من بمردن اضمیم زین زندگانی ز سر تا پای من جامی نظر نیست	بپیش کعبه ابراهیم آیدیم مرامصوم دارو بکنند دار یکی باغ خطایش کرد آنگاه همین بود است از من خلق را خواست اگر کار تو و ایشان کنم راست همه از رحمت محروم مانید اگر محصوم پسندم جاودان من چون از عمر بسودنی ندیدم هزاران بحر رحمت بیقیاست نمیدانم که تا حرامان من چیست ندارم در جهان جز نیم جان من بمردن اضمیم زین زندگانی ز سر تا پای من جامی نظر نیست
حکایت	
شاده بود بر دکان مردی	یکی رندی میان داغ و درد

ازاد میخو است چیزی می ندان	بسی در پیش دکان ایستادش
زبان بکشد و دکان دار پرچ	که تا تو زخم ننگی ندیست هیچ
چو کردی زخم از من نقد میجوی	و گرنه همچین میباش و مسکوی
برهنه کرد زنده اندام حالی	بدو کفالت که کن از حوائی
اگر بر من سرور گیر تا پای	توانی دیدنی صد زخم بجای
بلو کا بخاک زخمی رسانم	که بی صد زخم جانی می ندانم
اگر بی زخم چشمت جایگاهی	ندانم چشم زخم از تو کنای
چو نیست از پای تا سببی خوا	بده چیزی که بایم از تو حجت
تنم چون جمله مجروح است اکنون	از این پس نفیست روح است اکنون
خدا یا ما جو آن زندگانی	که بر من نیست بی صد زخم جایم
ز سر تا پای من چند آنکه جوئی	جراحت تر بود چند آنکه جوئی
ومی آیندم براحتم می برآیم	که سر از صد جراحت می برآیم
اگر چه پای تا سر عین دردم	ز دردم کافرم گر سیر کردم
عشیم تو بایدم از عالم تو	ندارم غم جو دارم غم عشیم تو
در بغل جان ندارم صد هزاران	که در پای غمت ریزم چو باران
چو حرف می می هوا آید بگو شدم	همه در می و هو و در خود شدم
ترا دیدم خودتی خود شدم	تو زنده شدم و ز خویش مردم

اگر دایم چنین باشد کمالست خدا با دست این شوریده دل در آن ساعت که جان آید بخلق تنم را روشنائی بخش چو ز اهل گردد این ملک و جو	و گر با خویشتر رفتم زوالت خلاصم ده از این زندان دلگیر نماند هیچ امید می بخت دل را آشنائی آید بخش ملک بی بهره از دریای جودم
---	--

احکامیت

چو مارون الرشید آن مرد پند فرود آمد ز تخت و تاج انداخت نهاد آنکه بر آری وی برخاست بخت آنکه هستی حق تعالی که رحمت کن بر این بچاره و خوا از آنست این همه غم بردل	بدام مرگ میآمد گرفتار میان خاک خاکستر وطن رساخت زبان بگشاد و گفت ای دوربا که هرگز نیست ملک را زوال که ملکش را زوال آید بدید که تا خود آخرین دم چون بدید
---	--

احکامیت

چو آمد شیخ اقطع را اجل پیش بد و گفتند ای شیخ نگو بخت چنین گفت او که من شتاق مرگم ولی من زان همی ترسم بسدنا	بصد زاری ای بگریست بر خو ز بیم مرگ بیشتر می بخت بجز مرگی ز عالم نیست بر کم که افتاد این دم گشتی بخراب
---	--

بنیم آگاه کین گشتی تمامست اگر قهری کند شد غرقه گشتی کنون در معرض این دو مقام کسی بر خشک گشتی را ندید ولی ابتدا این سرگشته است	فقد و قهر یا یا بد سلامت و گرنه دایما گروم بهشتی از آن گریم که تا اهل کداحم کنون گر غرقه گردد چون بود که حفظ حق در اندم جور جانت
---	--

احکامیت

عزیزی بود چون سرش بختی بخت آگاه گفتی ای خداوند کایمی چون تو در روی من نیست که هر وقتی که در مانم تو دانی چون نزدیک آمدش مرگ جهان سو چو جزو دم نماند او را زیادت شهادت چون بخت القصه جان داد که ثان ای مردستان این امانت که تا آگاه گردد مرد بهشیار خدا یا کرد دل من بر امید است چو عفو را سرموی سبب است	شهادت از سر صدتی بختی گویم کن این امانت گیر بچند چه میگویم که غیر تو این نیست در آن در ماندگی در من سالی زبان بسته آمده شبانه روز گشاده شد زبانش در شهادت بلی نافع ز حال او نشان داد که هر شب میسپردی در دیانت که ضلوع نیست کار یک نگو کار ز طاعت نیست از موی سپید است اگر بخشی بیک مویم عجب نیست
---	---

حکایت

امام الدین سجاد بنی مجلس
 مذکور را گدائی نیست اوت
 مرا یک بنده میباشد که بدید
 یکی یک بنده و دیگر دوم گفت
 بدیشان گفت چون من پریم و را
 چو مجلس با من این باشی شنید
 دوم مجلس سوگند همان خواست
 شکایت کرد و پیر گفت آنگاه
 که بنیم من از ایشان این دلیل
 می گفتش که از ایشان نیست
 همی گشتیم کرد شهر بسیار
 که میگویند اگر در اضطراریم
 که بفروشیم هرگز بنده پیر
 چو بشنید این سخن آن پیر خاست
 از این بنده مرا مقصود اینست
 چو نیست امروز مخلوقی روادا

خداوند کریمی روز پسری
 اگر چه جمله در تقصیر گشتم

کجا بنده فروشد در اسیری
 مرا بفروشد کاخر پیر گشتم

حکایت

کنیزی داشت عبدالله مسعود
 مگر چون احتیاج آمد پیدار
 کنیزک خود چنین گفت ای لاو
 که تا بفروشم چون احتیاج است
 کنیزک چون همی فرمان او کرد
 باخر چشم چون بر مویش افتاد
 چو عبدالله مسعودش خوانید
 بدو گفت چرا اگر بنده تو
 اکنون این کردم با تو خاموش
 کنیزک گفت من گریان نه زخم
 ولی من زان سبب گویم چنین زار
 که یافت از خدمتش مویم پند
 چرا بودم بخد مت پیش مردی
 چرا کردم جوانی خج جانی

که صد گونه هنر بودیش موجود
 طلب کرد آن کنیزک را خریدار
 برو جامه بشوی و شانه کن سر
 که تن را بر خرابی دل خراحت
 دوسه موی سپید از سر فرو کرد
 هزاران اشک خون بر رویش
 دو چشمش همچو ابری خونی شد
 چنین خود را چرا افکند
 که بفروشم ترا گزینی مخروبه
 که در حکم فروش شست جام
 که عمری کرده ام پیش کسی کا
 باخر کار آمد نا امید می
 که بفروشد مرا آخر بدرد
 که در پیری نمندم در بهانه



چرا بر دم بجائی روزگارم
چرا بر در که غنیمت ره بود
کسی را چون چنان درگاه باشد
تو ای خواجہ حدیث من تو بنیون
در آمد جبرئیل آنگاه حایل
که عبد الله را گواهی داد
سپیدی یافت در اسلامش
خدا یا چون ترا حلقه بوشم
گراز طاعت ندارم هیچ روی
اگر بفروشم جان سوختن است
ز جان سوزی و دلسوزی چه خبر
بخت عزت ای داننده راز
بدست قهر چون موم مگردان
همه نیک و بدم ناکرده انگار
که هر نیک بدی کان از من آمد
مرا اگر تو نخواهی کرد بیدار
چو من برگشته بستم تو بلندی

کز آن خدمت فروش آرد بارم
چو در گاهی چنان پیشگام بود
بدرگاه دیگر چون راه باشد
اگر چه من نه از زم هیچ بفروش
به پیش صدر و بدر لایزال
مباش این درد را آخر واد
جز آزادی نخواهد بود روش
میفکن روز پیری در فروشم
سپیدم هست در اسلام موی
که دو نوح آن زمان افروختن است
ز موری در چنان روزی چه خبر
که اندر خندق مکرم میبنداز
ز فضل خویش محروم مگرد
ز ضلالت کن برای من بیکار
مرا ناکام غسل در گردن آمد
بجواب غلتم در مرده انگار
بلندم کن چو پستم او فلندی

گرفتار تو ام از دیرگاه است
درم بکشی و فروت خودم
ز من در من بسی مدتهاست
مرا بچو مدار و با خودم داد
نه خود را دادم و نه نیک و بد را
بخت آنکه میدانی که چو غم
مرا بچو بخود گردان گرفتار
سکم خوان و هر آن آستانم
گراز گوی تو یابم استخوانی

حکایت

در اول روز میشد بشرفانی
ملکیت پاره کاغذ یافت در
ز عالم جز جوی حاصل نبودش
شبانکه نام حق آن مرد حق
در آتش بید وقت صبح خوابی
که ای برداشته نام من از خاک
انرا مرد حقیقتجو پی کردیم

ز دردی است اما جان شصانی
بر آن کاغذ نوشته نام آن
بداد و شکست بسته اینش سودش
بشکست خود و خطر گشته خوشبوی
که کردندی بسوی او خطابه
بحرمت کرده بنم خوشبودیم پاک
همه پاک و همه خوشبوی کردیم

در چاپخانه خوان کتابی بدستیار حاج عبد الرحیم و مسندی اسمعیل ساری چاپ گردید - ۱۰ دیماه ۱۳۱۹

خدا یا پس که این عطار خوشگوی
چه گر عطار زان خوشگوی بود
تو هم از فضل خاک این درش کن

بعضی خطم نامت کرد خوشبوی
که نامت جاودان خوشبوی بود
بنام خویشتن نام آورش کن

که جز از فضل تو روی ندارم

که از طاعت سر موئی ندارم

تمام شد مقابله و تصحیح

کتاب الهی امه ابدت

نکته: مستفاد از چنانچه بگوید شده است عفو انما من فرموده بقلم اصلاح بگویند و این
بی بضاعت را فرستاد

بدستور
آقایان آقا سید
محمد میر کمالی آقامی حاجی سید
خوان کتابی بتاریخ روز پنجشنبه
ج ۱ هزار و سیصد و پنجاه و شش
مطابق ۲۲ تیر ۱۳۱۹
محمد میر کمالی

کتابه محمد علی نامه ابنمحمود حاجی محمد صادق کتاب فروش خوانساری در خواند

